

شماره ۳۶۹۷
چهارشنبه ۸ اردیبهشت ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



بزرگ آقا: شعبان بی مخ را به تئاتر دعوت کردم



سهراب بختیاری زاده و ناگفته هایی از استقلال

روستای سیاهمزگی

چطور به رازهای مهم پی ببرید

به خودمان آمدیم عاشق شده بودیم

قبل از اینکه دیر شود زندگی ام را زنده کردم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گرُدان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۶ - چهارشنبه ۸ اردیبهشت ۱۳۹۵
۱۹ رجب ۱۴۳۷ ۲۷ آوریل ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین ج



همدلی از همزبانی خوشتر است

این روزها نقدهای فراوانی به دولت صورت می گیرد که بخش مهمی از آن مربوط می شود به نتایج توافق هسته‌ای ایران و کشورهای غربی. نقد این دوستان که بسیاری از آنها از سر دلسوزی است به این بر می گردد که چرا با وجود انجام تمامی تعهداتی که بر عهده ایران بود و با وجود آنکه قرار بود تمامی تحریم های بین‌المللی از جمله تحریم سوئیفت برداشته شود هنوز اقدامی صورت نگرفته و طرف مقابل به تعهدات خود عمل نمی کند. پس نتیجه این همه مذاکره که توان هسته‌ای ما را به شدت محدود کرده چه بوده؟ در مقابل آنچه که از دست داده‌ایم چه به دست آورده‌ایم؟ هنوز بانک های بزرگ با ما همکاری نمی کنند، نقل و انتقالات بانکی به درستی صورت نمی گیرد، گشایشی در اقتصاد ایجاد نشده، در زندگی مردم هم تغییر خاصی صورت نگرفته، هنوز بیکاری برطرف نشده، بسیاری از واحدهای تولیدی در معرض خطر ورشکستگی قرار گرفته‌اند، رشد اقتصادی خوب نیست، گرانی همچنان هست و کسب و کار مردم هم رونق چندانی نگرفته. به زبان ساده مردم در زندگی اقتصادی خود تحول یا گشایشی احساس نمی کنند و... فقط تا به حال هیأت های مختلف خارجی به ایران سفر کرده‌اند و در حد حرف، رفت و آمدهای سیاسی و اقتصادی خیلی خوبی در جریان است اما در عمل اتفاق چندان چشمگیری را شاهد نیستیم و مردم اثرات برجام را احساس نمی کنند...

اینها مجموعه اعتراضات و انتقاداتی است که به دولت صورت می گیرد و شاید به نظر برسد که همه آنها انتقادات درستی است و توافق هسته‌ای هیچ نتیجه‌ای در بر نداشته است. اما این قضاوت چندان منصفانه و درست به نظر نمی رسد.

این سخن به این معنا نیست که نقدی بر دولت وارد نیست و عملکرد دولت در همه زمینه‌ها مثبت و خوب بوده و نباید کوچکترین انتقادی از او صورت گیرد. اما مسأله این است که توافق هسته‌ای باید انجام می گرفت و چاره‌ای جز آن نبود.

دوستان منتقد نباید فراموش کنند که دولت روحانی در چه شرایطی روی کار آمد؟ همچنین نباید فراموش کنند که میزان بدهی هایی که بر دوش دولت مانده بود چه رقم درشتی را تشکیل می داد، همچنین نباید فراموش شود که ما رفته رفته داشتیم امکان فروش نفت را از دست می دادیم و اگر همان وضعیت استمرار پیدا می کرد صادرات نفت ما به تدریج به صفر می رسید و تمام مشتریان خود را از دست می دادیم.

نکته دیگر اینکه تصویری که از ایران درست شده بود هر روز منقلب‌تر و خصمانه‌تر می شد. ما امکان ارتباطات بین‌المللی حداقلی پیدا کرده بودیم و این قابل استمرار و ادامه نبود، گرچه سخن ما حق بود و تهمت‌ها و حملات رسانه‌ای دشمن همگی ناجوانمردانه و غیر منصفانه، اما به هر حال این وضعیتی بود که تصویر ایران در جامعه جهانی را شکل می داد.

قدر مسلم توافق هسته‌ای تأمین کننده همه خواسته‌های ما نبود اما هر چه که بود باید به فرجامی می رسید. اینکه آن را یک شکست بزرگ بدانیم یا مرتب تیشه برداریم و بر پایه های هر چه که ایجاد کردیم فرود آوریم کمکی به ما نمی کند، بلکه حتی همان چیزهایی را هم که به دست آورده‌ایم یا می توانیم از محل این توافق به دست آوریم بر باد می دهد.

وزیر محترم امور خارجه دکتر ظریف که زحمات او و تیم همراهش در ماه‌های گذشته قابل انکار نیست، عبارت خوبی درباره برجام به کار برده‌اند و آن اینکه نتایج برجام هر چه که هست، ۱۰ یا ۲۰ یا ۸۰ و... اگر از آن استفاده کنیم سود برده‌ایم و اگر از آن استفاده نکنیم ضرر کرده‌ایم. با حمله و یا به هم زدن آن همه دستاوردهایش را از بین می بریم. حتی اگر در بدبینانه‌ترین حالت نمره آن را ۱۰ بدانیم از ۱۰۰ با هوشمندی می توانیم از همین سهم کم رفته رفته سهم‌های بالاتری برداریم، اما اگر بخواهیم آن را انکار یا زیر سوال ببریم و بر علیه آن اقدام کنیم هر چه که هست یا می توانست باشد را نیز از بین خواهیم برد.

در مورد سایر اقدامات دولت نیز باید گفت، مشکلاتی که اکنون با آن روبروست، مشکلات کل کشور است ولذا همه ما باید دست در دست هم بدهیم و به دولت کمک بکنیم تا از این گذرگاه سخت عبور کند و البته خود دولت نیز باید از نقاط ضعفش بکاهد و بیشترین همت را در جهت رفع مشکلات بردارد.

به منتقدان نیز باید گفت اگر کمی با انصاف به مسأله نگاه کنند در می یابند که نگاه جهان به ایران و سطح گرایش به رابطه با ایران چه از نظر سیاسی و چه از نظر اقتصادی پس از این توافق با قبل از آن چه تفاوت چشمگیری پیدا کرده است و نیز وضعیت تورم و ثبات قیمت‌ها در مقایسه با گذشته چه تفاوت‌هایی داشته است.

نکته آخر اینکه همه ما باید بدانیم کشور برای عبور از بحران‌ها نیاز به ژرف نگری، همکاری همه آحاد و نهادها و همدلی و همزبانی بی ریب و ریا دارد. والبته همواره همدلی از همزبانی خوشتر است.

کسی که به دروغ قسم بگوید تا مال مسلمانی را تصرف کند، روز قیامت خدا با او سخن نگوید
●پیامبر اکرم (ص)

ماه رجب‌المرّجب از راه رسید

ماه رجب المرّجب از راه رسید
چون آه علی که از دل چاه رسید
خیزید بسی هلهله و شور نمایید بپا
آمد به جهان علی (ع) و چون ماه رسید
تبریک به جمله پدران باسخاوت
شیرینی و شور است که ناگاه رسید
ای بی پدران علی شما را باب است
مولای من و تو اوست دلخواه رسید
این باب من و تو کاسه‌ی شیر به دست
اطفال یتیم را پناهگاه رسید
باید که به راه او قدم برداریم
هر کس نکند چنین به گمراه رسید
جان و دل من کمال جانبازش شد
بیراهه نرفت و سویش آگاه رسید

کمال محمدی آخا

زنی بی‌پناه، نیازمند همراهی شما

زنی هستم بیمار دردمند بی‌سرپرست که دو دخترم را با چنگ و دندان و با کار در منزل این و آن بزرگ کرده‌ام و یکی را به خانه بخت فرستادم که البته مشکلات خاص خودش را دارد و زندگی بسیار فقیرانه‌ای را می‌گذراند که راضیم به رضای خدا. دختر دیگرم به خاطر فقر و بیماری من و نیز سوءتغذیه دچار بیماری و گرفتاری است، از جمله مشکلات قلبی و تنفسی و از همه بدتر که هر شب عذابش می‌دهد ناراحتی‌های دندانی، که ناشی از کمبود کلسیم است و در حال حاضر حتما باید دندان‌هایش جراحی شود. آنقدر دردکشیدن‌ها و گریه کردن‌های این دختر عذابم می‌دهد که فقر و بدبختی و بیماری خودم را فراموش کرده‌ام. دیگر به این فکر نمی‌کنم که در یک زیرزمین نمور شبیه لانه موش زندگی می‌کنیم. پر از سوسک، به این فکر نمی‌کنم که در یخچال کهنه ما گوشت و مرغی نیست و در سرما و گرما به ما چه می‌گذرد، به حال دخترم اشک می‌ریزم که پوکی استخوان پیدا کرده و دندان‌هایش دارد از دست می‌رود و سرنوشتی نامعلوم پیدا کرده و تازگی‌ها مشکل کلیه هم به آن اضافه شده... این دخترم چون چند سالی پیش نامادری و پدرش بوده شکنجه‌های روحی و جسمی زیادی هم از آن ناحیه دیده که حال واقعا دیگر طاقتش طاق شده است، لطفا برای رضای خدا به یاری من بشتابید که زنی خودسرپرست، مظلوم و تنها هستم.

ک. پ از شهرری

شام مهربانی

یکی از نامزدهای نمایندگی شهرستان.....برای مجلس، در حسینیه شهروندان آن شهر مقیم.....شام می‌دهد. این پیام اصلاً یک تبلیغ انتخاباتی نیست بلکه چیزی شبیه "دیوار مهربانی" است که هر کس دوست داشت بیاید شام بخورد و اگر نخواست بخورد هم با خودش ببرد.

(رئیس ستاد هدفمندی شام‌های انتخاباتی، قنبر یوسفی نوری الاصل- آمل)

به عمل کار بر آید

آرزوی تک تک مردم شریف ایران پیشرفت و توسعه همه جانبه کشورمان در تمامی زمینه‌هاست. سال ۹۵ را سال اقتصاد مقاومتی، اقدام و عمل نامگذاری کرده‌اند. اما ممکن است برخی چنین تصور کنند که اقتصاد مقاومتی یعنی اقتصاد در حال جنگ و سختی و تحریم و منزوی، که البته این تعبیر درستی نیست و باید توضیح داد که اقتصاد مقاومتی منافاتی با اقتصاد پویا، اقتصاد پیشرفته و رو به توسعه ندارد و نباید دیگران از این تعبیر استنباط غلط کرده و در رابطه با ایران دچار نگرانی شوند و ترس و واهمه داشته باشند، منظور از اقتصاد مقاومتی این است که ما اقتصاد خودمان را چنان محکم و قوی کنیم که کمترین آسیب‌پذیری را داشته باشد. با این تعریف از مسؤولان انتظار است که از تورم کم کنند، سطح قیمت‌های کالاهای اساسی و مورد نیاز مردم را ثابت نگه دارند که به آنها فشار نیاید و مردم هم تا آنجا که می‌توانند در مصرف خود به‌ویژه مصرف کالاهای اساسی حداکثر صرفه‌جویی را به عمل آورند، به ویژه در مصرف آب و برق و گاز که در این صورت به تحقق اقتصاد مقاومتی بیشتر کمک می‌کند.

محسن ذوالفقاری از قم

باورهایتان را تغییر دهید

تا سال ۱۹۵۴ باور تمام دنیا بر این بود که یک انسان نمی‌تواند یک مایل را زیر ۴ دقیقه بدود. آنها باور داشتند که انسان محدودیت‌های فیزیکی دارد که هیچگاه نخواهد توانست یک مایل را زیر چهار دقیقه بدود. تا اینکه سر و کله راجر بنستر پیدا شد و در یک مسابقه، یک مایل را در کمتر از ۴ دقیقه دوید. از آن به بعد در یکسال حدود بیست هزار نفر این رکورد را زدند و کم کم این کار به سطح دبیرستان‌ها کشیده شد.

در یک سال چه چیزی فرق کرد؟ آیا محدودیت‌های فیزیکی بدن انسان تغییر کرد؟

هیچ چیز تغییر نکرد... فقط یک کلمه...

باور!

باورهایتان را تغییر دهید تا زندگیتان تغییر کند

بیتا تبریزی

مصاحبه شغلی

در پایان مصاحبه شغلی برای استخدام در شرکتی، مدیر منابع انسانی شرکت از مهندس جوان صفر کیلومتر ام آی تی پرسید: "و برای شروع کار، حقوق مورد انتظار شما چیست؟"

مهندس گفت: "حدود ۷۵۰۰۰ دلار در سال، بسته به اینکه چه مزایایی داده شود."

مدیر منابع انسانی گفت: "خب، نظر شما درباره ۵ هفته تعطیلی، ۱۴ روز تعطیلی با حقوق، بیمه کامل درمانی و حقوق بازنشستگی ویژه و خودروی شیک و مدل بالای در اختیار چیست؟"

مهندس جوان از جا پرید و با تعجب پرسید: "شوخی می‌کنید؟"... مدیر منابع انسانی گفت: "بله، اما اول تو شروع کردی."

محمود جعفری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و باوفای مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه رجب که ماه مناجات و استجابت دعاست.

***

*** تیمور گورگین از خمام رشت**

از ملاحظه دستخط و نامه شما همکار پیشکسوت و گرامی خوشحال شدم و از اینکه شما را سرحال و همچنان فعال می‌بینم خرسندم. به دوستان سپرده‌ام که در معرفی کتاب «ژابیز» نوشته مسعود ایمانی که معرفی آن را در مجله مناسب دانسته‌اید به نحو شایسته‌ای اقدام کنند. سرخوش و سلامت و تندرست باشید.

*** عباس مرادخانی از مشهد**

ویژه نامه هفتاد و پنجمین سال انتشار اطلاعات هفتگی را همانطور که در شماره‌های قبل از عید هم توضیح دادیم ان‌شاءالله بعد از ماه مبارک رمضان منتشر خواهیم کرد. از همه خوانندگان ارجمند که سالهاست با این مجله مأنوس هستند نیز خواسته‌ایم که خاطرات خود را از مجله برایمان ارسال کنند که شامل شما هم می‌شود که به گفته خودتان بیش از ۴۰ سال است با این نشریه همراه هستید. بنده شخصا از این بابت بسیار خرسندم و از شما و دیگر خوانندگان همراه این نشریه قدیمی می‌خواهم که در غنای هر چه بیشتر این شماره بکوشند. برایم نوشته‌اید که آیا می‌توانید در این نامه یا مطلب گله یا انتقادی هم داشته باشیم که باید بگویم حتما همینطور است، هر که عیب و نقص کار ما را گوشزد کند به ما خدمت کرده و خوانندگان نشریه خود بخش مهمی از نشریه به حساب می‌آیند که همراهی آنها می‌تواند به ما کمک کند، از جمله انتقادهای سازنده و پیشنهادهای تعالی‌بخش آنان بسیار مددرسان خواهد بود. از لطف شما متشکرم و برایتان روزهای خوب آرزومندم.

*** صفر مدانلو از بابلسر**

مطلب زیبایی درباره بهار با خطی خوش برای ما فرستاده‌اید که در نوبت چاپ قرار گرفت. در شماره‌های گذشته نیز مطلبی تقریبا با همین مضمون از شما چاپ کرده‌ایم. این نگاه خوب به طبیعت و زندگی مایه آسایش و آرامش است. همه ما باید چنین نگاهی به زندگی داشته باشیم تا کمتر دچار آسیب‌های روحی شویم.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

خاطره‌ای که برای صفحه خاطره ارسال کرده‌اید نکات خیلی برجسته‌ای که برای همه خوانندگان جذاب باشد به قدر کفایت نداشت و از شما خواننده فعال که همکاری خیلی خوبی با نشریه دارید انتظار دارم که خاطرات جذاب‌تری را برای مجله ارسال کنید که چاپ و انتشار آن اعتبار قلمی شما را بیش از پیش افزایش دهد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

منتظر هر چه باشیم، همان پیش می آید

کسی چای را آنقدر کم رنگ می نوشید که به سختی می توانستیم بفهمیم که آب جوش نیست. چربی و نمک هم اصلاً نمی خورد. ورزش می کرد و وقتی از او علت این کارهایش را می پرسیدند، می گفت اینها برای سلامتی بد است و سکته می آورد... در کمال تعجب او در چهل و پنج سالگی در اثر سکته قلبی درگذشت!

چندی پیش یک زندانی در امریکا از زندان گریخت... او به ایستگاه راه آهن می رود و سوار یک واگن باری می شود. در واگن به صورت خود کار بسته می شود و قطار به راه می افتد. او متوجه می شود که سوار فریزر قطار شده است.

روی تکه کاغذی می نویسد:

این مجازات رفتارهای بد من است، که باید منجمد شوم... وقتی قطار به ایستگاه می رسد، ماموریـن با جسد او روبرو می شوند. در حالی که فریزر قطار خاموش بوده است!

منتظر هر چه باشیم، همان برایمان پیش می آید.

منتظر شادی باشیم، شادی پیش می آید.

منتظر غم باشیم، غم پیش می آید.

هرگز پول را برای بیماری و مشکلات پس انداز نکنیم چون رخ می دهد.

پول را برای عروسی، برای خرید خانه، اتومبیل، مسافرت و مثل آن پس انداز کنیم.

وقتی می گوییم این پول برای خرید اتومبیل است، دیگر به تصادف فکر نکن...

ژاپنی ها ضرب المثل جالبی دارند و می گویند:

اگر فریاد بزنی به صدایت گوش می دهند!

و اگر آرام بگویی به حرفت گوش می دهند!

قدرت کلماتت را بالا ببر، نه صدایت را.

این "باران" است که باعث رشد گل ها می شود، نه "رعد و برق!"

در خانه ای که آدم ها یکدیگر را دوست ندارند، بچه ها نمی توانند بزرگ شوند!

شاید قد بکشند، اما بال و پر نخواهند گرفت!

می دانید خانه کجاست؟

خانه آن جایی نیست که یک پذیرایی صد متری و چهار تا اتاق خواب و کلی امکانات دیگر داشته باشد.

خانه یعنی احترام و درک متقابل.

خانه یعنی جایی که وقتی بهش فکر می کنی، لبخند بیاید روی لب هایت.

خانه یعنی آرامش و امنیت...

خانه یعنی یک استکان چای گرم در کنار کسانی



که دوستشان داری.

خانه یعنی فضایی خالی از خشم،

خالی از دود،

خالی از قرص خواب و استرس

خانه یعنی وقتی واردش می شوی، لبخند بزنی و لبخند ببینی.

یک خانه خوب متراژش بالا نیست؛ وسعت قلب آدم هایش زیاد است.

خانه ای را برای همه آرزو می کنم...

و چقدر دیر می فهمیم که

زندگی همین روزهایی است که

منتظر گذشتنش هستیم...

زندگی کوتاه است...

زمان به سرعت می گذرد...

نه تکراری... نه برگشتی...

پس، از هر لحظه ای که می آید، لذت ببرید!

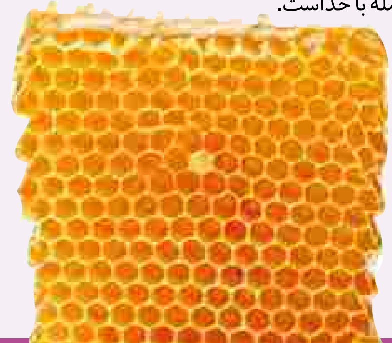
معامله با خدا

روزی یک کشتی پر از عسل در ساحل لنگر انداخت. عسل ها درون بشکه بود. پیرزنی آمد که ظرف کوچکی همراهش بود و به بازرگان گفت: از تو می خواهم که این ظرف را از عسل پر کنی اما تاجر نپذیرفت و پیرزن رفت. سپس تاجر به معاونش سپرد که آدرس آن خانم را پیدا کند و برایش یک سطل عسل ببرد...

آن مرد تعجب کرد و گفت: از تو مقدار کمی درخواست کرد نپذیرفتی، و الان یک سطل کامل به او می دهی؟

تاجر جواب داد: ای جوان، او به اندازه خودش درخواست می کند و من در حد و اندازه خودم به او می دهم.

هر آینه لذت دهنده بیش از لذت گیرنده بود. این یک معامله با خداست.



شکر نعمت

مردی از خانه ای که در آن سکونت داشت زیاد راضی نبود، بنابراین نزد دوستش در یک بنگاه املاک رفت و از او خواست کمک کند تا خانه اش را بفروشد، بعد از دوستش خواست تا برای بازدید خانه مراجعه کند.

دوستش به خانه مرد آمد و بر مبنای مشاهداتش، یک آگهی نوشت و آن را برای صاحب خانه خواند:

خانه ای زیبا که در باغی بزرگ و آرام قرار گرفته، بام سه گوش، تراس بزرگ مشرف به کوهستان، اتاق های دلباز و پذیرایی و ناهار خوری وسیع. (کاملاً دلخواه برای خانواده های بچه دار)

صاحب خانه گفت دوباره بخوان!

مرد اطاعت کرد و متن آگهی را دوباره خواند و صاحب خانه گفت: این خانه فروشی نیست.

در تمام مدت عمرم می خواستم جایی داشته باشم مثل این خانه ای که تو تعریفش را کردی، ولی تا وقتی که تو نوشته هایت را نخوانده بودی، نمی دانستم که چنین جایی دارم.

خیلی وقت ها نعمت هایی را که در اختیار داریم نمی بینیم چون به بودن با آنها عادت کرده ایم، مثل سلامتی، نفس کشیدن، دوست داشتن، پدر و مادر، خواهر و برادر، فرزند، دوستان خوب و خیلی چیزهای دیگر که به آنها عادت کرده ایم ولی نعمت های بزرگ پروردگار مهربان هستند...

پشیمانی از گناهان، برای توبه کفایت می کند
امام باقر (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار اعضای انجمن‌های اسلامی دانش آموزان: جبهه استکبار نتوانسته مانع رشد و قدرت ایران در منطقه شود
* رئیس جمهور آفریقای جنوبی در جریان سفر به ایران به دیدار رهبری رفت
* رئیس جمهوری: برجام افتخاری سیاسی و حقوقی در تاریخ ایران است
* اوباما در ریاض: عربستان باید همزیستی با ایران را بیاموزد
* نرخ تورم فروردین ۱۰/۸ درصد اعلام شد
* وزیر آموزش و پرورش: یک سوم فضاهای آموزشی غیر استاندارد است
* ایران ۳۲ تن آب سنگین به آمریکا می‌فروشد
* جهانگیری: مصادره ۲ میلیارد دلار منابع ایران نتیجه بی‌تدبیری دولت قبل است
* وزیر اطلاعات: بشار اسد پیشنهاد اقامت در ایران را رد کرد
* انفجار بمب در شهر "ماردین" ترکیه ۱۲ پلیس را مجروح کرد
* پارلمان جزیره کوچک بحرین طرح حمله نظامی به ایران را به دولت داد!
* کری و ظریف: مذاکرات اجرای برجام پیشرفت مناسبی داشته است
* ۷۰ نفر از مخالفان واگذاری جزایر مصر به عربستان دستگیر شدند
* اوباما نسبت به پایداری آتش بس در سوریه ابراز تردید کرد
* سوءقصد به جان نخست وزیر ترکیه ناکام ماند
* هیلاری کلینتون: حمایت از جنگ عراق بزرگترین اشتباه سیاسی من بود
* لاریجانی: مدل همکاری باید جایگزین رقابت در عرصه جهانی شود
* سازمان حفاظت محیط زیست برنامه خود را برای حذف کیسه‌های پلاستیکی ارائه داد
* موگرینی: صفحه‌ای جدید در روابط اتحادیه اروپا و ایران گشوده شد
* "درنه" لیبی به اشغال القاعده درآمد
* ۱۱ نظامی ارشد ارتش پاکستان به جرم فساد مالی برکنار شدند
* رئیس جمهوری چین فرمانده قوای نظامی شد
* ۲۰۰۰ نظامی چین در مرز کره شمالی مستقر شدند
* داعش با قاچاقچیان بزرگ مواد مخدر مکزیک متحد شد
* ناتو نسبت به حمله بیولوژیکی و هسته‌ای داعش هشدار داد
* کلینتون و ترامپ در انتخابات درون حزبی نیویورک به پیروزی مهمی دست یافتند
* اتاق عملیات مشترک تروریست‌ها در حومه حلب توسط ارتش سوریه منهدم شد

اسراییل پشت پرده داعش

رضا کیان

اینکه گروهی تکفیری مانند داعش در منطقه چگونه رشد کرده و توانست به سرعت امنیت خاورمیانه و حتی اروپا را نیز تهدید کند، برای بسیاری جای سوال است. سوال اینکه این گروه تنها و تنها پیرو اسلام و قوانین اسلام هستند یا دست‌های دیگری در کار است تا به نام اسلام جنایت‌های مختلفی صورت پذیرد. بر این اساس، تحلیل و تفسیرها در مورد چیستی، چرایی و چگونگی این جنایتکاران نیابتی سمت و سوهایی متفاوت به خود گرفت.

نظریه اول، مسلمانان سلفی

این دسته از تحلیلگران که عموماً نقش پیاده نظام رسانه‌ای غرب را بازی می‌کنند، از همان ابتدا با دادن آدرس غلط، منشأ شکل گیری تکفیری‌ها و به ویژه داعش را جدای از ساختار نظام سلطه و به عنوان گروههایی با گرایشات مستقل اسلامی دانستند که در ادامه و بعد از حدود سه سال، عنوان ضد آمریکایی ـ صهیونیستی نیز به آنها داده و دائم بر این نکته تاکید کردند که آنها اگر چه اکنون در خاورمیانه مشغول ستیزند اما در نهایت در پی تشکیل یک دولت مستقل اسلامی برای ضربه زدن به منافع آمریکا و امنیت اسراییل هستند. در این راستا، شاید واژه گزینی امپراتوری رسانه‌ای غرب بهترین شاهد این ادعا باشد، آنجا که تا پیش از اتمام تاریخ مصرف این تروریست‌ها، عنوان "پیکارجویان" مردمی ضد اسد به آنها اطلاق می‌شد، اما بلافاصله پس از آغاز تمرّد سرکردگان این گروهها و انجام عملیات‌های تروریستی در خارج از جغرافیای خاورمیانه، یک شبه تروریست خوانده شدند. از این رهگذر اما؛ علاوه بر انحراف خط سیر انقلاب‌های مبتنی بر بیداری اسلامی در منطقه، دست کم چند هدف دنبال و به افکار عمومی جهانیان القا شد:

- تروریسم و خشونت محصول اسلام است.
- هدف این تروریسم در نهایت ملت‌های غربی هستند.
- ملت‌ها و دولت‌های منطقه توان برخورد با اینها را ندارند لذا حضور فیزیکی غرب برای اتمام بحران ضروری است.
- اسراییل نه یک دولت جعلی غاصب که دولت مشروع و مظلومی است که باید برای حفظ موجودیتش کمک و تلاش بیشتری کرد.
- تمام اسلام همین چیزی است که این تروریست‌ها منادی آن هستند.

نظریه دوم، مسلمانانی ضد اسلام

از سوی جبهه رسانه‌ای محور مقاومت سعی شد تا ریشه‌های اصلی تشکیل چنین گروههایی به درستی و مبتنی بر حقیقت بازگو شود. بر اساس این تحلیل، خاستگاه تشکیل این گروهها اتفاقاً همان محور عبری ـ عربی ـ غربی بود که هر یک بخشی از پروژه را بر عهده داشتند تا در نهایت با کور کردن مسیر انقلاب‌های

نگاهی به آخرین سفر اوباما به آلمان

به دنبال وعده‌هایی محقق نشده



آخرین سفر "باراک اوباما" رئیس جمهوری آمریکا به آلمان می‌تواند یکی از مهمترین سفرهای وی در دوران ریاست جمهوری‌اش نیز باشد. از سویی آلمان یکی از مهمترین شرکای استراتژیک آمریکا به شمار می‌آید و از سوی دیگر، این سفر نیز همانند سفرهای مقامات و دولتمردان حاشیه‌های امنیتی زیادی به دنبال داشت.

پلیس شهر هانوفر مدتی پیش از سفر در همین راستا اعلامیه‌هایی را به حدود ۲۰۰۰ نفر از مردم مناطق اطراف مرکز کنگره هانوفر که رئیس جمهور آمریکا در تاریخ یکشنبه ۲۴ آوریل از آن بازدید داشت توزیع کرد. پلیس این شهر آلمان همچنین علاوه بر توصیه به شهروندان به دوری از پنجره‌های منازلشان در زمان بازدید اوباما، اعلام کرده کسانی که قصد بازدید از این محل همزمان با بازدید اوباما را دارند، باید از یک هفته قبل برای این کار ثبت نام کنند. همچنین



عربی و بایکوت جمهوری اسلامی ایران به عنوان الگو و منشأ این بیداری، نسخه تجزیه منطقه به عنوان تنها راه چاره سر بلند کرده و پروژه شیعه هراسی به طور کامل تکمیل گردد. این نگاه و تحلیل اگرچه کاملاً بر حقیقت آنچه رخ داده منطبق بوده و هست، اما به دلایل مختلف هنوز نتوانسته حرف خود را آنچنان که باید به گوش عموم جهانیان برساند.

به هر حال آنچه این روزها بر سر منطقه استراتژیک خاورمیانه می‌رود بیش از پیش ماهیت صهیونیستی پروژه مذکور را بر ملا ساخته است، چه، تروریست‌های تکفیری عملاً به پیاده نظام محض نظام سلطه و فرزند نامشروع صهیونیستی‌اش تبدیل شده‌اند. مرور چند گزاره خبری در این راستا می‌تواند در فهم بهتر این سناریوی شوم کمک کند، سناریویی که با توجه به انگاره‌های آخرالزمانی صهیونیسم از اهمیت بسزایی برخوردار است:

الف) در سال ۲۰۱۴، "موشه یعلون" وزیر جنگ اسراییل و از متنفذ ترین چهره‌های نظامی ـ امنیتی این رژیم، در سفر پنج روزه خود به آمریکا در یک برنامه رادیویی به صراحت گفت: "مرزهای خاورمیانه مسلماً تغییر خواهد کرد." او در همین برنامه از ادامه روند "بالکانیزاسیون" خاورمیانه مطابق با طرح "ینون" خبر داد. به گفته یعلون در این مصاحبه، دو دسته کشور در منطقه وجود دارند: یک دسته کشورهایی با تاریخ واقعی مانند مصر و دسته‌ای دیگر، "کشورهای مصنوعی". منظور او از کشورهای مصنوعی، کشورهایی هستند که از تقسیم باقی مانده امپراتوری عثمانی بعد از جنگ جهانی اول، بر اساس توافق فرانسه و بریتانیا طبق معاهده "سایکس ـ پیکو"، با مرزهای مصنوعی شکل گرفتند. به اعتقاد وی کشورهایی مثل مصر، "مصر "باقی خواهند ماند، ولی لیبی، سوریه و عراق که به اعتقاد او جزو همان کشورهای مصنوعی هستند، تغییر اساسی خواهند کرد. فرافکنی آشکار یعلون در تبیین این مسئله جالب توجه است، آنجا که با اطلاق عنوان کشورهای مصنوعی به برخی از کشورهای مصنوعی عملاً اذهان را از جعلی و مصنوعی بودن اسراییل منحرف می‌سازد. یعلون در تئوری پردازی خود برای تغییر مرزهای کشورهای غرب آسیا هیچ اشاره‌ای به چگونگی تغییر مرزهای رژیم صهیونیستی نمی کند و هدف غایی این تغییرات ـ توسعه سرزمینی و تامین امنیت اسراییل ـ را عامدانه مکتوم می گذارد تا کسی متعرض طرح "ینون" مبنی بر "اسراییل بزرگ" نشود، طرحی که در پیوند با طرح خاورمیانه جدید نومحافظه کاران در حال حاضر با نقش آفرینی تروریست‌های تکفیری در جریان است. شاید ۶ شاخص اصلی و مهم این پروژه را بتوان در "بالکانیزاسیون خاورمیانه"، "جلوگیری از دست یابی ایران به سلاح هسته‌ای"، "معطل گذاردن طرح‌های سازش با فلسطینی‌ها و پیشبرد سیاست توسعه سرزمینی از طریق ادامه شهرک سازی"، "اضمحلال ترکیه با حمایت از استقلال طلبی کردها"، "شعله‌ور کردن آتش جنگ شیعه و سنی" و در نهایت "قلب ماهیت جمهوری اسلامی ایران به عنوان دشمن اصلی" دانست.

ب) از ابتدای روی کار آمدن "باراک اوباما" در سال ۲۰۰۹ میلادی، "جو بایدن" سناتور دموکرات یهودی مسلک به عنوان معاون رییس جمهور انتخاب شد تا به موازات پیشبرد اهداف اعلامی سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا، دست کم یک هدف اعمالی و شاید مهمترین هدف ۸ سال حضور دموکرات‌ها در کاخ سفید را پیگیری کرده و به سرانجام برساند. این هدف چیزی نبود جز "تجزیه منطقه" که بایدن رأساً انجام آن را عهده‌دار شد. ارکان و ستون‌های این طرح از همان ابتدا به شکلی هوشمندانه بر بستر شکاف‌های قومی ـ مذهبی استوار شد تا شاید این بار آرزوی دیرینه صهیونیست‌ها برآورده شده و با انزوای جمهوری اسلامی ایران و فرزندان معنوی‌اش در سرتاسر جغرافیای محور مقاومت، خاورمیانه‌ای باب میل اخلاف "تئودور هرتصل" پیاده سازی شود. حوادث این روزهای منطقه به کمک تحریف مدیریت شده حقایق موجود، دقیقاً روندی را طی می کند که نظام سلطه سال‌هاست با طراحی و اجرای پروژه‌های مختلف به دنبال تحقّق آن است، روندی که گرچه به پاس ایستادگی و رشادت نیروهای جبهه مقاومت و روشنگری رسانه‌های انقلابی منطقه تاکنون به تعویق افتاده اما مداومت و اصرار دشمن بر به سرانجام رساندن آن دلیل محکمی بر لزوم هوشیاری و آمادگی خواهد بود.

کارکنان فروشگاههای قرار گرفته در محدوده امنیتی تعیین شده برای بازدید اوباما نیز برای حضور در مشاغل خود باید ثبت نام می کردند.

گمانه زنی در خصوص سفر خداحافظی اوباما به آلمان در رسانه‌ها و محافل سیاسی تا جایی به چشم می‌خورد که بنیاد آمریکایی هریتیج در مطلبی نوشت: آلمان یکی از شرکای امنیتی مهم آمریکا و بزرگترین اقتصاد اروپا به شمار می‌رود. اوباما برای اولین بار در سال ۲۰۰۸ به عنوان نامزد انتخابات ریاست جمهوری آمریکا به آلمان سفر کرد و از آن زمان تاکنون ۴ بار وارد این کشور شده است. اما سفر اوباما به آلمان به نظر آخرین سفر وی به این کشور در دوران ریاست جمهوری‌اش خواهد بود و از این رو، باید از این تنها فرصت باقیمانده به بهترین شکل ممکن برای پیشبرد سیاست‌هایی که به آزادی اقتصادی، تقویت ناتو و تشدید مبارزه با تروریسم کمک می کنند، استفاده می کرد.

صاحبنظران سیاسی برخی محورهای آخرین سفر اوباما به آلمان را اینگونه اعلام کردند: پیمان تجاری، گفت‌وگو درباره اوکراین، نقش آلمان در سازمان پیمان آتلانتیک شمالی.

اینکه اوباما آخرین سفرش به آلمان را برای حضور در نمایشگاه هانوفر اختصاص داده، حاکی از اهمیت پیمان تجاری و سرمایه گذاری ترنس - آتلانتیک برای وی است. این پیمان پیشنهادی آمریکا و اتحادیه اروپا بعید است پیش از پایان دوره ریاست جمهوری اوباما نهایی شود. به همین دلیل، رئیس جمهور آمریکا در این سفر بر ضرورت اتّکای روابط تجاری آینده بر اصول "اقتصاد آزاد" بیش از پیش تاکید کرد.

روابط تجاری و سرمایه گذاری آلمان و روسیه از عمق زیادی برخوردارند. بسیاری از شرکت‌های بزرگ آلمانی روابط تجاری گسترده‌ای با روسیه برقرار کرده‌اند. همچنین آلمان به شدت برای واردات انرژی خود متکی به روسیه است. با این حال، بسیاری از رهبران سیاسی و اقتصادی جهان منتقد رویکرد ضعیف ژرمن‌ها در قبال پوتین هستند. اوباما در حالی قدرت را کنار می گذارد که در مباحث دفاعی همسویی زیادی با سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) داشت. تا جایی که از ناتو به عنوان "بزرگترین اتحاد استراتژیک حال حاضر دنیا برای دفاع از امنیت مشترک ما" یاد کرد. این در حالی است که در حال حاضر شمار نظامیان آمریکایی در اروپا رو به کاهش است و این امر ممکن است کم رنگ شدن آمریکا در ناتو را به همراه داشته باشد.

سفر اوباما به آلمان بهترین فرصت برای طرح این خواسته از دولت آلمان برای افزایش هزینه دفاعی خود و ایفای نقشی قدرتمندتر برای انجام تعهّد خود نسبت به تحقّق استراتژی دفاع جمعی است. آلمان در حال حاضر کمتر از یک ونیم درصد از تولید ناخالص داخلی خود را صرف امور دفاعی می کند، در حالیکه ناتو از این کشور خواسته است حداقل ۲ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را به این امر اختصاص دهد.

مقابله با تروریسم نیز از دیگر موضوعاتی است که اوباما در دیدارهای خود در آلمان به آن می‌پردازد. آلمان یک شریک کلیدی و مهم در مبارزه جهانی علیه تروریسم است. اوباما در سفر به آلمان باید از سیاست‌هایی پشتیبانی کند که تهدید تروریست‌ها در اروپا و مقابله با ایدئولوژی‌های افراطی آنها در این منطقه را در صدر اولویت‌ها قرار دهد. سیاست "درهای باز" آلمان در قبال پناهجویان ممکن است تبعات سختی را در آینده برای آنها به دنبال داشته باشد.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تب تئوری "تهرانیزه"

در صورت عدم مشارکت بالای مردم در دور دوم انتخابات مجلس شورای اسلامی، تغییر بزرگی که در ترکیب مجلس آینده تاکنون ایجاد شده، بی‌سرانجام خواهد ماند

قانون فعلی انتخابات، اینطور نوشته شده که اگر هر داوطلب نمایندگی مجلس شورای اسلامی نتواند در روز برگزاری، حد نصاب معینی از کل رأی‌های ریخته شده به صندوق‌ها را به دست آورد، نمی‌تواند به مجلس راهی پیدا کند و یک بار دیگر میان رقبایی که بیشترین رأی را به دست آورده‌اند رقابتی با همان ویژگی‌های دور اول به پا می‌شود تا این بار کسی که حتی یک رأی بیشتر هم داشت به عنوان نماینده انتخاب گردد. انتقادات فراوانی البته به این روش وارد شده از جمله اینکه تمام تجربه سال‌های گذشته نشان می‌دهد در انتخابات مجلس، معمولاً همان نتیجه دور اول تکرار می‌شود و همان‌هاکه در صدر آرا بوده‌اند ولی نتوانستند مقدار معیّنی از آرای مردم را به خود اختصاص دهند، در دور دوم انتخابات به دلیل کسب آرای بیشتر انتخاب می‌شوند. به این ترتیب حاصل این شیوه برگزاری تنها صرف هزینه و وقت فراوانی است برای اینکه همان نتیجه اولیه تکرار شود و برای کشوری که معمولاً در تنگنای مالی قرار دارد، این سلیقه قانونگذار، یک اسراف انتخاباتی بیش نیست. چندین بار هم قصد اصلاح این قانون در مجلس وجود داشته اما هر بار با اختلاف چند رأی، همین شیوه فعلی رأی آورده و باقی مانده و به همین دلیل هم این هفته دور دوم انتخابات در بسیاری از نقاط ایران برگزار می‌شود تا نتیجه انتخابات ۷ اسفند ۹۴ کامل شود. نزدیک به یک سوم نمایندگان مجلس در این مرحله



انتخاب می‌شوند و با توجه به نوع انتخاب مردم در دور اول، چگونگی شرکت و انتخاب مردم در این دور، اهمیت فراوانی پیدا کرده؛ نتیجه دور اول به ویژه در شهرهای بزرگ نشان داد که استقبال مردم از گرایش سیاسی اصلاح طلب و مستقل و معتدل بیشتر شده و تقریباً نیمی از برگزیدگان دور نخست از این گرایش سیاسی که به روش و سلیقه دولت فعلی نزدیک‌ترند، انتخاب شده‌اند و درست به همین دلیل نتیجه دور دوم می‌تواند کفه ترازوی سیاسی مجلس را به سمت یکی از دو گرایش اصلاح طلب و معتدل یا اصولگرایان

مراسم آتش زدن "طبل جنگ"

درگیری‌های سیاسی ایران و سعودی به اوج خود رسیده در حالی که هیچ کس نمی‌تواند، همسایگی آبی این دو کشور مسلمان را نیز انکار کند

رئیس جمهور آمریکا در آخرین ماههای ریاستش، به عربستان سعودی سفر کرد و در ملاقات‌هایش با سران این کشور، هر چند برخی حرف‌های گذشته خود در مورد مواضع سیاسی ایران را تکرار کرد اما در خاک سعودی به سران این کشور یادآوری کرد که بر خلاف آنچه این روزها به خیال خود انجام می‌دهند، باید راه همزیستی با ایران در منطقه را در نظر بگیرند و سهم ایران را در مناسبات این منطقه بپذیرند. نکته قابل توجه این جملات در این بود که این لزوم پذیرش سهم ایران و لزوم یادگیری همزیستی با ایران، از سوی بزرگترین مدافع و حامی سیاسی عربستان سعودی در جهان اعتراف می‌شود، آن هم در خاک این کشور نه جایی دور از اقامتگاه سران سعودی، و البته این در حالی است که برخوردهای سیاسی ایران و عربستان سعودی به بالاترین حدّ خود در تمام سال‌های گذشته رسیده، از بسته شده سفارت هر دو کشور در خاک یکدیگر تا تلاش عربستان در متّهم کردن ایران در اجلاس سران کشورهای اسلامی، آن هم در بیانیه پایانی این اجلاس تا برخورد غیر مستقیم نظامی دو کشور در نبردهای "یمن" و به این فهرست می‌توان تا مدت‌ها اضافه کرد، چرا که فاجعه حج سال گذشته و کشته شدن صدها زایر ایرانی تا تعرّض پلیس سعودی به دو زایر جوان ایرانی به سادگی قابل فراموشی و چشم پوشی نیست. ماجراهایی که ادامه آن را می‌توان در نبردهای سوریه و حمایت‌های علنی سعودی از مخالفان دولت این کشور و حمایت‌های ایران از همان دولت دنبال کرد و حتی سایه آن را بر مسابقات



فوتبال جام باشگاه‌های آسیا دید، جایی که تیم‌های عربستان با نفوذ در مراجع تصمیم گیر فوتبال این قاره، از حضور در ایران برای مسابقه خودداری کردند و مسابقات در کشوری ثالث برگزار شد. برای برگزاری حج امسال هم درگیری‌ها و اختلافات ادامه دارد، از بهانه جویی‌های بی‌پایان سعودی‌ها که حتی مانع سفر هیات ایرانی برای هماهنگی‌های لازم شده‌اند تا اشتیاق

رویای سنگ و تونل

این روش شهرداری اگر سرعت بگیرد و ادامه یابد، شاید روزی تهران شهری باشد با کیلومترها پیاده راه و سنگفرش بر روی خیابان‌ها و صدها هزار متر تونل عمیق مترو در زیر پا

شهرداری تهران، تمام تعطیلات نوروز را و حتی شب‌ها، کار کرد و روزهای غیر تعطیل فروردین امسال را هم به آن افزود تا سرانجام خیابان سی تیر تهران هم به عنوان یکی از خیابان‌های تاریخی ایران که در هر چند قدم از آن، یادگاری از تاریخ ایران نشسته، سنگ فرش شود و چهره‌ای از ایّام گذشته به خود بگیرد. کاری که در چندین معبر مهم تهران، نظیر بازار تهران هم انجام شد.



ســنگین کند. ویژگی انتخابات و عملکرد مجلس هم این اســت که اگر یک گرایش سیاســی تنها چند نفر بیشــتر از جناح رقیب داشته باشد، تقریباً می تواند در همه موارد نظر و رأی خود را حاکم کند و شیوه قانون نویســی و عملکــرد مجلس را به ســمت علایق خود ســوق دهد. فعلاً هر دو جناح سیاســی کشور به آینده امیدوارنــد و هر چند که اصلاح طلبان و معتدلین در شــهرهای بزرگ کاملاً گوی ســبقت را ربوده اند و در تهران برای نمونه حتی یک نفر از فهرست اصولگرایان نتوانست رأی اکثریت را به خود اختصاص دهد، ولی نتایج دور دوم می تواند تناسب آرا را به گونه ای تعیین کنــد که باز هم مانند مجلــس دور قبل، اصولگرایان دارای اکثریــت باشــند و نظرشــان غالــب. در این میان محمدرضا عارف که توانســت بیشترین آرای انتخاباتی را در کل کشور در دور قبل انتخابات به خود اختصــاص دهد، از "تهرانیزه" کردن انتخاب گفت و اینکه از نظر سیاسی باید به نقطه ای برسیم که در تمام حوزه های انتخابیه، مردم به فهرست ها و لیست هایی که جناح های سیاســی ارائــه می کنند رأی دهند و از یک فکر و اندیشه سیاسی طرفداری کنند، نه از افراد و سیاستمداران خاص. این حرف پسندیده ایست که اگر گروهها و جناح ها و احزاب سیاسی فعال و پاسخگو در جامعه ای حضور داشــته باشــند، حق این است که مــردم برای حفظ حقوق خود هم که شــده مطالبات سیاسی خود را از این احزاب و گروهها مطالبه کنند و طبیعتاً از طریق رأی خود هم این دسته ها و گرایش ها را تشــویق یا تنبیه کنند اما آنچه در تهران روی داد و موجبــات رضایت محمدرضا عارف و هم نظرانش را فراهــم کرد، بیش از اینکه ناشــی از فعالیت احزاب و گروه های سیاســی باشد، محصول نارضایتی اکثریت مــردم تهران از عملکــرد نمایندگان اصولگرا در دور قبل بــود و اگر در فرصت ۴ ســاله ای که نمایندگان اصلاح طلب و معتدلین در مجلس آینده یافته اند، راه حلی برای حضور واقعی احزاب و گرایش های سیاسی، در قانــون ایران ایجاد نگردد، در دوره های آینده هم در انتخابــات بر همان پاشــنه قدیم خواهد چرخید و نتیجــه انتخابات تنها محصــول رضایت یا نارضایتی مــردم از نمایندگان دوره قبل خواهد بود نه آنچه که محمدرضا عارف، با اصطلاح "تهرانیزه کردن" از آن یاد کرد و ظاهراً منظورش "مهندســی و شــکل دهی آرا بر اســاس دخالت احزاب و انتخاب مردم از میان گروههای رسمی سیاسی بوده است.

زایــران ایرانی برای انجام حج تمتع و فشــار بر دولت بــرای حل ایــن معضل. اختلافات ایران و عربســتان در حــوادث و درگیری هــای کشــور بحرین هم کاملاً خودنمایی می کند، آنجا که دولت ســعودی بزرگترین حمایت کننده حاکمان بحرین اســت و ایران مهمترین پشــتیبان اعتراضات مردم بحرین نسبت به عملکرد حاکمانشــان. همین اختلافات هم، عربستان را تا آنجا پیش بــرد که به عنوان بزرگتریــن صادر کننده نفت جهان، پس از توافق ایران و غرب برای رفع تحریم های هســته ای، بزرگترین شــوک نفتی ســال های اخیر را دامــن زند و بهای نفــت را با همکاری عده ای از رفقای سیاســی اش، به قیمت ضررهای اقتصادی ناشی از آن برای خــودش، به قیمت های تعجب آور زیر ۴۰ دلار در هر بشکه کاهش دهد و تقریباً تمام تصمیماتش در جلســات اُپک (مجمع صادر کنندگان نفت) بر علیه و بر خلاف ایران باشد.

اما پس از تمام این ناملایمات و رفتارهای غیرعادی حاکمان ســعودی، یک واقعیت غیر قابل انکار سیاسی، این اســت که از نظر جغرافیایی ایران و عربســتان دو کشور همسایه آبی و مسلمان منطقه هستند که هیچ یک نمی تواند منکر وجود دیگری در منطقه باشــد و در هر نزاع و اختلاف و درگیری میان آنها، اولین سوء استفاده کننده، قدرت های جهانی هســتند که هزاران کیلومتر دورتر نشسته اند و به فکر فروش سلاح بیشتر و ایجاد تفرقه و اختلاف شــدیدتر میان کشورهای منطقه نفت خیز مسلمان نشین خلیج فارس هستند.

در بلندمدت، دو کشــور چاره ای جز یافتن راههای کاهش اختلافات و رفتن در مســیر مسالمت نیستند. روشــی که رئیس جمهور روحانی بــا ظرافت، ظاهراً آماده گام برداشتن در همین مسیر که مسیر مصلحت و صــلاح و صرفه ایران اســت، می باشــد آنجا که در ســخنرانی خود در حضور ســران کشورهای اسلامی، چند روز پیش می گوید: ایران و عربســتان مشــکل و مسأله یکدیگر نیستند. و نیز آنجا که وزیر خارجه ایران از مســالمت و اعتدال در مناســبات ایران و عربستان می گوید هر چند همتایان سعودی این دو نفر، هر گاه این اواخر، زبان به سخن درباره ایران گشوده اند، کسی جز حرف های نامربوط چیز دیگری از آنها، به یاد ندارد!

این کار هزینه و انرژی فراوانی از شهرداری گرفت ولی نتیجه آن امروز همه را خوشحال کرده است.

شــهرداری در حرکتی آرام ولی ادامه دار در حال وسیع کردن معابر سنگ فرش تهران است که گام قبل از پیاده راه شدن این خیابان هاست، کاری که تهران را از سقوط در دره خودروها و اگزوزها نجات می دهد و به نسل جوان و نوجوان یادآوری می کند، تهران جز صف طولانی خودروهای ایستاده در اتوبان ها، چهره دیگری هم داشــته و می تواند داشته باشد. هر چند که ساکنان این شهر هم باید مهمترین مشوّق شهرداری در ادامه این مسیر باشند و اندک اندک فکر استفاده از خودروها در تمام تهران را کنار گذارند و پناهنده مترو و یا پیاده روی و کالسکه سواری در پیاده راهها شوند. روندی که شــهرداری با سرعت دادن به پیشروی مترو، می تواند آن را از رویا به واقعیت درآورد و تهران شــاید روزی نه چندان دور از امروز، شــهری باشد با سنگ فرش ها و پیــاده راههای فــراوان در روی خیابان ها و تونل های طولانی مترو در عمق زمین.

قطره ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

آفتابه لگن هف دس شام و ناهار هیچی

هیچی در زبان فارسی

"دنیا همه هیچ و کارِ دنیا همه هیچ
ای هیچ برای هیچ در هیچ مپیچ
دانی که ز آدمی چه مانَد پسِ مرگ؟
عشق است و محبت است و باقی همه هیچ"

"هیــچ"، با اینکه هیچ اســت و دیگر هیچ، در زبان و فرهنگ فارســی جایگاهی پر و پیمان دارد و کارهای عجیب و غریبی از دستش برمی آید. برای مثال می تواند رابطه ای چندین ســاله و ریشه دار را از عنصری به نام کات کردن پر کند. بیتی از شاعری به نام "میرزا محسنِ تأثیری تبریزیِ اصفهانیِ یزدی" یادم آمد:

"کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب
زد به هیچ و پوچ بر هم ربطِ چندین ساله را"

تاثیری مال اوایل قرن یازده قمری بوده و معلوم می شود آن روزها هم سرِ هیچ و پوچ همه چی را به هم می زدند. و معلوم می شود این کسی که سر هیچ و پوچ رابطه چندین ســاله را به هم زده، زنِ محسن تأثیری نبــوده چرا؟ زیرا زن آن روزی حق طَلاق نداشــته و کلــاً در جایگاهی نبوده کــه بتواند رابطه به هم بزند. پس کی بوده؟ دوس دخترش بوده. چرا؟ زیرا دوس دختر آنقدر قدرت داشــته که می توانسته به حافظ و سعدی هم بگوید: "دیگه نمیگم دوست دارم / میخوام اینو خوب بدونی..." و بگوید "دیگه بین ما هیچ صنمی نیست لطفاً دیگه نه اس بزن نه هیچی / پیتزا خوبه یا کاچــی؟"... می بینید؟ از یک هیچ، رســیدیم به کات شــدن رابطه ای دیرین و رســیدیم بــه اینکه زنِ آن روزها حَق کات کردن نداشته اما دوس دختر ها خیلی حق و حقوق داشته اند و آقا محسن خودمون هم دوس دختر داشــته و کارشان به کات کشیده. هم هیچ بود هــم پوچ اما کلی چیز از زیرش بیرون زد ضمن اینکه قلمفرسایی درباره هیچ و پوچ هنوز تمام نشده. به قول بر و بچ مجازی، همین طور یهویی مصرعی از محسن تأثیری بخوانید و باز هم برویم سراغ هیچ و پوچ:

"هر که در کار جهان خام است، نانش پخته است"
ربط نداره دنبال رَبطش نگردین.

در متروی بدبوی شــلوغ شــنیدم که یک بابایی داشــت تلفنی به یک بابای دیگری می گفت: "هیچی دیگه... ســر هیچ و پوچ دعواشــون شد و با تیشه زد تو ملاجش و خلاص. حالا قراره قصاص بشــه..." نصفه شــب از کوچــه صدای عربده می آیــد. یکی می رود ببیند چی شــده. یک ساعت بعد به خانه برمی گردد. می پرســند چی بود؟ می گوید: "هیچی بابا... خوشــی زده زیر دلشــون. سرِ هیچ و پوچ زده بودن به بر جکِ هــم. اصغر آقــا همچین زد تو فــکِ زنش که صدای خورد شدن استخووناش بلند شد. بعد شم برادرزنش

بقیه در صفحه ۵۵

هر کس از خدا بترسد خدا همه چیز را از او بترساند و هر کس از خدا نترسد خدا او را از همه چیز بترساند
● امام صادق (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای سیاهمزگی



گزارش: فاطمه رضایی

سیاهمزگی روستایی معروف و دیدنی در ۱۷ کیلومتری جنوب غربی شهرستان شفت در استان گیلان است. این روستا خود از چهار روستایِ کوچکتر به نام‌های علی سرا، توسَه، خُرَّمَکَش و مَزِگدا تشکیل شده است و ۱۴۲۵ نفر جمعیت دارد. مردم روستا به زبان تالشی صحبت می کنند.

این منطقه که محل تلاقی باغات چای، رودخانه و جنگل است، دارای ییلاقات بکر و بسیار زیبایی است که همه ساله پذیرای گردشگران از نقاط مختلف کشور است. این منطقه زیبا سرزمین بزرگانی همچون نقدعلی سیاهمزگی و غلامعلی مجاهد دو تن از مجاهدان دوران نهضت جنگل نیز بوده است.

این روستا که به صورت پراکنده و در درون دره قرار گرفته است، دارای آب و هوایی سرد در زمستان و معتدل در تابستان است. شکل ساخت خانه‌های این منطقه در گروه معماری نواحی غرب گیلان قرار می گیرد و خانه‌ها معمولاً یک طبقه و یا نیم طبقه هستند و طبقه پایین به طویله برای دام‌ها اختصاص داده می‌شود. مهم‌ترین شغل اهالی روستا دامداری، پرورش کرم ابریشم و کاشت چای است. البته یک شهرک صنعتی هم در شهرستان وجود دارد اما همچنان کشاورزی و دامپروری عمده فعالیت مردم را تشکیل می‌دهد. پس از آنها زنبورداری، شیلات و پرورش آبزیان نیز در این منطقه رواج دارد. سیاهمزگی و روستاهای اطراف یکی از قطب‌های مهم استان در حوزه دامپروری محسوب می‌شوند.

علت نامگذاری روستا نیز حکایتی شنیدنی دارد. این روستا در نزدیکی روستای امامزاده ابراهیم(ع) یکی از روستاهای توریستی گیلان است. در روستای امامزاده ابراهیم(ع) و در نزدیکی آن روستای امامزاده اسحاق دو برادر امام رضا (ع) دفن شده‌اند که در راه سفر به مشهد برای دیدار با برادر بزرگوارشان، برای فرار از دست ماموران حکومتی به کوهستان‌های گیلان پناه می‌آورند، اما پیرزنی برای کسب پاداش از طرف عوامل حکومتی، این دو بزرگوار را مسموم کرده و به شهادت می‌رساند. در آن زمان یک گروه از اهالی که طرفدار حکومت بودند پس از شنیدن خبر شهادت این دو بزرگوار به پایکوبی مشغول شدند و لباس سفید به تن کردند که

روستای فوشه



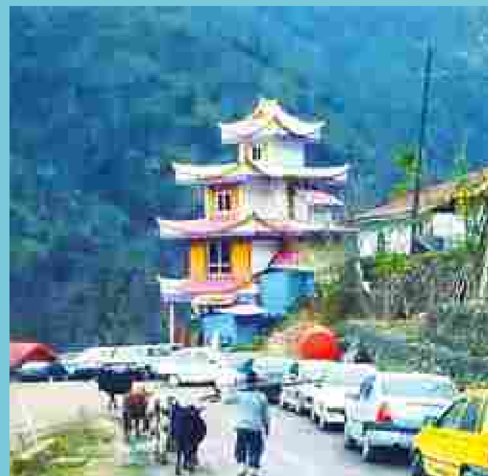


تراس‌های رودخانه‌ای متعدد از ابتدا تا انتهای روستا در هر دو سمت رودخانه و حتی مناطق مرتفع‌تر به چشم می‌خورند. آبگیرهای شنا و پر آب هم که در فصل تابستان بیش از هر چیز دیگر طرفدار دارند

روستای فوشه یکی از دیدنی‌ترین روستاهای شهرستان فومن در استان سرسبز گیلان است. این روستا در ۲۲ کیلومتری غرب فومن قرار دارد و از روستاهایی است که در کنار قلعه رودخان قرار دارند. فاصله آن تا روستای قلعه رودخان نیز بسیار کم و حدود ۴ کیلومتر است. این روستا از جنوب، جنوب غربی و غرب به جنگل‌ها و ارتفاعات و کوهستان‌های زیبا و از شرق و شمال شرقی به روستاهای حیدر الات و قلعه رودخان منتهی می‌شود. نزدیک به ۲۰۰ خانواده در این روستا سکونت دارند و عمده ساکنان روستا از راه کشاورزی، دامداری، برنج کاری و کشت چای امرار معاش می کنند. برخی نیز به پرورش کرم ابریشم مشغول هستند. ارتفاع آن از سطح دریا در انتهای رودخانه روستا حدود ۱۷۵ متر و در مناطق بالایی حداکثر ۳۷۰ متر است. البته ارتفاعات بلندی در اطراف روستا وجود دارد که به ۲۸۰۰ متر هم می‌رسد. اما به طور کلی روستا آب و هوایی شرجی دارد و شباهت چندانی به مناطق کوهستانی ندارد. رودخانه‌ای از میان آن عبور می کند که به گونه‌ای آن را به دو نیمه شمالی و جنوبی تقسیم کرده است و خانه‌ها و مناطق مسکونی در هر دو طرف رودخانه و به صورت پراکنده قرار دارند و در امتداد رودخانه کشیده شده‌اند.

این منطقه همچون دیگر نقاط این خطّه سرسبز، غنی از جنگل‌های انبوه و هوای مطبوع و باطراوت است. تراس‌های رودخانه‌ای متعدد از ابتدا تا انتهای روستا در هر دو سمت رودخانه و حتی مناطق مرتفع‌تر به چشم می‌خورند. آبگیرهای شنا و پر آب هم که در فصل تابستان بیش از هر چیز دیگر طرفدار دارند.

بقعه آقا شیخ جمال در دل جنگل‌های فوشه که در کنار یک تراس رودخانه‌ای قرار دارد و درختان شمشاد آن را احاطه کرده‌اند، جاذبه زیارتی این روستاست. جنگل‌های بکر و زیبای حاشیه رودخانه‌ها و ارتفاعات نزدیک آن، همچنین مناطق نام‌های دریا لات، کله ماسون، ریحانه و شهرگاه از دیگر دیدنی‌های این روستا هستند. وجود ارتفاعات زیبا و کوههای متعدد از جمله برنا، دایلسر، دزد بن، مناره کل، تیکا این منطقه را به یکی از مقاصد



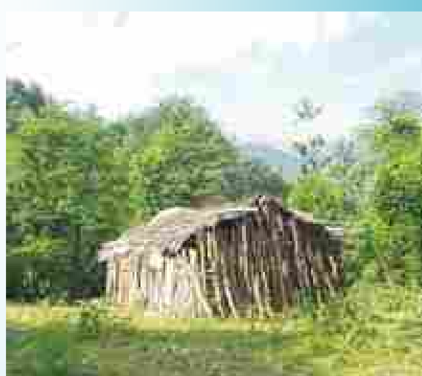


اهالی آن منطقه از همان زمان به سفیدمزگی معروف شدند. اما گروهی دیگر که شیعه مذهب بودند و غم شهادت امامزاده‌ها را در سینه داشتند، به سوگواری پرداختند و لباس سیاه به تن کردند و از آن پس نام روستای آنها به نام سیاهمزگی خوانده شد.

اما شهرت این روستا به یکی از محصولات خوش طعم و پرطرفدار آن است. "پنیر سیاهمزگی" یکی از سوغات‌های بی‌نظیر این روستا و گیلان است که محصول ویژه دامی و فرآوری شده در همین منطقه است. طعم بسیار خوشمزه و درصد چربی بالای این پنیر باعث شده تا حتی با انواع محصولات مشابه در داخل و خارج از کشور رقابت کند. بازارهای هفتگی یکشنبه بازار چوبر، دوشنبه بازار شفت و چهارشنبه بازار نصیر محله که در فعالیت‌های اقتصادی مردم این منطقه نقش مهمی دارد، محلی برای عرضه این پنیر خوشمزه است که طرفداران زیادی نه تنها در گیلان که در تمام ایران دارد. مطمئن باشید که این پنیر در تمام مغازه‌های منطقه پیدا می‌شود و این سوغاتی شور و چرب شما را برای همیشه نمک گیر خواهد کرد! اصلی‌ترین زمان پنیر شور شش ماه دوم سال است.

یکی از جاذبه‌های طبیعی منطقه،نواحی کوهستانی و مسیرهای کوهپیمایی بخصوص مسیر ییلاقی روستا تا ییلاق سوته و دایله سر است که در این فصل و اردیبهشت ماه بسیار تماشایی و چشم نواز است.





مناسب برای کوهنوردی و صعود نیز تبدیل کرده است. روستای فوشه از چند محله کوچک تشکیل شده است که جراویر، مشه، سله، نظرآلات، توت باغ، عبدالله روبار، اسپی سیکین، فوشه، لیلی سرا، شاویزن، خرنش للکی پرده سر، ولی نایه نام دارند و هر کدام از این محله‌ها، زیبایی خاص خودشان را دارند. پوشش گیاهی متراکم آن نیز از گیاهان و انواع درختان راش، خرمندی، لرگف توسکا، افرا و ممرز تشکیل شده است.

معروف‌ترین جاذبه روستا "غار خون فوشه" است. این غار دیدنی که بیش از ۱۰۰۰ سال قدمت دارد، در دل کوهستان و منطقه‌ای جنگلی قرار دارد. نام این غار ترکیبی از نام روستا و واژه خون است که در زبان محلی به معنی چشمه است. دلیل نامگذاری آن هم وجود چشمه‌ای در کنار غار بوده است. این غار در ارتفاع ۹۳۰ متری و در جنوب غربی روستا قرار داشته و حدود ۱۵ کیلومتر با فوشه فاصله دارد. منطقه جنگلی که غار در آن قرار دارد نیز "خون" نامیده می‌شود. غار خون فوشه با شیب نسبتاً تند و طول زیادی که دارد، چهار دهانه ورودی اصلی دارد و دالان‌های زیبایی هم در داخل آن دیده می‌شود. دهانه غار به سوی شرق است و کمی بیش از ۲ متر ارتفاع دارد. عرض دهانه نیز نزدیک به ۳ متر است. توصیه می کنیم اگر به فومن سفر کردید حتما از مناطق فوشه و قلعه رودخان و جاذبه‌های تماشایی آنها دیدن کنید.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

خیر النکاح أیسره

پیامبر گرانقدر اسلام فرمودند:

بهترین ازدواج‌ها آن است که آسانتر انجام شود.

سخن کوتاه است ولی بسیار آموزنده و هدایتگر. یکی از مشکلات و موانعی که پیش پای دختران و پسران در امر تشکیل زندگی مستقل وجود دارد، هزینه‌های سرسام‌آور و گاهاً غیرضروری و تشریفات زائد است.

اگر ازدواج منحصر به امور ضروری و غیرتشریفاتی شود بسیار سهل و ساده انجام می‌پذیرد و آن مخارج آنچنانی را می‌تواند در آغاز زندگی هزینه موارد ضروری و حیاتی کنند.

همین که دختر و پسری از جهات ظاهری بخصوص از نظر اخلاق و رفتار و عقاید و پندارهای نیکو یکدیگر را مناسب هم دیدند می‌توانند در پرتو تفاهم و همدلی بنای یک زندگی توأم با صفا و صمیمیت را برپا کنند.

به جرأت می‌توان گفت که در گذشته که از این همه تشریفات و هزینه‌های سرسام آور خبری نبود، استحکام خانواده‌ها بیشتر دوام و ادامه زندگی‌ها در پرتو اخلاق و اعتقادات افزون‌تر بود. اگرچه امکانات مادی را در حد معقول و منطقی نباید از نظر دور داشت ولی آنچه سعادت، نیکبختی و آرامش یک خانواده را تامین می کند، علقه‌های ایمانی، اخلاقی و پایبندی به اصول انسانی و تفاهم قلبی بین زوجین است، در یک جمله می‌توان گفت، اگر دل‌ها به هم گره بخورد، زندگی‌ها شیرین و پرثمر می‌شود.



عبادت کردن به زیادی روزه و نماز نیست، بلکه حقیقت عبادت، اندیشه فراوان در کار و حکمت خداوندی است ● امام حسن عسکری(ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

توصیه‌های شنیدنی یک مادر

پناهگاهی به نام عشق

ازدواج الماسی نیست که آن را در ویترین نگه‌داریم تا خراب نشود. باید دم دست باشد و برای اینکه خراب نشود باید بلد باشیم از آن مراقبت کنیم

ما را نصیحت کن

من و همسرم یک طرف میز نشسته‌ایم و دخترم تیل و نامزدش بِنت هم آن سوی میز. رستوران غرق در شلوغی و هیاهوست. خانواده داماد آینده ما فردا شب می‌رسند. بعد از آنها، ۱۸۰ نفر از دوستان و آشنایان هم می‌آیند. قرار است مراسم عروسی دخترم در شهر ما "آستین" برگزار شود. دخترم هیجان‌زده است و مثل بیشتر نوعروس‌ها با شادمانی از مراسم و نحوه برگزاری آن حرف می‌زند. آنقدر همه چیز را تند و یکریز تعریف می‌کند که یاد کودکی‌اش می‌افتم. همان وقت‌هایی که از مهد کودک یا مدرسه می‌آمد و با اشتیاق خاصی ماجراهای آن روز را برای من و بعداً برای پدرش تعریف می‌کرد.

داماد آینده ما که آدمی صبور و منطقی به نظر می‌رسد، ناگهان گفت:

"از تون خواهش می‌کنم قبل از شروع زندگی مشترک بهمون یه پند و توصیه هدیه کنید!"

بعد او و دخترم به دهان من و پدرش چشم می‌دوزند و منتظر می‌مانند. **تیل**، فرزند اول ما و دختری بسیار زیبا و دوست داشتنی است. تولد او معنای زندگی من و همسرم را به طور کلی تغییر داد و رنگ و بوی تازه‌ای به زندگی ما بخشید. من و همسرم همدیگر را عاشقانه دوست داشتیم ولی با تولد دخترم تیل، همه چیز پررنگ‌تر و عمیق‌تر شد. دخترم تیل و نامزدش بِنت چهار سال پیش با هم آشنا شدند. هر دو سی و دوساله هستند، جوان، پرشور، جذاب و سرشار از آرزوهای رنگارنگ. آنها آنقدر جذب همدیگر شده بودند که همان اول اعلام کردند زندگی بدون هم برایشان ممکن نیست. خانواده‌ها هم با این تصمیم هیچ مخالفتی نداشتند. هیچ نکته منفی و تیره‌ای درباره دوطرف وجود نداشت و به نظر می‌رسید دخترم و همسر آینده‌اش می‌توانند زوج فوق‌العاده‌ای برای هم باشند.

اما توصیه...

مغزم منجمد شده و چیزی به فکرم نمی‌رسد.

گذشته‌ها مثل فیلم جلوی چشمم می‌آیند. یاد روزی افتادم که از امروزِ دخترم ده سال جوانتر بودم. چند ماه قبل از کالج فارغ‌التحصیل شده بودم. آن روز را خوب به خاطر دارم. در کلیسا ایستاده بودیم و می‌خواستیم برای یک عمر زندگی پیمان ببندیم. ما آنقدر خام بودیم که آن موقع‌ها نمی‌فهمیدیم چقدر برای ازدواج جوان هستیم. در دبیرستان با هم آشنا شده بودیم. اوایل همدیگر را نادیده می‌گرفتیم ولی کمی بعد، هم من که دختری بی‌تجربه بودم و تا آن زمان با هیچ پسری دوست نشده بودم نتوانستم در برابر نگاه‌های خاص و لطف‌های گاه و بیگاه آن پسر جوان تاب بیاورم. او هم نتوانست زیبایی یک دختر جوان و بی‌دست و پا را نادیده بگیرد و به سادگی از آن بگذرد.

کنجکاوی بی‌پایان آن پسر جوان نسبت به دنیا و مسائل اطرافش و شوخ‌طبعی پر از شیطنتش مرا از خود بیخود می‌کرد. هر دوی ما آرزوهای بزرگ اما لطیف و زیبایی داشتیم و می‌خواستیم یک شبه به همه آنها برسیم. آینده پیش روی ما اما بی‌انتها و مبهم و تار به نظر می‌رسید. کاش آن روزها این چیزها را می‌فهمیدیم، شاید آن وقت عاقلانه‌تر تصمیم می‌گرفتیم. در عکس‌هایی که از روز عروسی داریم، من جوان، جذاب و خواستنی به نظر می‌رسیدم و او وحشت‌زده و نگران. شاید دخترها زودتر از پسرها اعتماد می‌کنند و خیلی سریع برای آینده و آرزوهایشان سقف تعیین می‌کنند.

کشیشی که آن روز مسئول عقد بود، پیش از آغاز مراسم، کمی ما را نصیحت کرد. حرف‌هایش را خوب به یاد دارم. می‌گفت هر سال، در سالگرد ازدواجتان، بنشینید و لیستی تهیه کنید و بنویسید از چه چیز هم خوشتان می‌آید و کدام ویژگی‌ها و رفتارهای هم را دوست ندارید یا دلخورتان کرده. آن وقت می‌توانید بفهمید چقدر رشد کرده‌اید و زندگی مشترک چه درس‌هایی به شما داده. آن روز من و شوهرم فکر می‌کردیم بامزه‌ترین جوک زندگیمان را شنیده‌ایم. همه چیز را به شوخی گرفتیم. بعداً هم یکی دوبار از حرف‌های آن روز کشیش با خنده یاد کردیم.

حالا دخترم و نامزدش در رستوران مقابل ما نشسته‌اند و به ما چشم دوخته‌اند و منتظر نصیحت یا پندی برای بقیه زندگی هستند. راستش را بخواهید هنوز بعد از این همه سال، اسم ازدواج که می‌آید می‌ترسم و به نظرم، ازدواج و تشکیل زندگی مشترک، وحشتناک‌ترین کار دنیاست. اختلاف‌های فرهنگی و فردی دو طرف واقعاً من را می‌ترساند و با خودم فکر می‌کنم چرا دو انسان از دو پیش زمینه و جنبه‌های مختلف و البته متفاوت، باید یک عمر زیر یک سقف زندگی کنند. با این حال ازدواج، یکی از آن اتفاق‌هایی است که معمولاً رخ می‌دهد، برایش جشن می‌گیریم و شادی می‌کنیم، به آن احترام می‌گذاریم و حتی اگر ازدواج خودمان بد شده باشد، آن را برای فرزندان خودمان هم آرزو می‌کنیم و سال‌ها منتظر می‌مانیم تا روز مهم زندگیشان از راه برسد.

زیر چشمی به همسرم نگاهی می‌اندازم. احتمالاً به همان چیزهایی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. شاید به این می‌اندیشد که آن روز، زمانی که حلقه‌ها را رد و بدل می‌کردیم، هر دوی ما چقدر خام و بی‌تجربه بودیم. شاید به همین‌ها فکر می‌کند که ناگهان سکوت را می‌شکند و می‌گوید: "اطمینان دارم شما دو تا امروز نسبت به قدیم ما و وقتی داشتیم ازدواج می‌کردیم آماده‌تر هستین و بهتر می‌تونید اوضاع رو مدیریت کنین."

راست می‌گوید. با این حرف همسرم نیرو می‌گیرم و ترسم می‌ریزد. پس او هم خودش را در تمام اتفاق‌های گذشته شریک می‌داند و این چقدر به من آرامش و اطمینان می‌دهد.

متأسفم، تو سرطان داری

نمی‌دانم اختلاف‌های من و همسرم دقیقاً از کی

شروع شد. شـاید بهتر است بگویم نمی دانم ماه عسل زندگی ما چند روز یا حتی چند سـاعت طول کشـید. فکـرش را بکنیـد! دو بچه کالجـی را بگذارند در یک خانـه و بگویند از امروز تو مرد یا زن این خانه هسـتی و بایـد مسـئولیت همه کارهـا و اتفاق‌هـا را به عهده بگیری. حقیقتاً سـخت بـود. "نیک" باید هرچه زودتر شـغلی پیدا می کرد تا از پس هزینه‌های سرسـام آور زندگی بر می آمد. من هم که بی دست و پا بودم و هنوز نمی‌دانستم از زندگی چه می‌خواهم.

از چند روز بعد از مراسـم نیک دنبال پیدا کردن شـغلی مناسب این در و آن در زد. هرچه بیشتر دنبال کار می گشـت، بهانه‌های من هم بیشـتر می شد. تا آن روز حسـاب هزینه‌های زندگـی را نکرده بودم و هیچ وقت ندیده بودم پدر و مادرم سـر این مسـائل مشکل یا جر و بحثی داشـته باشـند. دلم می‌خواست همچنان خوش باشـم و مثل خیلی از تازه زن و شـوهرها با نیک مـدام به گردش و تفریح برویم. نیک بی حوصله شـده بـود و بهانه‌ها و شـکایت‌های من آتش اختلاف را هر روز بیشـتر از قبل شعله‌ور می کرد. یک روز نیک قهر می کـرد و به خانه پدر و مادرش می‌رفت، یک روز هم من. اما هیچ کدام طاقت دوری هم را نداشتیم و فوری کم می آوردیم و به خانه خودمان بر می گشـتیم. پدر و مادرها هم مانده بودند با دو بچه کم عقل و حرف نشنو چه کنند. گاهی ما را تهدید می کردند که بهتر است از

چیز را تلخ کرد. همه چیز از دردهای ساده و بی حالی‌های نصفه نیمه من شروع شد. نیک که جدی تر و مسئول تر از من به همه چیز نگاه می کرد، اصرار کرد برای بررسی وضعیت سـلامتی‌ام خودم را به پزشـک نشان بدهم. هرگز تصور نمی کردم یک روز، آن هم در اوج جوانی، در مطب دکتر بنشینم و صدای گنگ و کشداری به من بگوید: "متاسفم! شما به سرطان متبلا هستید!"

اگر بخواهم تلخ ترین و سخت ترین روز زندگی‌ام را نام ببرم، روزِ تشخیص بیماری‌ام را اعلام می کنم. هیچ وقت آن لحظات سـیاه را از یاد نمی‌برم. دیگر صدای دکتر را نمی شـنیدم. وقتی به خودم آمدم، روی تخت دراز کشیده بودم. نیک نگران و وحشت‌زده منتظر بود به هوش بیایم. بعد سعی کرد مرا قانع کند که سرطان در مراحل اولیه قرار دارد و با شیمی درمانی و روش‌های دیگر، همه چیز کنترل خواهد شـد. شـیمی درمانی؟ می توانسـتم خودم را تصور کنم که با سـری بی‌مو جلو آینه ایسـتاده‌ام و به این فکر می کنم که درمان جواب می‌دهد یا نه. اشکم سرازیر شده بود. نیک می‌خواست دلـداری‌ام بدهـد ولی من با بی‌رحمـی تمام به خودم می گفتم باید هم شعار بدهد، این من هستم که سرطان دارم نه او!

شیمی درمانی شروع شد. موهای من ریخت. تمام درآمد نیک برای درمان من هزینه شد و آنقدر بی‌پول شـدیم که برای پرداخت صورتحساب‌ها، حلقه‌های

ندارم و تا چند وقت دیگر موهایم بلند می‌شود.

حالا قدر زندگی را بیشـتر می‌دانسـتم و کمتر سر مسائل کم اهمیت و جزئی به زمین و زمان گیر می‌دادم. به نظر می‌رسید بیماری دیدگاهم را به همه چیز تغییر داده بود و مرا پخته کرده بود. از آخرین نشـانه‌های بیماری دو سـال می گذشت که باز بی‌حالی و سرگیجه مرا به مطب دکتر کشـاند. از نگرانی حتی نمی توانستم روی صندلی بنشینم. این بار اما موضوع دیگری مطرح بـود. دکتر گفت اینها نشـانه بارداری اسـت. نیک از خوشـحالی روی پا بند نبود. خودم هم آنقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم که تا صبح خوابم نبرد.

تولـد فرزند اول همیشـه مهمترین اتفاق زندگی است. این را وقتی تجربه کردم که دخترم را در آغوش گرفتم. دنیای من و نیک با ورود دخترم تیل کاملاً زیر و رو شـد. هنوز کم سـن بودیم ولی روزهای سـخت، بی‌پولی، بیماری و... آنقدر ما را با تجربه و به هم نزدیک کرده بود که بتوانیم پدر و مادر خوبی باشیم و بهترین‌ها را برای فرزندمان رقم بزنیم. فرزند دوم و سوم هم در فاصله چند سال متولد شدند و معنای زندگی ما را کامل کردند. من که همیشـه عاشق ادامه تحصیل بودم، به دانشـگاه رفتم و در رشـته حقوق درس خواندم و بعد به عنوان نویسـنده روزنامه و وبلاگ نویس و همچنین تهیه کننده رادیو مشغول فعالیت شدم. در این سال‌ها درسم را تا مقطع دکترا ادامه دادم.

> **من و شوهرم خیلی جوان بودیم که ازدواج کردیم. او بیکار بود. ما هر روز دعوا می‌کردیم. دائم در قهر بودیم و در همین سختی‌ها بود که قدر هم را فهمیدیم**



راث پنه‌بیکر

هم جدا شویم. گاهی نصیحتمان می کردند و گاهی هم آنقدر از کارهای ما خسـته می شـدند که ما را از خانه بیرون می کردند.

وقتی نیک بعد از دوندگی‌های بسیار سر کار رفت، اوضاع تا حدودی آرام شـد. اوایل خوشـحال بودم که شـوهرم مثل همه کار می کند و از پس مخارج زندگی بر می آید. ولی آتش‌بس فقط دو سـه ماه دوام داشت. من در خانه بیکار بودم و حوصله‌ام سـر می‌رفت. دلم می‌خواست با نیک این طرف و آن طرف بروم اما همه چیـز آن طور که ما دلمـان می‌خواهد پیش نمی‌رود. نیک با یک شـغل نمی توانسـت زندگـی را اداره کند بنابراین مجبور شـد تا شـب در فروشگاهی به عنوان فروشنده کار کند. ساعت‌های تنهایی و فکر و خیال من زیاد شده بود و این همه چیز را از قبل خراب تر کرد. به هر بهانه‌ای با نیک دعوا می کردم. تا اینکه به پیشـنهاد مادرم و نیک، تصمیم گرفتم من هم جایی مشغول کار شـوم. پیشنهاد خوبی بود و من را از تنهایی و یکنواختی نجات می‌داد.

صبح‌هـا با نیـک از خانه بیرون می‌رفتم و عصرها وقتی بر می گشتم آنقدر خسته و سرگرم کارهای خانه بودم که نبودِ نیک آزارم نمی‌داد. زندگی داشت کم کم روی خوشش را نشان می‌داد که آن بیماری لعنتی همه

ازدواجمـان را هم فروختیم. نیـک می گفت همه اینها بر می گردد. او از من می‌خواست تحمّل و مقاومت کنم. شـاید حق با او بود اما من نمی توانسـتم در آن شرایط سـخت به حرف کسـی اعتماد کنم. می‌خواستم تنها باشـم و در تنهایی به مـرگ در جوانی فکر کنم و هزار بار آن را مرور کنم.

همیشه و فقط با یک نفر

درمان جواب داد و سرانجام از شرّ شیمی درمانی و داروهای رنگارنگ خلاص شدم ولی پزشک معالجم می‌گفت باید مراقب باشـم و مرتب چکاپ کنم چون ممکن اسـت بیماری باز هم سراغم بیاید. هیچ کدام از اینها برایم اهمیتی نداشت. خوشحال بودم که سرطان

حالا بعد از سـال‌ها من و نیک کنار هم نشسـته‌ایم و می‌خواهیـم دختـر بزرگمـان را نصیحت کنیم. چه نصیحتی بهتر و بالاتر از اینکه عاشـق هم باشـند و در هیچ شـرایطی، حتی سخت ترین لحظه‌ها پشت هم را خالی نکنند. و من این را به آنها می گویم.

به خانه برمی گردیم. به اتاق می‌روم و آلبوم عکس خانوادگـی را می آورم تا با نیک بار دیگر آن را تماشـا کنیم و به یاد گذشـته‌ها بیفتیم. نیک این عکس‌ها را با دقّت خاصی نگه داشته و از آنها مانند جانش حفاظت کرده. عکس‌ها را ورق می‌زنم. عکس عروسی خودم و نیک، خانه‌هایی که در این چند سـال عوض کرده‌ایم،

بقیه در صفحه ۵۷

Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

زخم...

براساس سرگذشت: کیانزاد

بچه که بودم، هر وقت می‌افتادم زمین و دست یا پایم خون می‌آمد، در همان عالم کودکی با این یقین که "آغوش مادر بهترین مرهم است" به طرفش می‌دویدم و سر که بر شانه‌اش می‌گذاشتم، بغضم یکمرتبه به اشک تبدیل می‌شد. هر بار که اینگونه می‌شد، مادرم همانطور که با نرمه کف دستش اشک‌ها را از گونه‌ام پاک می‌کرد، می‌گفت:

ـ عیبی نداره پسرم... بزرگ میشی یادت میره!

پدرم اما... در حالی که معمولاً سیگاری لای انگشتش دود می‌شد، می‌آمد و کنارم می‌ایستاد و همانطور که دستی به سرم می‌کشید، رو به مادر می‌کرد و می‌گفت: به بچه دروغ نگو خانم...

و بعد قامتش را خم می‌کرد و بعضی وقت‌ها روی زانو می‌نشست تا هم‌قد من شود و کمی شانه‌هایم را نوازش می‌کرد و لبخندی بر چهره مردانه‌اش می‌نشاند و می‌گفت:

ـ نه پسرم... تا روزی که زنده هستی، ده بار و صد بار و هزاران بار دیگه هم زمین می‌خوری... اصلاً مردها به دنیا اومدن که زمین بخورند... زمین بخورند و پاشن، هی زمین بخورند و دوباره سرپا بشن... اینها که درد نیست پسرم. درد اونه که بهت زخم بزنند و روی زخمت نمک بپاشند و اون موقع دیگه نه آغوش مادر و نه نوازش پدر، هیچکدوم نمی‌تونه بعضی زخم‌ها رو مرهم بگذاره... پس خدا کنه هیچ وقت این زخم‌ها به تنت ننشینه!... دوران کودکی‌ام تمام شد و آن دردها را فراموش کردم و... اما حیف که دعای پدرم در حقّم مستجاب نشد!

***

پدرم که بیمار شد دکترها گفتند "یکی، دو سال بیشتر مهمانتان نیست". به شش ماه نرسیده مادرم راهی مهمانی آخرت شد تا در بهشت ـ به قول خودش که در نفس‌های آخر گفت ـ برای استقبال شوهرش حاضر باشد. می‌دانم این روزها شنیدن این حرف‌ها بیشتر شبیه یک قصه است، اما همه کسانی که اطرافمان بودند فهمیدند که مادرم دق کرد، آنقدر عاشق همسفر بیست ساله‌اش بود که نتوانست طاقت بیاورد که پس از او زنده باشد! آن روزها من تازه از سربازی معاف شده و سال اول دانشگاه بودم. غم مرگ مادرم از یک سو، و اینکه منتظر مرگ پدرت هم باشی، سنگ را هم آب می‌کند، چه رسد به من که تک فرزند خانواده بودم و به شدت وابسته آن دو انسان فرشته‌صفت!

این را می‌دانستم که پدر نیز زودتر از موعد پزشکان راهی دیدار مادر می‌شود. خودش این را گفت، در مراسم چهلم و در حالی که روی صندلی و بالای قبر مادرم اشک می‌ریخت، گفت:

ـ ای کاش لااقل یک خواهر یا برادر داشتی که حالا تنها نمونی پسرم... منم زیاد مهمونت نیستم "کیانزاد" اما دارم تدارک می‌بینم که تو زیاد سختی نکشی، غیر از این خونه که داخلش بزرگ شدی، یک تکه زمین هم توی شیراز دارم که در حاشیه شهره و قیمتی نداره، می‌مونه پولی که بابت سنوات از اداره گرفتم، اگر پول ماشین رو هم بگذاری روش و بگذاری توی بانک، با سودش می‌تونی تا پایان دانشگاه خیالت راحت باشه!

پدر می‌گفت و من اشک می‌ریختم و او ذرّه ذرّه آب می‌شد. اما پدرم برخلاف من، طی چند ماه آینده همان کار را کرد و من صاحب همه اموالش شدم، اما قلبی پر از درد داشتم، و تنها شانه‌ای که برای اشک ریختن داشتم "احمد" بود؛ همکلاسی دوران مدرسه‌ام که از دبستان تا دیپلم باهم بودیم.

وقتی من وارد دانشگاه شدم او یک ماشین خرید و در آژانس مشغول کار شد. آن روزها احمد سنگ صبورم بود و دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت:

"غصه نخور رفیق... من هستم!"

هنوز مراسم سال مادر برگزار نشده بود که دنبال سنگ قبر برای پدرم بودم. حالا دیگر تنهای تنها بودم و بیش از همیشه به رفیقی مانند احمد نیاز داشتم و... تا اینکه با "شهره" آشنا شدم. شهره دختر همسایه‌مان بود و در تمام مراسم مادر و پدرم همراه مادرش حضور داشت. زیبایی‌اش آنقدر مرا اسیر نکرد که تحت تاثیر مهربانی‌اش قرار گرفتم. شاید هم به گفته خودش "زندگی او هم جز تلخی برایش چیزی نداشت"

راست می‌گفت؛ مادرش زنی مظلوم و ستمکش بود و پدرش نیز یک معتاد، که مخارجش با کار کردن مادر و دخترش می‌گذشت. آشنایی با "شهره" برایم تسلی خاطری بود تا امید به آینده در دلم از بین نرود. در این مورد احمد نیز تشویقم می‌کرد و می‌گفت: "تو الان بیشتر از هر چیز به وابستگی عاطفی نیاز داری، یک نفر که بهت انگیزه زندگی بده، پس معطّل نکن و آستین‌ها رو بالا بزن و عروسی رو راه بنداز"!

وقتی بعد از هشت ماه که با شهره دوست بودم، تردید را کنار گذاشتم و از او رسماً تقاضای ازدواج کردم، شهره با اینکه چشم انتظار این اتفاق بود، اما به شدت شوکه شد و به گریه افتاد. من فکر می‌کردم از سر شوق اشک می‌ریزد، اما با جوابی که شنیدم خودم هم شوکه شدم:

ـ برای من بزرگترین و شیرین‌ترین اتفاقی که میفته ازدواج با توئه کیانزاد اما... اما بابام برام فکرای دیگه‌ای کرده!

و بعد توضیح داد که پسر یکی از "هم منقلی‌هایش" به اسم "پیمان" به او علاقه‌مند است و پدر پیمان نیز موضوع را با پدر او در میان گذاشته. شهره می‌گفت: "پیمان آشغالیه که من حاضرم بمیرم اما زنش نشم، ولی چون باباش ثروتمنده و پدرم مطمئنه اگر من زن پیمان بشم "پدرشوهرم" جور اعتیاد اونو می‌کشه، می‌خواد منو به زور بده به اون کثافت!"

فکر همه چیز را کرده بودم غیر از این یکی را. با این حال تصورم این بود که شاید بتوانم پدر شهره، "آقافتاح" را راضی کنم و به همین خاطر از یک طرف موضوع را با پدرش در میان گذاشتم و از طرف دیگر نیز شهره خیلی رک و راست به پیمان گفت که عاشق من است و به هیچ عنوان حاضر به ازدواج با او نیست. اما برخلاف تصورمان که فکر می‌کردیم اینطوری مشکل حل می‌شود، کار بیشتر گره خورد، چرا که پدر پیمان وقتی شنید شهره به پسرش جواب منفی داده، واکنشی نشان داد که آتش به جان آقافتاح افتاد. پدر پیمان رفت و آمدش را با آقافتاح قطع کرد و مردک معتاد که در این چند ماه به "مفتکشی" عادت کرده بود، تبدیل شد به یزید. صبح تا شب شهره را کتک می‌زد تا مجبورش کند که زن پیمان شود.

نمی‌دانستم چه کنم؟ تمام زندگی‌ام به هم ریخته بود. به درس و دانشگاهم نمی‌رسیدم و خودم هم دچار افسردگی شده بودم و... تا اینکه باز هم احمد که الحق مغزش بهتر از من کار می‌کرد، به دادم رسید و گفت:

ـ واسه چی عزا گرفتی؟ تو فکر می‌کنی آقافتاح عاشق چشم و ابروی این پسره "پیمان" شده؟ نه رفیق، اون فقط ناراحته که اگر پیمان دامادش نشه، از "نشئگی" مجانی خبری نیست! خب این که مشکلی نیست؟ تو هم برو سراغش و بهش وعده بده که اگر با شهره ازدواج کنی، خرج "دود و دم" اونو عهده‌دار میشی!

وقتی پیشنهاد "احمد" را با "شهره" در میان گذاشتم، او در حالی که از خجالت نمی‌توانست به چشمانم نگاه کند، گفت: منم فکر می‌کنم حق با احمد آقا باشه!

حدس شهره درست بود، چرا که وقتی این حرف را به پدرش زد، چشمان آقافتاح برق زد و به دخترش گفت: بهش بگو بیاد صحبت کنیم!

آن شب شادترین شب زندگی‌ام بود. بعد از مرگ پدر و مادرم هیچ وقت آنقدر خوشحال نبودم، به همین خاطر برای اولین بار با شهره قرار گذاشتم و همراه احمد به کافی شاپ رفتیم و یک جشن سه نفره برگزار کردیم. آن روز حتی برای بعد از عروسی هم برنامه‌ریزی کردیم و قرار شد من جواز آژانسی را که احمد در آن مشغول به کار بود بخرم تا به این ترتیب درآمدم بیشتر شود و با خیال راحت درسم را ادامه بدهم. طبق قراری که با آقا فتاح گذاشته بودم، فردا شب باید به خانه آنها می‌رفتم. تنها نگرانی شهره اما وضعیت پدرش بود که می‌گفت:

ـ بابام یکی، دو روزه خماره و اگر منو کتک نمی‌زنه، فقط واسه وعده‌هاییه که از تو شنیده، اما می‌ترسم شب خواستگاری قاطی کنه و همه چیز رو به هم بریزه.

وقتی موضوع را با احمد در میان گذاشتم، او بهترین

پیشنهاد را داد:

ـ بهترین کار اینه که همون فرداشب که داری میری خواستگاری، یک مقدار تریاک هم برای این بابا ببری. آدم‌های مافنگی همینطوری هستند کیانزاد، چشمشون که به مواد بیفته [مخصوصاً اگر خمار باشند] برات عربی می‌رقصند! اما تو هم باید زرنگ باشی، یعنی جنس را که گذاشتی جلوی آقا فتاح، همان لحظه برای روز عقد قرار بگذاری و بهش بگی هر چه زودتر عقد بر گزار بشه، وضع اون هم خوب میشه!

همه چیز همانطور اتفاق افتاد که احمد برنامه ریزی کرده بود. وقتی شهره اینها را به پدرش گفت، آقا فتاح هم به قول احمد حتی با وعده فرداشب رفع خماری کرد و گفت: از نظر من، اگه فردا هم برید محضر، حرفی نیست!

اینطوری بود که آن روز از صبح زود همراه احمد رفتم دنبال تدارک مراسم؛ کت و شلوار خریدیم، با محضر صحبت کردیم، از آزمایشگاه وقت گرفتیم و... فقط مانده بود اصل ماجرا، یعنی خرید تریاک برای آقا فتاح، که به قول احمد "تهیه جهیزیه برای پدر عروس بود"!... اینجا هم احمد به دادم رسید و گفت: "من یک پسر خاله دارم که اون هم معتاده، باهاش حرف زدم و قرار شد یه "ساقی" معرفی کنه که ساعت ۴ بعدازظهر بری پاتوقش و ازش ۲۵۰ گرم تریاک بگیری که با دست پر بری سراغ پدر زنت!

تنها نگرانی‌ام این بود که اگر بعد از ازدواجمان قرار باشد هر بار برای آقا فتاح جنس تهیه کنم، چه خاکی بر سرم بریزم؟... که احمد خیالم را راحت کرد: "بگذار خرت از پل بگذره، اون وقت گور بابای اون...

ساعت پنج دقیقه به ۴ بود که راهی پارکی شدم که پاتوق "سیروس" بود؛ همان مردی که فروشنده مواد بود! او که برخلاف تصور من مرد شیکپوشی هم بود، خیلی راحت و بی‌دردسر بسته تریاک را کف دستم گذاشت و پول را گرفت و مشغول شمردن بود که یک مرتبه دنیا روی سرم خراب شد. وقتی ماموران ریختند و دستبند را روی مچم نشاندند، احساس کردم قلبم دارد از تپش می‌ایستد.

ساعتی بعد وقتی در بازداشتگاه بودم و احمد ـ با کلی تلاش و از راههای مختلف ـ موفق شد یک ملاقات چند دقیقه‌ای با من داشته باشد، در حالی که اشک می‌ریخت، گفت:

ـ تمامش تقصیر من بود که این پیشنهاد احمقانه رو مطرح کردم. به خدا اگه بشه حاضرم خودم "جور" تو رو بکشم، یعنی حاضرم به قاضی بگم جنس‌ها مال من بوده!

من اما در حالی که از حضور احمد احساس پشتگرمی می‌کردم، گفتم:

ـ فایده‌ای نداره...، اینطوری فقط باعث میشه جفتمون بیفتیم زندان...، باز لااقل تو اگر بیرون باشی می‌تونی کمکم کنی!

احمد دلداری‌ام داد و گفت: مطمئن باش هر طور شده نمی‌گذارم بری زندان...، بهترین وکیل رو برات می‌گیرم کیانزاد. خودم خراب کردم، خودم هم درستش می‌کنم...

حرف‌های احمد همه نگرانی‌هایم را از بین برد. برخلاف من که به قول بچه‌های مدرسه، "خیلی پاستوریزه بودم"، احمد بچه زرنگی بود و از هر چیزی سر درمی‌آورد و من خیالم راحت بود که تنها کسی که می‌تواند کمکم کند فقط همین رفیق قدیمی است.

***

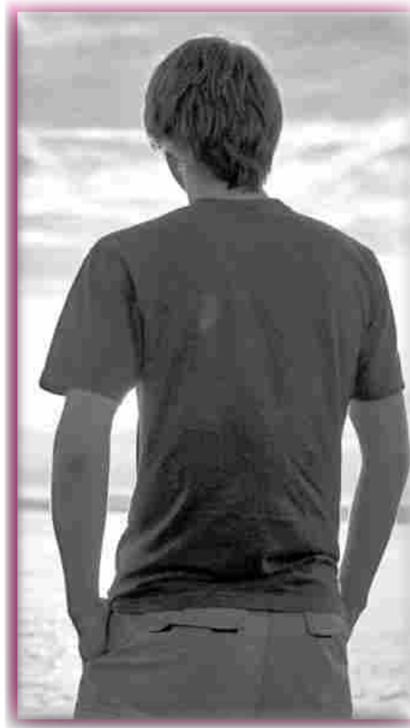
قبل از آن ماجرا، بارها این جمله را در فیلم‌ها شنیده و در داستان‌ها خوانده بودم که "آن چند ساعت برایم چند سال طول کشید"، اما در آن چند روزی که در بازداشتگاه بودم به معنی واقعی یک عمر برایم گذشت. همه امیدم اما به احمد بود که لحظه‌ای هم تنهایم نمی‌گذاشت. او که همان شب اول به سراغ یک وکیل زبده رفته بود، می‌گفت:

ـ آقای وکیل میگه "چون کیانزاد سابقه نداره، دانشجو هم هست و توی محل هم همسایه‌ها براش احترام قائل هستند، خیلی میشه بهش کمک کرد. البته اگر اصل ماجرا رو برای قاضی تعریف کنی، یعنی بگی جنس رو برای پدر نامزدت می‌خواستی، با توجه به اینکه آقا فتاح هم معتاده و سابقه زندان هم داره، امکان داره جرمت کمتر بشه و...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:

ـ چی داری میگی احمد؟ اولاً که یقیناً اون مرتیکه گردن نمی‌گیره که جنس رو برای اون می‌خواستم، ثانیاً این وسط به فکر شهره نیستی؟ اون دختر اگه بفهمه من کم آوردم و باباش رو انداختم زندان ـ و قطعاً توی زندان هم از خماری می‌میره ـ از من متنفر میشه!

احمد آهی کشید و گفت: "خوش به حال شهره که چنین عاشقی داره، و خوش به حال من که لوطی‌ترین رفیق عالم نصیبم شده! باشه داداش، اسمی از آقا فتاح نمیارم، اما کارت یه کمی سخت میشه...، یعنی اینطور



که آقای وکیل میگه، حسابی باید خرج کنی که نیفتی زندان!

ـ عیبی نداره احمد، من اگه بیفتم زندان، زندگیم نابود میشه...، هر قدر پول لازمه از حسابم بردار...، چند تا چک بهت میدم که مشکلی پیش نیاد.

احمد باز هم اشک ریخت و گفت: "رو من حساب کن رفیق!"

به این ترتیب همه چشم امیدم به احمد بود و به وکیلی که احمد خیلی از ذکاوتش می‌گفت!

در دادگاه اما، همان چیزی رخ داد که در آن چند روز از زندانیان باتجربه شنیده بودم. آنها که چند بار سابقه داشتند، می‌گفتند: "محکومیتت که ردخور نداره...، اما اگر وکیلت کارکشته باشه، فقط می‌تونه جرمت رو سبک کنه!"

به همین خاطر تصورم این بود که به یکی، دو ماه حبس محکوم می‌شوم که اگر تعزیری باشد می‌توانم جریمه را بپردازم و...، اما وقتی حکم اعلام شد و کلمه "دو سال" را شنیدم، پایم به زمین میخکوب شد!

وقتی اشک‌های شهره را دیدم و فریادهای احمد را که با وکیل دعوا می‌کرد شنیدم، تازه متوجه عمق فاجعه شدم. چند روز بعد وقتی در اولین ملاقات شهره به سراغم آمد، یکسره اشک می‌ریخت و گفت:

ـ من اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم کیانزاد. لعنت به من که قبول کردم این کار رو بکنی...، لعنت به احمد آقا که این پیشنهاد رو کرد...

شهره می‌گفت و احمد که آنسوی شیشه و کنار نامزدم ایستاده بود تا نوبتش شود و با من حرف بزند، از فرط شرمندگی نمی‌توانست سرش را بلند کند!

من اما سعی می‌کردم شهره را آرام کنم و گفتم:

ـ تو فقط سعی کن با آقا فتاح کنار بیای تا حبس من تمام بشه.

ـ نگران نباش کیانزاد...، بابام وقتی شنید که تو به خاطر اون دچار این مشکل شدی اما اونو لو ندادی، قسم خورده که پای حرفش وایسه...، منم منتظر می‌مونم تا این دو سال تمام بشه!

این را شهره گفت و احمد حرفش را قطع کرد:

ـ دو سال کدومه شهره خانم...، آقای وکیل تقاضای فرجام داده و انشاالله... تا چند ماه دیگه کیانزاد خلاص میشه!

آن روز و با شنیدن حرف‌های شیرین شهره و وعده‌های امیدوارکننده احمد، احساس کردم هنوز هم می‌توانم به آینده امیدوار باشم، اما اشتباه می‌کردم، چرا که آن ملاقات آخرین دیدار من با "احمد و شهره" بود!

آری، آن دو نفر همان زخمی را بر بدنم وارد کردند که به قول پدرم، "نمک هم بر آن پاشیده شد"!

و من در همه آن روزها و شب‌هایی که جز دیوارهای زندان هیچ همدمی نداشتم، لحظه به لحظه به آن زخم فکر کردم و با خود قسم خوردم که انتقامم را بگیرم؛ انتقامی که جز با به خاک سیاه نشاندن آن دو بی‌معرفت آشغال آرامم نمی‌کرد...

ادامه و پایان زندگینامه در شماره آینده

برده یک ارباب داره اما جاه‌طلب به تعداد افرادی که به او کمک می‌کنند

● بردیر فرانسوی

از: مسلم آژ

مبارزه‌ای مردانه

زیر نظر: الف ـ شهابی

یکی از مهمترین مناطق عملیاتی در جبهه‌های جنوب، منطقه ابوالخصیب و شلمچه بود که دارای ویژگی‌های مهم سیاسی و نظامی است. عملیات "کربلای چهار" در این منطقه برای محاصره و سپس تصرف شهر بصره طراحی شد و با شروع زمستان سال ۱۳۶۵ بود که دلاوران خط شکن غواص در سرمای استخوان سوز شب‌های منطقه به درون آب رفتند و به سمت خطوط دشمن شروع به حرکت کردند. نیروهای ارتش بعث کاملاً آماده و هوشیار بودند و با پرتاب پی در پی منور منطقه عملیاتی را همانند روز روشن کردند و تیربارها و خمپاره‌های دشمن بود که به سوی رزمندگان روانه شد. جنگنده‌های ارتش بعث در عملیات بی‌سابقه شبانه به بمباران اطراف "نهر عرایض"،عقبه برخی از یگان‌ها پرداختند و همچنین اجرای آتش شدید بر روی رودخانه عملاً سازمان رزم نیروهای غواص و رزمندگان موج دوم و سوم را برای ادامه عملیات بر هم زده بود. با وجود اینکه بعضی از یگان‌ها در برخی مناطق دشمن نفوذ کردند اما عملیات از کنترل و هدایت خارج شده بود و به منظور حفظ قوا و طراحی مجدد عملیات در آینده، از ادامه نبرد اجتناب شد. در این شماره به بازگویی خاطرات رزمنده جانباز "سیدجمال اعتصامی" از خوانندگان محترم مجله می‌پردازیم که در عملیات "کربلای چهار" به همراه رزمندگان "گردان امام رضا (ع)" از یگان‌های لشکر ۱۴ امام حسین (ع) با نفوذ به مواضع دشمن در جنگی نابرابر با نیروهای صدام سخن گفته است.

عبور از آب

در تاریکی شب بود که دستور حرکت صادر شد و رزمندگان گردان امام رضا (ع) سوار بر خودروهای تویوتا وانت راهی منطقه عملیاتی شدند و پس از عبور از جاده شلمچه در سنگرهای کنار "نهر عرایض" مستقر شدند. لحظات حساس و شورآفرینی بود که جوانان غیور و دلاورمردان ایران در شبی سرد و تاریک برای حمله به مواضع و سنگرهای ارتش بعث عراق لحظه شماری می‌کردند.

با دستور فرماندهان لشکر، غواصان جان بر کف داخل آب شدند و رزمندگان گردان امام رضا (ع) از سنگرهای کنار رودخانه مضطرب و نگران با چشمانی دوخته بر سطح آب تا آنجا که می‌توانستند در تاریکی شب نیروهای غواص را دنبال می‌کردند و دعا و نیایش خود را بدرقه راهشان کرده بودند. هنوز دقایق زیادی از عبور غواصان در داخل آب نگذشته بود که صدای جنگنده‌های دشمن در آسمان شنیده شد و در پی آن گلوله‌های بیشمار منور بر روی رودخانه و منطقه رها شدند. دیگر آن تاریکی و ظلمت شب جای خود را به روشنایی مانند روز سپرده بود و همزمان شلیک گلوله‌های دشمن با سلاح‌های سبک و سنگین از آنسوی رودخانه رزمندگان درون آب را هدف قرار داد. نیروهای ارتش بعث کاملاً هوشیار و آماده بودند و تیربارها و توپ‌های ضدهوایی که لوله‌هایشان سطح روی آب را هدف گلوله باران قرار دادند تا از پیشروی نیروهای غواص جلوگیری کنند اما سرانجام با تلاش و از جان گذشتگی رزمندگان در میان رگبار گلوله‌ها و آتشباری دشمن تعدادی از خط شکنان به آن سوی ساحل رسیدند و بعد از درگیری با دشمن بعثی بود که بخشی از استحکامات و مواضع دشمن را تصرف کردند.

مقاومت جانانه

گردان امام رضا (ع) باید از سمت جزایر بلجانیه و ماهی با نیروهای دشمن درگیر می‌شدند و به پیشروی ادامه می‌دادند، اما آتشباری سنگین خمپاره‌های دشمن که از آسمان و گلوله‌های تیربار از زمین به سوی آنها روانه بود، باعث شد که قایق‌ها در ساحل "جزیره ام الرصاص" پهلو بگیرند و رزمندگان به سرعت در داخل آب پیاده شدند و با سختی و مشقت فراوان از سیم‌های خاردار و موانع خورشیدی عبور کردند و خود را به خشکی رساندند. نیروهای گردان در یک ستون و پشت سر هم، می‌کوشیدند تا به عمق جزیره نفوذ کنند و در گیری با دشمن بعثی در پشت دیواری به طول ده‌ها متر که از بلوک‌های سیمانی چیده شده بر روی هم ساخته شده بود و ارتفاعی حدود دو متر داشت، پناه گرفتند.

در میانه درگیری "محمد زاهدی" فرمانده دلاور گردان امام رضا (ع) می‌کوشید راهی برای پیشروی و نفوذ نیروها به سنگرهای دشمن که از روبرو رزمندگان را هدف گلوله قرار می‌داد، پیدا کند.

بنابراین از "حمزه شریفی" فرمانده گروهان خواست به همراه تعدادی از رزمندگان دیوار سیمانی را پشت سر گذاشته و راهی بر نفوذ به مواضع و سنگرهای دشمن بیابند. شریفی به همراه "سیدجمال اعتصامی" و چهار رزمنده دیگر در تاریکی شب و در زیر رگبار گلوله‌های دشمن که لحظه‌ای قطع نمی‌شد گاهی به شکل سینه خیز و گاهی دوان دوان و به صورت خمیده می‌کوشیدند خود را به سنگرهای دشمن برسانند.

حدود ۲۰ متری از بلوک‌های سیمانی دور شده بودند که فرمانده گروهان و دو رزمنده دیگر بر اثر آتش شدید نیروهای صدام مجروح شدند و "محمد قاسم اراوند" به شهادت رسید. آتش دشمن سنگین بود و اجازه پیشروی نمی‌داد و اعتصامی به همراه رزمنده دیگر به ناچار با سختی و مشقت فراوان مجروحان را کشان کشان به پشت دیوار رساندند و سپس آنها را در مسیری پوشیده از نی زار و باتلاق که حمل مجروح در آن شرایط کار بسیار دشوار و طاقت فرسایی بود به کنار ساحل بردند.

حدود یکی دو ساعت طول کشید تا اعتصامی مجروحان را به کنار ساحل منتقل کرد و سپس دوباره به پشت دیوار سیمانی بازگشت. هنگامی که به پشت دیوار رسید، با پیکر بی‌جان سردار دلاور ایران زمین "محمد زاهدی" فرمانده گردان امام رضا (ع) روبرو



صف‌شکنان غواص، دریادلانی که آسمانی شدند

شد که در کنار یاران مجروحش به آرامی و با چهره‌ای مصمم و حاکـی از رضایت در برابر خداوند، گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود.

نیروهای دشمن فشـار زیادی برای عقب راندن رزمنـدگان وارد می‌کردنـد و با گلوله‌های سـبک و سنگین خود، دیوار سـیمانی که رزمندگان را در پناه خـود گرفته، هدف قرار داده بودند. در میان پایداری و مقاومت جانانه رزمندگان در برابر دشـمن بود که دیوار سـیمانی هدف گلوله‌ای سـنگین قرار گرفت و قسمتی از بلوک‌های سـیمانی فرو ریخت و مرتضی خیری مجروحی که در زیر دیوار بود در میان آواری از تکه‌هـای بلوک و گـرد و غبار و دود به شـهادت رسید. با روشن شدن هوا بر شدت جنگ و نبرد افزوده شد و همچنان دلاورمردان در برابر حملات و انفجار گلوله‌های خمپـاره مقاومت می‌کردند و در این میان "سـید حمید عاملی"، "اکبـر باباصفری"، "احمدرضا باباصفری"، "ناصـر ابراهیمی"، "رضـا خداوردی"، "عباس قلعه زمانـی" و... مردانه جنگیدند و همراه با تنی چند از شیرمردان ایران زمین یکی بعد از دیگری به شهادت رسیدند.

نزدیـک ظهر بود که باقیمانـده نیروهای گردان در داخـل جزیره همچنان در برابر حملات دشـمن مقاومـت می‌کردند که ناگهان گلولـه خمپاره‌ای در کنار آنها منفجر و سیدجمال اعتصامی مجروح شد.

اعتصامی که چشـمانش دیگر جایی را نمی‌دید با کمک یکی از رزمندگان در کنار گودالی برای در امان ماندن از ترکش و گلوله‌ها بر روی زمین دراز کشیده بود و غروب با رسیدن امدادگران، به کنار ساحل و از آنجا به آنسوی رودخانه منتقل شد.

جنـگ و نبرد شـدید در جزیره ادامه داشـت و رزمندگان گردان امـام رضا (ع) همچنان مردانه در برابر حملات دشـمن بعثی مقاومت می‌کردند، البته به دلیل آتش سـنگین دشمن، دیگر یگان‌ها موفق به نفوذ به مواضع دشمن نشدند که دستور عقب نشینی به نیروهای گردان صادر شد.


از راست سیدجمال اعتصامی، شهید حمزه شریفی فرمانده گروهان و سردار شهید محمد زاهدی فرمانده گردان امام رضا (ع)

جـا دارد در پایـان از دلاوری‌ها و رشـادت‌های رزمنـدگان جان بر کف کـه مردانه در جنگی نابرابر در عملیات "کربلای چهار" تا آخرین نفس ایستادگی کردند و با جانفشانی و ایثار درس استقامت و پایداری به ما آموختند به ویژه شهدای غواص و شهدای گمنام عملیات "کربلای چهار" یادی کنیم...

یاد باد آن روزگاران یاد باد

معرفی کتاب

دروازه‌ی غربی

"دروازه‌هـای غربی" کتابی اسـت که به مقاومت مردم گیلانغرب، سرپل ذهاب، قصر شیرین، نفت‌شهر و سومار در نخستین روزهای جنگ تحمیلی می‌پردازد. مردم گیلانغرب در طول هشـت سـال جنگ، شهر و سـرزمین خود را رها نکردند و در اطراف شـهر، میان شکاف کوه‌ها، در زیر سایه صخره‌ها و در حول و حوش سرزمین و زادگاهشان ماندند و در دل، ترانه شجاعت و شهامت و مقاومت را سرودند.

"**مجتبـی مهدیخانی**" از رزمندگان دوران دفاع مقدس اسـت که بر اساس مشـاهدات و دیدگاهش کتاب را به نگارش در آورده اسـت. ساختار محتوایی این نوشـتار در دو بخش شـکل گرفته اسـت. بخش عمـده آن مطالبی اسـت که نگارنـده به صورت خود نوشت تدوین کرده و بخش دیگر خاطرات تعدادی از مردم و مدافعان است که به صورت تحقیق و میدانی با شـیوه مصاحبه گرد آمده است. کتاب همچنین دارای پیوست، تصاویر و اسناد مرتبط با متن است. در بخشی از کتاب آمده...

به نفت شـهر که رسیدیم، شهر خالی از سکنه بود. آثـار گلوله‌هـای توپخانه ارتش عراق بـر در و دیوار سـاختمان‌های شهر دیده می‌شـد. اثری از کارکنان شرکت نفت و فعالیت‌های آنان نبود و تجهیزات نفتی منهدم شده بود.

روز سوم حوالی ظهر، توپخانه ارتش عراق به غرّش درآمد. برخی از پاسداران که بومی نفت شهر نبودند یا پیش از ما آنجا بودند، داخل ساختمان ماندند. عده‌ای هم برای پناه گرفتن در شـیار کوه‌هایی که در اطراف وجود داشـت به سـرعت از پایگاه خارج شدند؛ طول سـمت چپ ساختمان پایگاه را که طی کردم، با انفجار مهیب گلوله توپی تعادلم را از دست دادم و نقش زمین شـدم. بی‌توجه به زخمی که در دسـتم ایجاد شده بود، برخاسـتم و از سراشیبی پشت ساختمان پایین رفتم و خودم را به شیاری رساندم.

شـلیک گلوله‌های خمسه خمسـه پی در پی ادامه داشـت. حجم آتـش و نزدیکی انفجارهـا به گونه‌ای بـود که هر لحظه تصـور می‌کردیم گلوله بعدی روی سرمان فرود می‌آید. با نزدیک شدن صوت هر گلوله، شـهادتین یا ذکری بر زبانمان جاری می‌شد. سرانجام پس از بیست تا سی دقیقه آتش متوقف شد و نیروها از شـیارها خارج شدند. پیشانی‌ها از فرط گرما گُر گرفته بودند و عرق از صورت‌ها می‌چکید.

در میـان پاسـداران اعزامی به نفت شـهر افراد غیربومـی هم بودند. یکی از آنان حسـین صادقی بود که او را حسـین گاردی صـدا می‌زدند؛ چون در رژیم گذشـته درجه‌دار گارد بـود. او در انجام دادن کارها به قول معروف، همه فن حریف بود. حسـین گاردی از پاسـدارانی بود که تا زمان حملات عراق و اشغال نفت شهر در منطقه باقی ماند و عراقی‌ها او را اسیر کردند.

صبـح یکـی از روزهـای پرتلاطم و خبرسـاز آخر شهریورماه، همراه با "**حیات قاسم‌نژاد**" برای انجام دادن ماموریتی از گیلانغرب عازم قصر شیرین شدیم. با گذر از پل رودخانه الوند و ورود به قصر شیرین شهر را متفاوت با گذشته دیدیم. به جای عطر خوش درختان نارنج و لیمو ونسـیم نخلستان‌های راسـت قامت ساحل اروند، بوی باروت به مشـام می‌رسـید. فضای جنگ بر شهر حاکم بـود!... در حین خوردن شـام و صحبت کردن، نوجوانی سلاح بر دوش وارد شد. اسلحه‌اش یک قبضه ژـ۳ بود، به قامتش سـنگینی می‌کرد، آن نوجوان در سـن و سال یک دانش‌آموز راهنمایی بود. شهید حیدری گفت: "اهل اصفهان است." در آن دوران که جنگ به طور رسمی آغاز نشـده بود، حضور افراد کم سن آن هم از نقاط دوردست کشور در مناطق مرزی و عملیاتی مرسوم نبود. پرسیدم: "چرا به این منطقه آمدی؟"

گفت: "شنیدم جنگ است آمدم." پرسیدم چگونه آمدی؟". از داخل جیب شـلوارش نقشـه‌ای را که از کتاب درسـی‌اش جدا کرده بود، بیرون آورد و نشـان داد و گفت: "با راهنمایی این نقشه آمدم."

... عـده‌ای از پاسـداران مـرزی گیلانغـرب، که موفق شـده بودند پس از سـقوط نفت شهر جان سالم به در ببرند، تعدادی اسـیر عراقی را هم با خود آورده بودند. آنها مسیر نفت شهر به گیلانغرب را از مسیری کوهستانی با پای پیاده و با سختی طی کرده بودند. یک دسـتگاه کامیون کانکس‌دار تهیه شـد و اسرا به داخل آن منتقل شدند. یک دستگاه خودروی مزدا وانت، که شیشه جلوی آن کامل شکسته بود و راننده آن جوانی بلند قامـت با موهای بلند و پرپشـت بود. راننده مزدا، برای در امان ماندن از ذرات شیشه، عینکی روی چشم گذاشـت و اورکتی هم پوشید تا خود را از باد و سرمای شـبانه حفظ کند. کامیون به راه افتاد و خودروی مزدا هم پشت آن حرکت کرد.

آن شب یک تیم پنج نفره از پاسداران داوطلب شدند آخرین عملیات شناسایی را انجام دهند تا بتوانند از میزان پیشـروی دشمن و موقعیت جدید او کسب اطلاع کنند. حدود ۳ کیلومتر از گیلانغرب به طرف قصر شیرین دور شده بودیم که با شنیدن صدای "قف" (ایست) خود را در محاصره عراقی‌ها دیدیم و...

دروازه‌ی غربی
مجتبی مهدیخانی

چنان با مردم رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند ● امام حسن (ع)

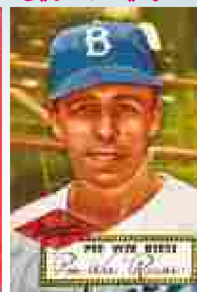
مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

با نگاه کردن به چهره
رازهای مهم را کشف کنید

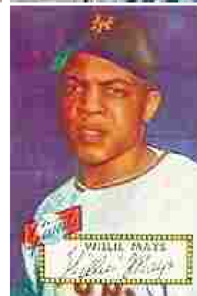
با نگاه به عکس‌های قدیمی می‌توانید حدس بزنید طول عمرتان به طور تقریبی چقدر خواهد بود

حتماً شما هم شنیده‌اید که چشم، دریچه روح ماست و اگر بخواهیم از اسرار درون کسی آگاه شویم و مثلاً بدانیم حقیقتی را از ما پنهان می‌کند، به ما دروغ می‌گوید، قصد فریبکاری دارد و...، بهتر است به چشم‌هایش نگاه کنیم. اما آیا می‌دانید که چهره، ویژگی‌های ظاهری آن و حتی رنگ پوستتان می‌تواند درباره شما اطلاعات عجیبی به دیگران بدهد؟ در این گزارش خواهید فهمید هر کس چقدر درد می‌کشد، به چه نوع مردی می‌توان اعتماد کرد، کدام صورت‌ها شخصیتی آرام‌تر یا جنگجوتر دارند.

دکتر آینه جادویی





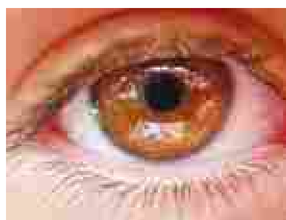


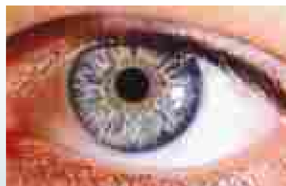
بازیکنانی که در عکس‌های خود لبخند زده بودند نسبت به بقیه بیشتر عمر کرده بودند

تا به حال به آینه‌ای فکر کرده‌اید که با نگاه کردن به آن بتوانید درباره سلامتی‌تان اطلاعات مهمی دریافت کنید؟ به‌زودی قرار است این رویا به حقیقت تبدیل شود زیرا محققان هفت کشور اروپایی به سرپرستی "انجمن ملی تحقیق ایتالیا" در حال ساختن این آینه جادویی هستند. این آینه از ۵ دوربین کم حجم و بسیار کوچک و یک اسکنر سه بعدی استفاده می‌کند تا وضعیت پوست صورت، میزان چربی آن و حالت چهره‌تان را ارزیابی کند. این آینه همچنین می‌تواند تنفس شما را هم آنالیز کند. بر اساس این اطلاعات، آینه می‌تواند سطح کلسترول، گلوکز، آنِمی یا کم خونی، مقدار افزایش وزن و همچنین میزان استرس شما را برآورد کند. اما داستان همین جا تمام نمی‌شود. اگر در هر کدام از اینها مشکلی داشتید، مثلاً کلسترولتان از حد طبیعی بالاتر بود، آینه چند توصیه مناسب هم خواهد کرد تا مجدداً سلامتی از دست رفته خود را بازیابید. هم اکنون این آینه جادویی در مراحل پیش تولید قرار دارد.

محققان می‌گویند اگر می‌خواهید خیلی فوری به نکته جالب و مهمی از سلامتی‌تان پی ببرید، سراغ آلبوم عکس‌های قدیمی بروید و چند عکس جدا کنید و ببینید در این عکس‌ها لبخند زده‌اید یا روترش کرده‌اید و عبوس و اخمو هستید؟ با نگاه به عکس‌های قدیمی می‌توانید حدس بزنید طول عمرتان به طور تقریبی چقدر خواهد بود. محققان عکس‌هایی از بازیکنان بیسبال سال ۱۹۵۲ را که اکنون در قید حیات نیستند، بررسی کردند. آنها پس از آنالیز این عکس‌ها، به نتیجه‌ای مهم دست یافتند: بازیکنانی که در عکس‌ها لبخند زده بودند، به طور متوسط تا ۸۰ سالگی عمر کردند ولی آنهایی که در عکس لبخند نمی‌زدند یا اخمو بودند، به طور متوسط ۷۳ سال عمر کردند. پس تا می‌توانید لبخند بزنید تا بیشتر عمر کنید!

مسلط‌های چشم قهوه‌ای





ما به طور ناخودآگاه مردان چشم قهوه‌ای را از مردهای چشم آبی مسلط‌تر می‌دانیم

ما معمولاً بر اساس ظاهر درباره هم قضاوت می‌کنیم. گاهی اوقات در اولین برخورد فقط چند ثانیه طول می‌کشد تا حسی مثبت یا منفی درباره طرف پیدا کنیم و در ادامه رابطه، بر اساس همین حس چند ثانیه‌ای، پیش می‌رویم. جالب است بدانید که محققان عقیده دارند می‌توانیم در همین چند ثانیه، نشانه‌ها و رازهای مهمی را کشف کنیم. به طور کلی چهره‌های "بیبی فِیس" یا کودکانه، قابل اعتمادتر و رازدارتر به حساب می‌آیند. به نظر می‌رسد برداشت‌ها و استنباط‌های ما از ویژگی‌های مرتبط با چهره افراد، نشانه‌های ظاهری هستند اما واقعیت پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. مثلاً مشاهداتی وجود داشت که نشان می‌داد مردان چشم تیره یا قهوه‌ای نسبت به مردانی که چشم‌های روشن دارند، آدم‌های مسلط‌تری هستند اما وقتی محققان برای انجام تحقیقات خود از مردان چشم روشن می‌خواستند لنز قهوه‌ای یا مشکی به چشم بزنند، این کار هیچ تغییری در برداشت غریبه‌ها ایجاد نمی‌کرد و نمی‌توانستند آنها را انسان‌هایی مسلط درجه‌بندی کنند پس محققان به این نتیجه رسیدند که احتمالاً باید مساله دیگری درباره مردان چشم قهوه‌ای وجود داشته باشد که حس تسلط را بیشتر به دیگران منتقل می‌کند.

محققان در تحقیقی که به تازگی انجام داده‌اند به نتیجه جالبی دست یافتند. آنها می‌گویند سیگنال‌های شخصیتی ما به وسیله ساختار یا ترکیب کلی و البته ثابت صورت به دیگران القا می‌شود. یعنی ترکیب کلی چهره ماست که به طرف مقابل می‌گوید قابل اعتماد هستیم یا نه و آیا می‌تواند برای ادامه دوستی روی ما حساب کند یا خیر. البته روانشناسان به موضوعی به نام "استتار اجتماعی" اشاره می‌کنند و عقیده دارند ما با کمی تغییر در حالت چهره می‌توانیم خودمان را از آدمی غیرقابل اعتماد به انسانی قابل اعتماد تبدیل کنیم و کاری کنیم که دیگران به ما حس خوبی داشته

باشند. محققان دانشگاه گلاسکو تحقیقی انجام دادند و در آن بعد از دستکاری کردن چهره یک شخصیت انیمیشنی، توانستند در این تحقیق حس شرکت کنندگان را نسبت به این شخصیت تغییر دهند. آن هم تنها با برجسته کردن لب‌ها و گونه‌ها. محققان دانشگاه گلاسکو می گویند "استتار اجتماعی" روشی است که ما آگاهانه یا ناخواسته هر روزه در روند ارتباطات اجتماعی خود به کار می گیریم تا حس تسلط و اعتماد خود را بر دیگران افزایش دهیم.

شش حالت اصلی چهره


آسیایی‌ها برای تعیین حالت احساسی افراد بیشتر به حرکات چشم طرف توجه می‌کنند

تردیدی نیست که ما انسان‌ها از طریق شش حالت اصلی چهره، شش حس پایه را بروز می‌دهیم: شادی، تعجب، ترس، نفرت، خشم و غم. در این نیز شکی نیست که حالات چهره ما احساسات درونی ما را منتقل می کنند اما درباره همگانی بودن حالت‌های بروز احساس ما و مردم کشورهای دیگرِ دنیا از نظر فرهنگی اختلاف‌هایی وجود دارد.

محققان دانشگاه گلاسکو تحقیقاتی انجام دادند که نشان می‌دهد تفسیر و تعبیر احساسی حالت چهره در سراسر دنیا یکسان نیست. آنها برای این کار از یک سیستم کامپیوتری سه بعدی استفاده کردند و آواتارهای (تجسم هر صفت یا فکر به صورت انسان) دیجیتال ساختند که می‌توانست به طور مستقل تمام ۴۲ ماهیچه صورت را دستکاری کند. آنها سپس پس زمینه‌هایی با این آواتارها حاضر کردند و آن را به شرکت کنندگان غربی یا آسیایی نشان دادند و از آنها خواستند با دیدن هر پس زمینه، اعلام کنند که کدامیک از شش حالت اصلی احساسی را در آنها تشخیص می‌دهند. بین پاسخ غربی‌ها و آسیایی‌ها تفاوت‌هایی وجود داشت. یکی از مهم‌ترین تفاوت‌ها این بود که آسیایی‌ها در طبقه‌بندی برخی احساسات بخصوص تعجب، ترس، نفرت و خشم توافق کمتری داشتند و برای تشخیص حالت احساسی پس زمینه‌ها بیشتر به چشم خیره می‌شدند و حرکات چشم‌ها را دنبال می‌کردند در حالی که غربی‌ها به ساختار کلی صورت توجه نشان می‌دادند. محققان می گویند هزاران سال پیش که انسان و حیوان در وضعیتی یکسان زندگی می کردند، برخی از حالت‌های پایه‌ای صورت مثل ترس و خشم شبیه هم بود ولی حالت‌های چهره ما در طول زمان تکامل پیدا کرد و در خلال بده بستان‌های اجتماعی دچار تنوع شد.

صورت پهن و جنگندگی


چه کسی در رقابت پیروز می‌شود؟ آن که صورت پهن‌تری دارد

شکل صورت مردها با توجه به اینکه چقدر مبارز و شجاع و جنگنده‌اند، ارتباط دارد. روانشناسان تصاویر بیش از ۲۰۰ مرد رزمی کار را تجزیه تحلیل کردند و به این نتیجه رسیدند که مردان مبارزی که صورت پهن‌تری داشتند، در مقایسه با آنهایی که صورتشان کشیده بود، در مبارزات خود بیشتر پیروز شده بودند. این تحقیق در واقع تکمیل کننده نتایج تحقیقی بود که پیش‌تر انجام شده بود و بین پهنای صورت و پرخاشگری ارتباط قابل توجهی پیدا کرده بودند. محققان می گویند خودِ مردم بدون هیچ تحقیقی، از روی شمّ ذاتی خود تشخیص می‌دهند که مردانی که صورت پهن‌تری دارند، جنگنده‌ترند. بر همین اساس محققان عکس‌های مبارزان را دستکاری کردند تا صورتشان پهن‌تر شود. داوطلبانی که برای آزمایش آمده بودند، صورت پهن‌ها را خطرناک‌تر و کشنده‌تر به حساب آوردند.

یکی دیگر از علائم کلیدی برای پی بردن به توانایی مبارزه حریف، لبخند است. در قلمرو حیوانات، لبخند را سیگنالی برای تسلیم تلقی می کنند. محققان بعد از انجام تحقیقی که نتایج آن در مجله "احساس" منتشر شد به این نتیجه رسیدند کسانی که پیش از مسابقه و هنگام رودررویی اولیه با حریف لبخند به لب دارند، احتمال اینکه نتیجه مسابقه را به حریف واگذار کنند بیشتر است. آنها می گویند: "به نظر می‌رسد این نوع لبخند در مبارزات بدنی از ترس باشد و نشانه‌ای است از کاهش قدرت تسلط فرد مبارز بر حریف."

هنرمند هستید یا دانشمند


مقابل دوربین ژست بگیرید تا مشخص شود هنرمند هستید یا دانشمند

خیلی از ما بخش خاصی از چهره‌مان را بیشتر می‌پسندیم برای همین وقتی می‌خواهیم مقابل دوربین بایستیم و عکس بگیریم، ناخودآگاه سعی می‌کنیم آن بخش را نمایش دهیم. محققان برای یافتن دلیل این کار عکس هزاران دانشجو و استاد را آنالیز کردند و به نتیجه جالبی رسیدند: مهندسان، ریاضی‌دان‌ها، شیمی‌دان‌ها و اصولاً کسانی که در کار علم هستند بیشتر با گونه راست جلو دوربین ژست می گیرند. در حالی که دانشجویان هنر و روانشناسی و کسانی که در این رشته‌ها فعالیت دارند، با گونه چپ مقابل دوربین قرار می گیرند. اما یک تفاوت جنسیتی هم در این میان وجود دارد: اصولاً خانم‌ها تمایل بیشتری دارند که با گونه چپ ژست بگیرند. این تحقیق در پی تحقیق دیگری انجام شد که نشان می‌داد افرادی که احساسی‌ترند هنگام عکس گرفتن بیشتر گونه چپ خود را جلو می آورند. محققان می گویند عکس‌های ما بیشتر از آنچه که فکرش را بکنیم درونیات ما را آشکار می کنند و اسرار ما را برملا می‌سازند پس بهتر است قبل از ژست گرفتن مراقب باشیم!

در چه فازی هستید

چهره برخی از افراد نسبت به بقیه جاافتاده‌تر است و این حس را به ما القا می کند که باتجربه‌ترند. محققان آکادمی علوم چین از تصویرسازی کامپیوتری برای تولید مدل‌های سه بعدی چهره ۳۰۰ نفر (۱۷ تا ۷۷ ساله) بهره گرفتند تا ارتباط و وابستگی بین سن و ویژگی‌های خاص چهره را پیدا کنند. به عنوان مثال افراد مسن‌تر بینی پهن‌تری دارند و حالت چشم آنها متفاوت است. برخی‌ها صورتشان نسبت به سن شناسنامه‌ای جوان‌تر است و برخی‌ها پیرترند. محققان چینی این دو گروه را با هم مقایسه کردند و بر اساس این نشانه‌ها و مدل‌های کامپیوتری، به این نتیجه رسیدند که دو نفری که سن تقویمی یکسانی دارند، ممکن است از نظر سن چهره‌ای به طور متوسط ۶ سال با هم تفاوت داشته باشند. سن چهره‌ای ما با نشانه‌ها و فاکتورهای عینی و واقعی سلامت مثل میزان کلسترول ارتباط دارد و این نشان می‌دهد که سبک زندگی ما دقیقاً روی صورتمان نوشته شده و چهره ما این راز بزرگ را به خوبی آشکار می کند.

دردسنجی که سرش کلاه نمی‌رود


دردسنج‌ها برای کودکانی که نمی‌توانند به خوبی میزان دردشان را بیان کنند بسیار مفیداست

برای خیلی از ما بخصوص بچه‌ها بیان واضح میزان دردی که داریم واقعاً دشوار است. مثلاً شما نمی‌توانید به کسی که دندان درد ندارد، بفهمانید میزان درد شما چقدر است اما حالا محققان دانشگاه کالیفرنیا اعلام کرده‌اند که یک الگوریتم کامپیوتری ساخته‌اند که ویدیوی تغییر حالت چهره کودکان و نوجوانان را

بقیه در صفحه ۵۷

حقوق متهم در مراجع قضایی و انتظامی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال:

حدود یک سال پیش پسر جوان من به سبب اتهامی که برخی آدم‌های مغرض به او زده بودند به دادسرا احضار شد و تحت تعقیب کیفری قرار گرفت. قاضی پرونده پس از اینکه وثیقه سنگینی از او گرفت وی را برای تحقیقات بیشتر به نیروی انتظامی و سپس اداره آگاهی فرستاد. پس از اینکه پسرم مکرراً بازجویی شد و در مورد وی تحقیقات کافی صورت گرفت قاضی پرونده او را بی گناه تشخیص داد و قرار برائت او را صادر کرد. ما از این موضوع بسیار خوشحال شدیم اما پسرم که از زمان شروع این قضیه روحیه‌اش حساس‌تر و اعتماد به نفس‌اش ضعیف‌تر شده بود متفاوت با این مسأله برخورد کرد. وقتی جویای احوال او شدم و علت را از او پرسیدم به من جواب داد که در طول تحقیقات پرونده برخوردهای خوبی با او نشده و بعضاً مورد توهین قرار گرفته و یا شاهد رفتار خشن برخی مأمورین نسبت به متهمان دیگر بوده است. موضوعی که باعث آزردگی شدید روحی در وی شده و به گفته خودش او را از اجتماع گریزان کرده است.

هر چند بارها به پسرم گفته‌ام که قانون اجازه هیچ گونه توهین یا ابراز خشونت را به مأمورین دولتی نداده و او حق داشته به رفتار نامناسب آنها اعتراض کرده و یا حتی شکایت کند به گوش او نمی‌رود.

با توجه به اینکه او خواننده مجله است و هزاران جوان در سن او هم ممکن است با چنین ماجرایی رودررو شوند خواهشمندم در خصوص حقوق افراد جامعه که ممکن است به نحوی در معرض اتهام قرار بگیرند توضیحاتی را ارائه کنند.

با احترام - امضاء محفوظ

پاسخ: در تعداد زیادی از قوانین کشور بر ممنوعیت هر گونه هتک حرمت و حیثیت متهمین و مجرمین توسط مأمورین قضایی و انتظامی تأکید شده است که ذکر همه قوانین مربوطه در این مطلب امکان پذیر نیست.

اما می‌توان به عنوان مهمترین قوانین از اصول سی و دوّم و سی و هفتم و سی و هشتم قانون اساسی و همچنین قانون احترام به آزادی‌های مشروع و حفظ حقوق شهروندی مصوب ۸۳/۲/۱۵ یاد کرد. مقررات مربوط به قانون آئین دادرسی کیفری که دستورالعمل مراجع قضایی در خصوص نحوه رسیدگی به جرائم است نیز مواد متعددی در خصوص نحوه برخورد با متهم و حفظ حقوق و کرامت نفس او دارد.

مواد ۵، ۶، ۷، ۱۳، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۲ و ۱۹۰ این قانون درباره حقوق متهم است که باید در مراجع انتظامی و قضایی حفظ و رعایت شود. گزیده‌ای از این مقررات را به شرح ذیل معروض می‌دارم:

اصل سی و دوّم قانون اساسی:

هیچ کس را نمی‌توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می‌کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضایی ارسال و مقدمات محاکمه، در اسرع وقت فراهم شود. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود.

اصل سی و نهم قانون اساسی:

هتک حرمت و حیثیت کسی که به حکم قانون دستگیر، بازداشت، زندانی یا تبعید شده به هر صورت که باشد ممنوع و موجب مجازات است. اگر توانایی انتخاب وکیل را نداشته باشند باید برای آنها امکانات تعیین وکیل فراهم شود.

ماده ۵ قانون آئین دادرسی کیفری مصوب سال ۹۳: متهم باید در اسرع وقت، از موضوع و ادله اتهام انتسابی آگاه و از حق دسترسی به وکیل و سایر حقوق دفاعی مذکور در این قانون بهره‌مند شود.

ماده ۶ قانون آئین دادرسی کیفری مصوب سال ۹۳: متهم، بزه دیده، شاهد و سایر افراد ذیربط باید از حقوق خود در فرآیند دادرسی آگاه شوند و ساز و کارهای رعایت و تضمین این حقوق فراهم شود.

ماده ۷ قانون آئین دادرسی کیفری مصوب سال ۹۳: در تمام مراحل دادرسی کیفری، رعایت حقوق شهروندی مقرر در "قانون احترام به آزادی‌های مشروع و حفظ حقوق شهروندی مصوب ۱۳۸۳/۲/۱۵" از سوی تمام مقامات قضائی، ضابطان دادگستری و سایر اشخاصی که در فرآیند دادرسی مداخله دارند، الزامی است. متخلفان علاوه بر جبران خسارات وارده، به مجازات مقرر در ماده (۵۷۰) قانون مجازات اسلامی (تعزیرات و مجازات‌های بازدارنده) مصوب ۱۳۷۵/۳/۲ محکوم می‌شوند، مگر آنکه در سایر قوانین مجازات شدیدتری مقرر شده باشد.

ناگفته نماند کارکنان زحمت کش نیروی انتظامی و آگاهی، مسئولیت سنگین تأمین امنیت مردم را بر عهده دارند. مستمراً هم مجبورند با آدم‌های خلافکار و متجاوزین به حقوق مردم سر و کار داشته باشند. بنابراین طبیعی است که به خاطر معاشرت اجباری و منفی با آدم‌های تبهکار تا حدودی رفتار آنها خشک و خشن باشد و یا به افراد با بدگمانی و سوءِ ظن نظر کنند. بنابراین فرزند شما باید این نکات را نیز در نظر داشته باشد و بداند که معمولاً افراد تبهکار و جنایت کار را نمی‌توان با رفتار نرم و زبان خوش به اقرار عمل خلافشان وادار کرد.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی



آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از
ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

۹ نشانه برای شاد بودن



آیا انسان شادی هستید یا اینکه فکر می کنید، شادی به اندازه کافی در زندگی تان وجود ندارد. اگر این ۹ نشانه در زندگی شما وجود دارد، یعنی اینکه زندگی خوب و شادی دارید. مطالعه ها نشان می دهد که شاد بودن آدم ها ارثی نیست و این محیط زندگی و شرایط آنها است که می تواند در روحیه شان تاثیر گذار باشد. از طرفی، گاهی شادی و خوشی به اندازه کافی در زندگی مان وجود دارد و ما نمی توانیم یا نمی خواهیم آنها را ببینیم.

اگر دانش آموز خندانی بوده اید

همین الان بلند شوید و به سراغ آلبوم هایتان بروید و یکی دو تا از عکس های دوران دبیرستان را پیدا کنید. حالت چهره تان چگونه است؟ خوشحال و خندان یا بداخلاق و اخمو؟ تحقیق ها ثابت کرده اند که افرادی که در عکس های دوران دبیرستان یا حتی دانشجویی شان، لبخند به لب دارند، ۵ برابر کمتر از همکلاسی های اخمو یا بی تفاوت شان، طلاق می گیرند و زندگی شادتر و پایدارتری نسبت به آنها دارند.

ضمن اینکه افراد خنده رو، بیشتر مورد توجه سایرین هستند و انرژی مثبت آنها باعث می شود که همسرانی خوش خنده و مهربان داشته باشند.

اگر خواهر دارید

افرادی که حداقل یک خواهر دارند، اجتماعی تر هستند، خوش بین اند و از توانایی هایشان آگاه ترند و بیشتر از آنها استفاده می کنند. این موضوع نتایج سال ها تحقیق محققان انگلیسی است که به تازگی منتشر شده است. اصلا اگر خودتان هم دقت کنید به این نتیجه می رسید که وجود دختر در خانواده، باعث تلطیف محیط زندگی می شود و خانواده هایی که چند پسر دارند، معمولا روابط خشک و سردی بین شان حاکم است و شاید این موضوع به خاطر طبع خشن تر پسرها نسبت به دخترها باشد.

اگر به تلویزیون نمی چسبید

محققان دانشگاه مریلند، ۴۵ هزار آمریکایی را طی ۳۵ سال مورد بررسی قرار دادند و به این نتیجه رسیدند که افراد شاد، کمتر از ۳۰ درصد از وقتشان را در روز به تماشای تلویزیون اختصاص می دهند، آنها می گویند که شادترها، بیشتر ورزش می کنند، وقت شان را با خانواده شان می گذرانند، مطالعه می کنند و به فکر سلامت خود هستند و همه این کارها باعث می شود که آنها کمتر تلویزیون تماشا کنند.

اگر سوغاتی هایتان را جلوی چشم می گذارید

دکتر سوبخالیو بومیرسکی، استاد روانشناسی دانشگاه کالیفرنیا می گوید: افراد شاد، سوغاتی ها و عکس های یادگاریشان را بیشتر در معرض دید قرار می دهند تا خاطره روزهای خوش، هر روز برایشان تکرار شود و بتوانند در اولین فرصت، دوباره آن روزهای خوش را با کسانی که دوستشان دارند، تکرار کنند.

اگر ورزش می کنید

محققان دانمارکی می گویند کسانی که زیاد ورزش می کنند، کمتر دچار استرس می شوند و بیشتر از زندگیشان لذت می برند. در عوض، افراد بی حال و حوصله و آنهایی که اهل ورزش کردن نیستند، ۷۰ درصد بیشتر از سایرین استرس می گیرند و از زندگی خودشان هم راضی نیستند. برای اضافه کردن مقدار بیشتری شادی به زندگی تان، کافی است که روزانه ۱۷ تا ۳۴ دقیقه ورزش کنید.

اگر عاشق هستید

پژوهشگران انگلیسی معتقدند که یک زوج عاشق، ۳۰ درصد شادتر از سایر افراد جامعه هستند و این امر تنها به دلیل این است که آنها هر کاری را برای جلب رضایت و به دست آوردن آرامش طرف مقابلشان انجام می دهند.

اگر وقت تان را با آدم های شاد می گذرانید

برقرار کردن یک رابطه با همسایه ای خوش بین، دوستی امیدوار یا همکاری خنده رو می تواند تاثیر بسیار مثبتی روی روحیه شما داشته باشد.

حالا هر چقدر صمیمیت و رفت و آمد شما با این گونه افراد بیشتر باشد، اوقات شادتری را هم در زندگی سپری خواهید کرد. مثلا اگر بخشی از روزتان را با افراد شاد بگذرانید، ۴۲ درصد و اگر یک سوم از وقت تان را با آنها باشید، ۲۲ درصد شادتر از روزهای قبل خواهید بود.

اگر اهل قهوه یا چای گرم هستید

محققان آمریکایی می گویند که آرامش روانی، شادی فیزیکی را به دنبال دارد. آنها رفع خستگی با نوشیدن یک لیوان شکلات، قهوه یا چای گرم را راهی برای رسیدن به آرامش و شادی پس از یک روز کاری سخت می دانند.

اگر حداقل ۲ دوست صمیمی دارید

کسانی که حداقل ۲ دوست صمیمی دارند، بسیار شادتر از سایر افراد هستند و زندگی زناشویی موفق تری را هم تجربه می کنند. دلیل این ادعا هم نتایج تحقیق هایی است که انگلیسی ها روی بیش از ۶۵۴ زوج انجام داده اند و طی این تحقیق ها به این نتیجه رسیدند که درد دل و مشورت کردن با دوستان صمیمی باعث آرامش روانی افراد می شود و به آنها در تصمیم گیری درست کمک می کند. شاید به همین دلیل است که چینی ها می گویند: دوستان مهربان از برادران نامهربان بهترند.

از گلابی غافل نشوید

مصرف روزانه گلابی موجب بهبود فشار خون و عملکرد عروقی افراد میانسال مبتلا به سندروم متابولیک می شود.

سندروم متابولیک مجموعه ای از عوامل پرخطر قلبی عروقی است که به شدت با بروز بیماری های مزمن نظیر بیماری های قلبی-عروقی و دیابت نوع ۲ مرتبط است.

در بین محبوب ترین میوه های جهان، گلابی منبع عالی فیبر و منبع خوب ویتامین C به ازای هر ۱۰۰ کالری در هر وعده است. یک گلابی متوسط ۲۴ درصد از نیاز روزانه فیبر بدن را تامین می کند.

محققان دانشگاه کلورادو آمریکا در مطالعه ای ۵۰ فرد شرکت کننده با میانگین سنی ۴۵ و ۶۵ سال را که مبتلا به سه مورد از پنج علامت سندروم متابولیک بودند مورد بررسی قرار دادند. به آنها به طور تصادفی به مدت ۱۲ هفته دو عدد گلابی با اندازه متوسط یا ۵۰ گرم نوشیدنی مخلوط با طعم گلابی (به عنوان دارونما) داده شد. یافته ها نشان داد بعد از گذشت ۱۲ هفته از مصرف گلابی تازه در ۳۶ فرد شرکت کننده، فشار خون سیستولیک آنها و فشار نبض آنها به شکل قابل توجهی پایین تر از سطح مبنا بود در حالیکه هیچ تغییری در گروه کنترل مصرف کننده دارونما حاصل نشد. محققان توصیه می کنند رژیم غذایی متعادل حاوی میوه ها و سبزیجات از جمله گلابی، ریزمغذی های مفید، ویتامین ها، فیبر رژیمی، پتاسیم و فیتوشیمیایی های بدن را تامین می کند.



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

سرنوشتم را نمی‌دانم چه خواهد شد

مرد دستی به موهای کم پشتش کشید و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

ـ پدرم همیشه نصیحتم می‌کرد که آدم یا باید از تجربه‌های خودش استفاده کند یا از تجربه‌های دیگران. وقتی از هیچ کدام استفاده نکردی و هر بار اشتباهاتت را تکرار کردی، حتماً یک جای کار مشکل دارد و این را کی متوجه خواهی شد؟ وقتی سرت به سنگ بخورد. حالا من که اینجا روبروی شما نشسته‌ام سرم بدجوری به سنگ خورده است!

اما حیف که دیگر خیلی دیر شده، آنقدر که فقط می‌توانم حسرت بخورم. هیچ وقت عادت نداشتم زندگی خودم را با هیچ کس، حتی خواهر و برادرهایم مقایسه کنم، اما این روزها، گاهی ترازو دست می‌گیرم و مقایسه می‌کنم، می‌گویم فلانی چطور می‌شود تو و دو برادر و دو خواهر دیگرت در یک خانه به دنیا آمدید، از یک پدر و مادر و با یک نوع تربیت، آن وقت، آن چهار نفر همه در زندگی‌شان موفق هستند و تو اینجایی؟

بعد از کلی پرسه زدن در گذشته، به حرف پدرم می‌رسم چون از وقتی خودم برای خودم تصمیم گرفتم، خطا رفتم و اشتباه کردم.

***

اینها حرف‌های مددجویی بود که آن روز برای مصاحبه مقابلم نشست. مردی که قبل از هر چیز، دست به نقد خودش زد و بدون آنکه دیگران را مقصّر بداند، شجاعانه اعتراف کرد که تنها مقصّر مشکلاتش خودش است. بعد هم با آرامش هر چه تمامتر از خودش و زندگی‌اش گفت و اینکه چطور سر از زندان درآورده.

ـ چهل و سه ـ چهار سال قبل به دنیا آمدم. دو برادر بزرگتر و دو خواهر کوچکتر از خودم دارم. پدرم کارگر یکی از کارخانجات وابسته به ارتش بود و مادرم هم خانه‌دار. تا وقتی پدرم بازنشسته شد در یکی از خانه‌های سازمانی متعلق به ارتش زندگی می‌کردیم. البته بعد از بازنشستگی پدرم هم چند سالی همانجا ساکن بودیم و بعد به حکم قانون، مجبور شدیم آنجا را تخلیه کنیم. پدر و مادرم در طول آن سالها اندک پس‌اندازی داشتند اما کفاف خرید خانه در تهران را نمی‌داد. پدرم ناچار شد مقدار زیادی وام و قرض بگیرد تا بالاخره در یکی از نقاط اطراف تهران خانه کوچکی بخرد و به آنجا برویم و همه بدبختی‌های من از وقتی شروع شد که به خانه جدید رفتیم. البته آن زمان به چشم بدبختی نگاهش نمی‌کردم.

آن روزها، نهایت خوشبختی من همین تغییر مکان زندگیمان بود. من پانزده ـ شانزده سال داشتم که پدرم بازنشسته شد. آن روزها می‌ترسیدم مجبور باشم از خانه‌های سازمانی برویم و من از همسایه‌ها و همکلاسی‌ها و هم دوره‌ای‌هایم دور شوم. اما همان سه ـ چهار سالی که بعد از بازنشستگی پدرم همچنان ساکن آن خانه‌ها بودیم، دبیرستان من تمام شد و وقتی از آن محل رفتیم، من تازه دیپلم گرفته بودم. آن زمان برادر بزرگم ازدواج کرده بود و برادر دوّمم، یکی دو سالی بود که از سربازی برگشته بود و در یک شرکت نیمه دولتی مشغول کار بود. خواهرهایم هم هر دو محصّل بودند. من خیلی دوست داشتم به دانشگاه بروم، اما همه این علاقه به ادامه تحصیل تا وقتی بود که عاشق نشده بودم!

فکر کنم سه ـ چهار هفته از اسباب کشی ما به محل جدیدمان می‌گذشت که برای اولین بار او را دیدم. دختر زیبایی نبود، یک دختر کاملاً معمولی، ریز نقش و لاغر اندام. لباس ساده‌ای به تن داشت، مثل همان لباس فرم مدرسه، مانتو، شلوار و مقنعه. از کنارم که رد شد انگار ضربان قلبم به هزار رسیده بود، با نگاهم تعقیبش کردم، چند خانه آن طرف‌تر زنگ دری را زد و داخل شد. همان روز فهمیدم همسایه هستیم. بعد از آن دیگر آرام و قرار نداشتم، اصلاً از خانه بیرون می‌آمدم که او را ببینم. اولین کسانی که متوجه می‌شوند، بچه‌شان یک دردی دارد پدر و مادر هستند. پدر و مادر من هم از گاه و بیگاه بیرون رفتن‌هایم، از اینکه بیشتر از قبل به خودم می‌رسیدم، از اینکه بی‌جهت خوشحال یا ناراحت می‌شدم، فهمیدند که اتفاقی افتاده یا در شرف افتادن است!

برادر بزرگم که می‌خواست ازدواج کند، مادرم برایش زن انتخاب کرد. همسر برادرم معلم بود، زنی افتاده و سر به زیر. می‌دانستم برادرم را دوست دارد، اما قطعاً عاشقش نبود. برادر دومم هم اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کرد. می‌گفت وقتی نه پول دارد و نه کار درست و حسابی و نه خانه و زندگی حق ندارد ازدواج کند. اما قضیه من فرق می‌کرد. چون عاشق شده بودم برای من پول و کار و خانه و زندگی اهمیتی نداشت. چون همه ترس و نگرانی‌ام شده بود مبادا برای او خواستگار بیاید و ازدواج کند. یادم هست یک شب که برایشان مهمان آمده بود تا رفتن آنها آرام و قرار نداشتم. می‌ترسیدم مبادا مهمان‌ها خواستگار باشند. فکر کنم بعد از همان شب بود که یک روز وقتی پدرم خانه نبود، به مادرم گفتم باید برایم به خواستگاری بروند! جنجال از همان شب شروع شد. مادرم می‌گفت برادر بزرگترم هنوز ازدواج نکرده، من برای چه حرف از ازدواج می‌زنم؟ پدرم می‌گفت وقتی کار ندارم، سربازی نرفته‌ام، درس نخوانده‌ام به چه رویی می‌خواهم به خواستگاری بروم؟ برادرم هم با ناراحتی گفت که ما فقط یک ماه است به این محل آمده‌ایم، اصلاً درست نیست به خواستگاری برویم. اما من ایستادم و گفتم یا به خواستگاری می‌روند یا من یک بلایی سر خودم می‌آورم.

با پادرمیانی همسر برادرم، قرار شد بعد از اینکه مادرم کمی با مادر او آشنا شد به خواستگاری بروند. خلاصه کنم که ماجرای خواستگاری ما خیلی پیچیده و طولانی نشد. چون پدر خانواده آنها فوت کرده بود، مادرشان هم از اینکه بچه‌هایش زودتر سر و سامان بگیرند، خوشحال می‌شد. همه چیز بر خلاف انتظار همه، خیلی خوب پیش رفت. پیشنهاد خانواده عروس بود که عقد کنیم و من به سربازی بروم، در این مدت آنها جهیزیه دخترشان را آماده کنند و وقتی من از سربازی برگشتم، شش ماه فرصت دارم کار مناسبی پیدا کنم و دست زنم را بگیرم و ببرم. البته آن زمان عروس خانم هم دانشجوی سال دوم بودند و در این فاصله فرصت داشتند تا درسشان را هم تمام کنند.

ضمناً یک سال هم از من بزرگتر بودند، اما اینها که همه از نظر پدر و مادرم وجه اختلاف بود و می‌توانست بهانه‌ای برای سر نگرفتن این وصلت باشد نه برای من و نه برای خانواده آنها، مهم نبود!

دوران خدمتم، طولانی‌ترین سال‌های زندگی‌ام شد. روزها و شب‌هایی که با انتظار گذشت، فقط دلم خوش بود که دختر مورد علاقه‌ام را عقد کرده‌ام.

خدمتم که تمام شد مدتی طول کشید تا بالاخره در یک شرکت نیمه دولتی مشغول کار شدم. چون پول زیادی برای عروسی نداشتیم، مراسم ساده‌ای برگزار شد و من با کمک یکی از دوستان پدرم، خانه کوچکی در جنوب تهران اجاره کردم و همراه همسرم، زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

مثل همه زندگی‌ها، اوایل همه چیز از خوب هم بهتر بود. زنم را دوست داشتم و به عشق او عاشقانه کار می‌کردم. به اصرار خودش دانشگاه شرکت کردم تا بتوانم به طور ناپیوسته لیسانسم را بگیرم. البته شرایط اجازه نداد و فقط توانستم فوق دیپلم بگیرم. من زن داشتم و کار و درسم را هم ادامه داده بودم، اما برادرم هنوز مجرد بود، گاهی وقت‌ها که در خانه پدرم دور هم جمع می‌شدیم من با تمسخر می‌گفتم که خیلی به حرف پدر و مادرم گوش نکند، چون اگر من هم به حرف آنها گوش می‌دادم، الان نه فوق دیپلم داشتم، نه سربازی رفته بودم و نه کار داشتم. بعد هم همه را به همسرم نسبت می‌دادم که عشق او باعث شد تا من الان همه چیز داشته باشم. فکر می‌کردم با این حرف‌ها

به زنم شخصیت می‌دهم، اما از این غافل بودم که چطور دل پدر و مادرم را می‌شکنم و چطور همسرم از این حرف‌های من سوءاستفاده می‌کند.

دو سال بعد از ازدواجمان بود که همسرم گفت دوست دارد کار کند. من اما علاقه‌ای به کار کردن زن نداشتم. اما همسرم خیلی اصرار کرد. گفت که می‌توانیم زودتر بچه‌دار شویم، زودتر صاحب خانه شویم و حتی ماشین...

دیدم حق با اوست. به هر حال یک حقوق حتی در شرایطی که من اضافه کاری هم می‌کردم برای چرخاندن زندگی کافی نبود. کار کردن زن در خانواده ما رسم نیست. نه تنها رسم نیست که بد هم هست. در خانواده ما، مرد وظیفه دارد کار کند و خرج زندگی را دربیاورد و زن هم باید با هر آنچه شوهرش به خانه می‌آورد، زندگی را اداره کند. اما، من سنّت‌شکنی کردم و اجازه دادم همسرم در یک شرکت خصوصی مشغول کار شود. پدر و مادرم وقتی این موضوع را فهمیدند، خیلی ناراحت شدند. خصوصاً پدرم. این کار من، از دید آنها کار بسیار زشتی بود.

یک روز پدرم به من زنگ زد و گفت کارم آخر و عاقبت ندارد و بهتر است زودتر زنم را خانه بنشانم. حرف‌های پدرم بیشتر شبیه تهدید بود تا توصیه و سفارش. شب که به خانه رفتم به همسرم گفتم بهتر است مدتی قید کار کردن را بزند. همسرم که فهمیده بود قضیه از کجا آب می‌خورد، حرف‌های خودم را به خودم زد که اگر به حرف پدر و مادرم بود من الان زن و کار و زندگی نداشتم و الان هم بخواهم به حرف آنها گوش کنم، فردا هیچ چیز ندارم و خلاصه آنقدر گفت و گفت که قانعم کرد.



از آنجا که همسرم، زن زرنگ و دست و پاداری بود، خیلی زود مورد توجه مدیر شرکت قرار گرفت و در عرض یک سال از منشی ساده به مسئول فروش شرکت تغییر شغل داد. با تغییر شغل، کم کم رفتارهایش هم عوض شد. احساس کردم حالا دیگر او برای زندگی تصمیم می‌گیرد. اینکه چه کار انجام دهیم یا ندهیم. مسافرت برویم یا نرویم. فلان چیز را بخریم یا نخریم. خواستم مقابله کنم، دیدم انگار از پس او برنمی‌آیم. همان موقع بود که با وجود مخالفت‌های او گفتم باید بچه‌دار شویم. فکر می‌کردم وجود بچه دست و پایش را می‌بندد و خانه می‌نشیند، اما تصورم کاملاً غلط بود. اختلاف ما برای بچه‌دار شدن آنقدر زیاد و شدید بود که برای اولین بار خشونت پا به زندگی ما گذاشت. من بددهانی و فحّاشی را شروع کردم و او هم جوابم را داد و بعد هم دستم هرز شد! در میان همه این تشنّج‌ها همسرم باردار شد. تا به دنیا آمدن بچه، همه چیز آرام شد. پدر و مادرم هم مثل من تصور می‌کردند که بچه باعث می‌شود زنم از کار کردن دست بردارد و خانه نشین شود، اما اینطور نشد. بعد از آنکه مرخصی زایمان تمام شد، با تسهیلاتی که شرکت برایش در نظر گرفته بود و افزایش حقوق و حق اولاد و کمتر شدن ساعت کاری‌اش، همسرم به سرعت مشغول به کار شد. از آنجا که حقوق او تقریباً دو برابر حقوق من بود، من هم دیگر ساز مخالف نزدم و تسلیم شدم. نه فقط تسلیم کار کردن که تسلیم همه تصمیم‌های او. یک سال بعد از تولد دخترمان، همسرم گفت که بهتر است خانه را عوض کنیم. آن زمان مادر یک آپارتمان در مرکز شهر زندگی می‌کردیم. همسرم گفت بهتر است به شمال شهر برویم. بیشتر از نصف پول ودیعه را هم خودش داد و خانه را به اسم خودش اجاره کرد. می‌دانستم اگر پدر و مادرم بفهمند، قیامت به پا می‌شود، بنابراین من حرفی نزدم، اما همسرم برای آنکه آتش به پا کند، به همسر برادرم گفت و بعد که پدر و مادرم متوجه شدند، بلوا به پا شد. اما من که تصور می‌کردم زندگیمان در حال پیشرفت است، نه تنها به حرف‌ها و هشدارهایشان اهمیت ندادم که رابطه‌ام را کلاً با خانواده‌ام قطع کردم و این دقیقاً همان چیزی بود که همسرم می‌خواست!

ده سال تمام زندگی که نه! بردگی را تحمّل کردم. چون همسرم در شرایط بهتر شغلی قرار داشت، چون با آدم‌هایی پولدار و عطر و ادکلن زده سر و کار داشت. چون خودش را بالاتر از من می‌دید، عملاً هیچ ارزش و احترامی برای من قائل نبود. بیشتر اوقات با هم دعوا داشتیم. فحّاشی، کتک کاری و بی‌احترامی برایمان عادی شده بود. فقط به خاطر دخترم زندگی را تحمّل کردم. می‌گفتم زنم اگر برای من زن خوبی نیست، اما برای دخترم مادر خوبی است و من باید به خاطر او تحمّل کنم.

از زندگی مشترک ما سیزده ـ چهارده سال می‌گذشت و فقط دو ـ سه سال اول زندگیمان، روزهای خوب زندگی‌مان بود. همسرم برای خودش اتومبیل خارجی خریده بود و من همچنان با پرایدرفت و آمد می‌کردم. همسرم از اینکه در مهمانی‌هایی که همکارانش بودند، من به عنوان همسرش همراهی‌اش کنم خجالت می‌کشید و اغلب با دخترم به مهمانی می‌رفت! تحقیرها و سرزنش‌های او با فحّاشی و کتک‌های من پاسخ داده می‌شد. گاهی شکایتش را به مادرش می‌کردم. می‌دانستم او هم از رفتارهای دخترش ناراحت است، اما او هم نمی‌توانست کاری برای زندگی بیمار من انجام دهد!

دخترم ۱۶ـ۱۵ ساله بود که همسرم گفت می‌خواهد یک واحد آپارتمان بخرد و همراه دخترم آنجا زندگی کند! احساس کردم می‌خواهد مرا مثل یک تکه زباله از زندگی‌اش بیرون بیندازد. گفتم نمی‌تواند این کار را انجام دهد و من چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهم. اما دقیقاً چهار روز بعد وقتی به خانه برگشتم، متوجه شدم تمام وسایل خودش و بچه‌ام را برداشته و از خانه رفته!

دنیا روی سرم آوار شد. به خانه مادرش رفتم و با کمک او به خانه جدید همسرم رفتیم. آنجا بود که فهمیدم او از مدت‌ها قبل نه تنها خانه خریده که لوازم زندگی هم خریده، تقاضای طلاق داده، وکیل گرفته و فقط منتظر روز دادگاه است!

هجده سال با زنی زندگی کرده بودم که برای جدایی از من روزشماری می‌کرد و حالا در آستانه ۴۰ سالگی باید تنها می‌شدم. به پدر و مادرم پناه بردم؛ پدر و مادری که به خاطر همسرم سالها بود جز به حکم وظیفه و سالی یک یا نهایتاً دو بار به آنها سر نمی‌زدم. پدرم گفت اگر همسرم می‌خواهد جدا شود، اصرار نکنم و بیشتر از این حرمت خودم را نشکنم! اما من باز هم به حرف او گوش ندادم. چند بار به محل کار همسرم رفتم و داد و بیداد راه انداختم. به قول خودم می‌خواستم یک نفر حرف‌هایم را بشنود و او را نصیحت

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(قطعاً یکی از بزرگترین و مهمترین تصمیمات زندگی هر فرد، ازدواج است. تصمیمی که می‌تواند بر بقیه عمر دختر یا پسر تاثیری شگرف بگذارد و مسیر زندگی هر فرد را تعیین کند، حال اگر این تصمیم مهم، صرفاً با یک دل بستن و دل باختن گرفته شود، هرگز نمی‌تواند تضمین‌کننده صددرصد خوشبختی دو طرف باشد. عشق و علاقه اگرچه لازمه ازدواج است اما هرگز برای ازدواج کافی نیست. مددجوی ما اولین اشتباهش در انتخاب شتابزده‌ای بود که صرفاً با یک دل باختن تصمیم به ازدواج گرفت. اگرچه ازدواجش محرّک خوبی برای برنامه ریزی آینده‌اش بود، اما دیدیم که در گذر فقط چند سال چطور به خاطر سوءمدیریت او بر زندگی ناگهان افسار از کف داد. تقلّای او میان پایبندی به رسوم خانوادگی و پیشرفت زندگی‌اش باعث شد تا دیواری بین او و همسرش شکل بگیرد. دیواری که حتی با تولد فرزندش از قطر و طول آن کم نشد. او هم می‌خواست همسرش در گرداندن چرخ زندگی او را یاری دهد، هم اقتدار و مردانگی‌اش را حفظ کند و همسرش که تجربه کافی در مواجهه با چنین شرایطی را نداشت، ساز مخالف پیش گرفت. شاید اگر قبل از آنکه فاصله میان آنها اینقدر زیاد شود، به یک مشاور مراجعه می‌کردند و می‌توانستند مسأله را حل کنند، کما اینکه بسیاری از زن‌ها و شوهرها در کنار هم به آنچه خواسته‌اند رسیده‌اند. دوری آنها از همدیگر و مشکلاتی مثل کتک کاری و فحّاشی و از بین رفتن حرمت‌ها نهایتاً شعله‌های خشم را چنان برافروخت که منجر شد تا او بدترین و تلخ‌ترین اشتباه زندگی‌اش را هم مرتکب شود، البته همین که مرتکب قتل عمد نشد، و از زیر طناب دار رد شده، باز هم جای امیدواری دارد. شاید این فرصتی است که برای جبران بسیاری از اشتباهاتش دارد، البته اگر از این فرصت بتواند استفاده کند!)

عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند
● دیزرائیلی

کیانا نصرت‌زاده

قبل از اینکه دیر شود زندگی‌ام را زنده کردم



دل تو دلم نبود تا اینکه خوشبختانه پدرم سکته را رد کرد و به خانه برگشت ولی من دیگر آن آدم سابق نبودم. آینده انگار هشدارش را به من داده بود

سی و شش سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. می‌دانستم شانس ازدواج برایم خیلی کم شده. نه شغلی داشتم و نه حرفه‌ای بلد بودم. زندگی با این روال داشت سرنوشت هولناکی برای من می‌ساخت.

با پدر و مادر پیرم زندگی می‌کردم. از وقتی دانشگاهم تمام شد توی خانه بودم و منتظر خواستگار خوب... خواهرم با یک دکتر ازدواج کرده بود و برادرم هم یک همسر زیبا داشت که از خانواده متمولی بود. من هم انتظار داشتم چنین ازدواجی داشته باشم. اما از بد روزگار خواستگارهایم هیچ کدام خواسته‌های مرا برآورده نمی‌کردند و من نمی‌توانستم به ازدواج با آنها تن بدهم. برای همین تا سی و شش سالگی نه شغلی داشتم و نه ازدواج کرده بودم. همه نگرانم بودند. برادرم مدام از من می‌خواست از خانه بیرون بزنم و کاری برای خودم دست و پا کنم و خواهرم هر جور مردی را به من پیشنهاد می‌داد و می‌گفت ازدواج کن.

من اما در خانه پدری راحت بودم. مادرم غذایم را درست می‌کرد و پدرم هم در این سن هنوز به من پول توجیبی می‌داد.

به همین سادگی داشتم زندگی‌ام را تباه می‌کردم. تا اینکه پدرم دچار سکته مغزی شد و با حال وخیم در بیمارستان بستری شد. پدرم در یک قدمی مرگ بود. مادرم اشک می‌ریخت. لحظه‌ای تصور کردم زندگی بدون پدرم چطور خواهد شد. بی‌شک مادرم می‌رفت اروپا پیش خواهرهایش. خانه می‌افتاد در انحصار وراثت و من به معنای واقعی آواره می‌شدم. تک و تنها زندگی کردن برایم محال بود. تا آن روز حتی نرفته بودم یک کیلو سیب زمینی بخرم. حتی یک دوست هم نداشتم و همه وقتم را با سریال‌های تلویزیونی پر می‌کردم. میانه خوبی با خواهرم نداشتم و برادرم هیچ کاری جز نصیحت کردن بلد نبود. تنها مادر و پدرم بودند که انگار محبتشان پایانی نداشت.

دل تو دلم نبود تا اینکه خوشبختانه پدرم سکته را رد کرد و به خانه برگشت ولی من دیگر آن آدم سابق نبودم. آینده انگار هشدارش را به من داده بود و می‌خواستم هر طور شده تغییری در زندگی‌ام ایجاد کنم. با پدرم راحت‌تر از هر کس دیگری می‌توانستم درددل کنم. پدرم از اینکه من دچار این دلواپسی شده بودم خوشحال بود. بهم امید می‌داد که هیچ وقت برای شروع هر کاری دیر نیست. از من خواست تنبلی را کنار بگذارم و رویاهای انتظار یک مرد سوار بر اسب سفید را هم فراموش کنم و با واقعیت زندگی روبرو شوم. چند روز بعد، پدرم با یکی از دوستانش صحبت کرد و در آموزشگاه زبان به عنوان منشی مشغول به کار شدم. این خیلی برایم افت داشت که چنین شغلی داشته باشم ولی به پدرم قول داده بودم با هر وضعیتی سازگار باشم.

صبح زود بلند شدن و تا غروب کار کردن خیلی سخت بود ولی همّت کردم و جلو رفتم؛ از قضا همه از کارم راضی بودند. حقوقش خیلی کم بود ولی لذت می‌بردم که درآمدی برای خودم دارم. کم کم به توصیه مسئول موسسه خواندن زبان انگلیسی را در همان موسسه شروع کردم.

چهار سال گذشت. دیگر همه کاره موسسه شده بودم. چند نفر زیر دست من کار می‌کردند و مدیریت داخلی موسسه را به نحو احسن انجام می‌دادم. زبان انگلیسی‌ام هم عالی شده بود. دوستان جدیدی پیدا کرده بودم و به سفرهای دسته جمعی می‌رفتم. انگار تازه از خواب بیدار شده بودم و دنیا را تجربه می‌کردم. وقتی به پشت سرم نگاه می‌کردم افسوس می‌خوردم که چرا این همه عمرم را تلف کردم تا مردی پیدا شود و آرزوهای مرا برآورده کند درحالی که خیلی زودتر از اینها خودم می‌توانستم این کار را بکنم.

حالا یک دختر ۴۳ ساله هستم. موسسه زبان چند شعبه دیگر باز کرده و من به عنوان مدیر ارشد مدام به همه آنها سرکشی می‌کنم. تبحّر در زبان بسیار زیاد شده و دایره دوستان خودم را هم پیدا کرده‌ام. خیلی خوشحالم که زندگی‌ام را قبل از اینکه دیر شده باشد زنده کردم و زندگی مستقل و خوبی را برای خودم ساختم.

شکوفه‌های زندگی



بهار بخشنده



آیدا حقیقت



وانیا قبادی



آرشام فرهمندیان



فاطمه سلیمانی نیک



عسل امیرپور



مبین مقدسی



فارال نعمتی



سلسله مباحث سبک زندگی قرآنی

مؤلفه‌های حُسن انجام معاشرت

از: ا.ح.درّی

مقدمه: در معاشرت‌های اجتماعی همه انسان‌ها تمایل دارند که مورد احترام و تکریم قرار گیرند. چرا که در این ارتباطهای اجتماعی بسیاری از نیازهای معنوی و مادی افراد تأمین می‌شود. در سبک زندگی قرآنی نیز توجه به معاشرت‌های اجتماعی و سازنده نقش بسزایی در شکل‌گیری درست شخصیت یک انسان دارد به طوری که در جای جای قرآن کریم آیاتی مشاهده می‌شود که سفارش مؤکد دارد تا تمام انسان‌ها نقش معاشرت‌های سازنده اجتماعی را جدّی بگیرند و در تقویت آن تلاش و کوشش کنند. در این مقال مختصر سعی می‌شود به چند مؤلفه که سبب حُسن انجام معاشرت‌های اجتماعی در سبک زندگی قرآنی می‌شود اشاره‌ای گذرا کنیم:

ملاقات با یکدیگر

اولین و مهمترین عملی که سبب به وجود آمدن یک معاشرت صحیح و سازنده و همچنین ماندگار می‌شود به دیدار یکدیگر رفتن در قالب صله رحم، عیادت و گپ‌های دوستانه است. متأسفانه در دنیای امروز با توجه به وجود گرفتاری‌ها و دغدغه‌های موجود در پیرامون هر یک از ما، معمولاً کمتر به این مقوله مهم و سازنده روی خوش نشان می‌دهیم. در حالی که امام علی (ع) در اهمیت ملاقات با یکدیگر می‌فرماید: متعجّبم از شخصی که به ملاقات برادر دینی خود نمی‌رود، اگر چه به اندازه پلک زدنی باشد.

همچنین امام صادق (ع) می‌فرماید: هر که از یاران مرا می‌بینی به او سلام برسان و او را به تقوای خدای بزرگ سفارش کن و اینکه تندرستان از بیمارشان عیادت کنند و توانگرشان بر تهی دستشان مهربانی ورزد و زنده‌شان بر جنازه مرده‌شان حاضر شود. یکدیگر را در خانه‌هایشان دیدار کنند که دیدار موجب برقراری دستورات ما است و خداوند بنده‌ای که دستورات ما را زنده کند مورد ترحّم قرار می‌دهد.

تأثیر معنوی ملاقات به گونه‌ای است که موسی بن جعفر (ع) می‌فرماید:

برای شیطان و لشکریانش چیزی نگونبارتر از دیدار برادران دینی برای رضای خدا نیست.

سلام کردن

یکی دیگر از آداب حُسن معاشرت اجتماعی در سبک زندگی قرآنی، سلام کردن و سبقت در انجام آن است. خداوند متعال می‌فرماید: ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به هیچ خانه‌ای وارد نشوید مگر پس از آنکه قبلاً انس بگیرید (تا ساکنان آن متوجه آمدن و برخورد دوستانه شما شوند) و به اهل خانه سلام کنید که این برای شما بهتر است.

در تعالیم اسلامی و در زندگی پیامبر اسلام (ص) و انبیاء الهی نیز مشاهده می‌شود که آن بزرگواران در سلام کردن به زنان و کودکان نیز از آنان پیش می‌گرفتند. سلام از ریشه سلامتی است و معنای آن این است که سلامتی و ایمنی بر تو باد. و به طور ضمنی دلالت دارد که هیچ خطر و تهدیدی از سوی سلام کننده متوجه طرف مقابل نیست. پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: سلام بر شما باد! که به شما کمک می‌کند تا پیوندهای معاشرتتان مستحکم شود بنابراین پروردگارتان رحمت را بر خویشتن مقرّر کرده است، تا بر چنین بندگانی نازل کند.

یکی دیگر از آثار سلام کردن جلب و ابراز محبت است، به طوری که یک سلام کردن و یا پاسخ دادن به جواب سلام می‌تواند کدورت‌های عمیق بین دو نفر را از بین ببرد و محبّت را جایگزین آن کند. پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: وارد بهشت نخواهید شد مگر آنکه ایمان بیاورید و ایمان نخواهید آورد مگر آنکه یکدیگر را دوست بدارید. آیا شما را به چیزی راهنمایی کنم که اگر انجامش دهید، محبوب یکدیگر خواهید شد؟ سلام کردن میان خودتان را آشکار سازید.

مصافحه کردن

پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: دست دادن با یک مؤمن برتر است از دست دادن با ملائکه.

دیدن و ارتباط با مؤمنان و دوستان باید با مُصافحه و در آغوش کشیدن و لبخند همراه باشد. این گونه اعمال عادات کوچکی هستند که جامعه را به نتایج بزرگی می‌رسانند، به همین دلیل است که در سبک زندگی قرآنی مشاهده می‌شود که مصافحه از اهمیت و جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. امام صادق (ع) در این باره می‌فرماید:

هرگاه دو مؤمن با یکدیگر ملاقات کنند و با یکدیگر دست دهند خداوند بر آن دو رحمت نازل می‌کند که نود و نه رحمت از آن کسی است که دوست خود را بیشتر دوست دارد و اگر یکدیگر را در آغوش گیرند، هر دو غرق در رحمت خواهند شد.

روش معصومین در معاشرت‌های اجتماعی

معصومین (ع) در احترام به مردم به جزیی‌ترین امور توجه داشتند و از کوچکترین امور غفلت نمی‌کردند. نقل است که هرگاه کسی بر رسول گرامی اسلام وارد می‌شد، آن حضرت به او احترام می‌گذاشت و گاه عبای خود را به جای فرش زیر پای او می‌گسترانید و بالشی که خود به آن تکیه می‌داد به او می‌داد. همچنین از مالک اشتر نخعی نقل است که روزی امیر المومنین (ع) تنها در مسجد نشسته بود. شخصی وارد شد و به جانب حضرت آمد. امیر المومنین (ع) از جای برخاست و قدری عقب رفت و جای خود را به او داد، آن شخص خطاب به امام عرض کرد: مسجد خالی و جا وسیع است چرا قدمی به عقب رفتید؟

امام فرمود: از حقوق مسلمان بر مسلمان آن است که وقتی خواست نزد او بنشیند قدمی به عقب برود و برای او حریم قائل شود.

در پایان بیان این نکته ضروری است که در سبک زندگی قرآنی نکات مهم و حائز اهمیت دیگری غیر از آنچه بیان شد برای حُسن انجام معاشرت از قبیل احترام به یکدیگر، قدردانی و تحسین، خوشرویی و ... وجود دارند که با پایبندی به این فضیلت‌های اخلاقی می‌توان معاشرت‌های اجتماعی سازنده‌ای داشت.

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام قوانین دولتی

۱ـ آیا فروش آرد یارانه‌ای که از طرف دولت به نانوایی‌ها داده می‌شود، جایز است؟

اگر نانوا از طرف دولت مجاز در فروش آرد نباشد، جایز نیست آن را بفروشد و خرید آن هم توسط مردم جایز نیست.

۲ـ انجام اعمالی که به نظر کارمند، مخالف قانون هستند ولی مسئول بالاتر ادعا می‌کند که اشکال ندارد و خواهان انجام آنهاست، چه حکمی دارد؟

کسی حق عمل نکردن به قوانین و مقررات حاکم بر اداره‌های دولتی و عمل بر خلاف آنها را ندارد و هیچ مسئولی نمی‌تواند از کارمند تقاضای انجام کاری خلاف قانون را کند و نظر مسئول اداره در این رابطه اثری ندارد.

۳ـ آیا قبول توصیه و سفارش از فردی برای بعضی از مراجعه کنندگان توسط کارمندان اداره‌های دولتی جایز است؟

بر کارمندان واجب است به تقاضاهای مراجعه کنندگان پاسخ داده و کارهای آنان را بر طبق قانون و مقررات انجام دهند و برای هیچ یک از آنان قبول توصیه و سفارش از کسی، در صورتی که مخالف قانون باشد و یا موجب ضایع شدن حق دیگران شود، جایز نیست.

۴ـ مخالفت با قوانین و مقررات راهنمایی و رانندگی و به طور کلی همه قوانین دولتی چه حکمی دارد؟ آیا موارد ترک عمل به قوانین از موارد امر به معروف و نهی از منکر محسوب می‌شود؟

مخالفت با قوانین و مقررات و دستورات دولت اسلامی که به طور مستقیم توسط مجلس شورای اسلامی وضع شده و مورد تایید شورای نگهبان قرار گرفته‌اند و یا با استناد به اجازه قانونی نهادهای مربوطه وضع شده‌اند، برای هیچ کس جایز نیست و در صورت تحقق مخالفت توسط فردی در این خصوص، بر دیگران تذکر و راهنمایی و نهی از منکر لازم است.

اول در فکر رفیق آگاه باش پس از آن آماده راه
● امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

به خودمان آمدیم عاشق شده بودیم



روزهای آخر دانشکده بود و هر کس از برنامه‌هایی که داشت صحبت می‌کرد. بهمن می‌خواست برگردد مشهد و با دختر خاله‌اش ازدواج کند. ایرج هم که از اولش به فکر فرانسه رفتن و ادامه تحصیل بود. من اما باید هرچه زودتر کاری پیدا می‌کردم و زندگی مستقلی را شروع می‌کردم. سال ۱۳۴۳ بود. در آن سالها زندگی من خیلی سخت می‌گذشت. بعد از ده سالگی که پدرم از دنیا رفت و مادرم به اجبار دایی‌ها شوهر کرد، من با عمو و زن عمویم زندگی می‌کردم. تازه ازدواج کرده بودند. یک اتاق خیلی کوچک در طبقه بالای خانه‌شان بود که من بیشتر روز را در آنجا می‌گذراندم. تابستان‌ها هم با عمو می‌رفتم مغازه و یکی از بهترین خاطرات زندگی‌ام همان روزها بود که همه بازاری‌ها من را به عنوان یک بچه زرنگ و دست و پادار و باهوش می‌شناختند. از تعریف و تمجیدهایشان خوشم می‌آمد و به من بیشتر از خانه خوش می‌گذشت.

توی خانه فقط صدای گریه بچه می‌آمد و جیغ جیغ زن عمو. پشت سر هم سه بچه به دنیا آورده بود بلکه صاحب پسر شود اما هر سه بچه دختر شده بودند.

وقتی دانشگاه قبول شدم همه خوشحال شدند. عمو حس می‌کرد امانتی برادرش را به ثمر رسانده است. خودم هم از اینکه می‌توانستم از دانشگاه یک اتاق در خوابگاه بگیرم خیلی احساس بهتری داشتم. چرا که دیگر مجبور نبودم توی اتاق کوچکم در خانه حبس باشم. دختر عموها داشتند به سرعت بزرگ می‌شدند و حس می‌کردم مایه نگرانی زن عمو شده‌ام دلواپس حرف مردم بود که وجود یک پسر مجرد را کنار سه دختر زیبا درست نمی‌دانستند. هرچند اختلاف سنی ما باعث شده بود من همیشه آنها را به چشم بچه‌های شیطان زبان نفهم ببینم.

اما با تمام شدن دانشگاه باید خوابگاه را هم تحویل می‌دادم. ایرج اصرار داشت مرا متقاعد کند که همراه او به پاریس بروم. با اندک ارثیه‌ای که پدرم برایم گذاشته بود به راحتی می‌توانستم این کار را بکنم. اما حقیقتش این بود که دلم نمی‌خواست درس بخوانم و می‌خواستم به معنای واقعی زندگی مستقلی داشته باشم.

در همین حین بود که بعد از سالها سر و کله مادرم پیدا شد. همه این سالها او را ندیده بودم. شوهرش با این شرط با او ازدواج کرده بود که هیچ وقت سراغ من نیاید. حالا با دو بچه قد و نیم قد آمده بود تهران، البته نه برای دیدن من. بلکه شوهرش او را بیرون کرده بود و حالا می‌خواست دوباره بیاید پیش دایی‌ام زندگی کند و یادش افتاده بود پسری دارد که به زودی وکیل خواهد شد.

خیلی سعی می‌کردم با او مهربان باشم اما مهری بین ما نبود. بیش از ۱۲ سال از جدایی ما می‌گذشت و در همه این سال‌ها حتی یک بار سراغم نیامده بود. دیگر عمو و زن عمو جای پدر و مادر را برایم پر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دیگر به دنیا جور دیگر نگاه می‌کنم



همه گفتند این پسر به درد تو نمی‌خورد اما من قبول نکردم. گفتم اگر با سهیل زندگی نکنم می‌میرم. گفتم مرد اول و آخر زندگی‌ام سهیل است. ده سالی از من بزرگتر بود و خیلی عاقل‌تر. جای پدر هرگز نداشته‌ام را پر می‌کرد. عاشقش بودم طوری که حس می‌کردم فقط و فقط می‌خواهم با او زندگی کنم. مادرم شب و روز گریه می‌کرد و می‌گفت هر کاری بخواهم انجام بدهم حمایتم می‌کند به شرط اینکه فکر سهیل را از سرم بیرون کنم. فقط بیست سال داشتم. سهیل سی ساله بود و یک بار تجربه ازدواج ناموفق هم داشت.

خاله‌ام از آمریکا پیغام داده بود که حاضر است خرج تحصیل مرا بدهد تا من در آمریکا به راحتی زندگی کنم به شرط این که قید این وصلت را بزنم.

به همه گفتم نه. بدجور گرفتار عشق شده بودم.

سهیل معلم ریاضی‌ام بود. هفته‌ای یکبار می‌آمد و با من تست کنکور کار می‌کرد. تا مدت‌ها یک معلم سرخانه معمولی بود و هیچ رابطه عاطفی خاصی بین ما اتفاق نیفتاده بود. تا اینکه من کنکورم را دادم و عملاً کار ما با سهیل تمام شد ولی من کماکان برای انتخاب رشته و اتفاقاتی که در دانشگاه می‌افتاد از او راهنمایی می‌خواستم. او هم با کمال میل من را راهنمایی می‌کرد و همین شد که به هم بیشتر و بیشتر نزدیک شدیم؛ طوری که محرم همه اسرار من بود. حتی اگر پسری بهم پیشنهاد ازدواج می‌داد از او می‌خواستم مرا راهنمایی کند.

شش ساله بودم که پدرم فوت کرد و حالا سهیل برایم جای پدر نداشته را پر می‌کرد. تجربه‌اش در زندگی خیلی بیشتر از همسن و سالهای خودش بود. از طرفی یک بار در زندگی شکست خورده بود و وقتی برایم درددل می‌کرد، حس یک غمخوار را پیدا می‌کردم. او یک گوش شنوا می‌خواست و من یک حامی. هر دو به درد هم می‌خوردیم. وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد، پر کشیدم. فکر می‌کردم بهتر از او را نمی‌توانم پیدا کنم.

وقتی موضوع را به مادرم گفتم سخت مخالفت کرد. اول اینکه من را برای ازدواج خیلی بچه و کم تجربه می‌دید و از طرفی حس می‌کرد سهیل اصلاً به خانواده ما نمی‌خورد و قبلاً ازدواج کرده و همسرش را طلاق داده و این هم از ایرادات سهیل به حساب می‌آمد.

کار به جایی رسید که سهیل از من خواست

بعد از سال‌ها سر و کله مادرم پیدا شد. همه این سال‌ها او را ندیده بودم. شوهرش با این شرط با او ازدواج کرده بود که هیچ وقت سراغ من نیاید

کرده بودند. مادرم حدوداً چهل و دو سال داشت؛ دو ازدواج کرده بود و ثمره آن سه بچه بود. دایی می‌خواست هر طور شده طلاق مادرم را بگیرد و بچه‌ها را بفرستد پیش پدرشان و مادرم هم مخالفتی نداشت. می‌دانست دیر یا زود دایی، شوهر سوم را هم برای او انتخاب می‌کند. انگار این زن هیچ مهری به بچه‌هایش نداشت. خواهر و برادر ناتنی من از من خوش شانس‌تر بودند چون حداقل پدری داشتند که بروند پیش او اما در این میان با شخصیت بسیار جالب دختر دایی‌ام آشنا شدم.

فقط ۲۰ سال داشت و محکم ایستاده بود که مسئولیت بچه‌ها را خودش قبول کند. دایی باغی در ونک داشت و دختر دایی‌ام با همه جوانی‌اش اصرار داشت همراه بچه‌ها به آن باغ برود و همان جا زندگی کند.

دانشجوی پرستاری بود. می‌گفت به محض اینکه درسش تمام شود حتی از عهده مخارج بچه‌ها هم بر می‌آید. آنقدر پافشاری کرد تا بالاخره بعد از یکسال که مادرم طلاقش را گرفت و شش ماه بعد دایی او را به عقد پیر مرد هفتاد ساله‌ای در آورد، بچه‌ها هم رفتند پیش مریم و او با چنان قدرتی از بچه‌ها مراقبت می‌کرد که انگار تا حالا دوجین بچه بزرگ کرده است.

همین اتفاق باعث شد به مریم نزدیک شوم. از او خیلی چیزها یاد گرفتم. در دفتر وکالت یک وکیل معروف کارآموزی می‌کردم و شب‌ها هم همان جا می‌خوابیدم. اندک حقوقی که می‌گرفتم را به مریم می‌دادم تا از عهده هزینه خواهر و برادر ناتنی من بربیاید. بچه‌ها خیلی خوشحال بودند که زیر سایه من و مریم دارند بزرگ می‌شوند.

دو تا جوان پر انرژی بودیم و از صمیم قلب آنها را دوست داشتیم. خیلی زود هر دو به این نتیجه رسیدیم که باید با هم عروسی کنیم چون اینجوری برای بچه‌ها خیلی بهتر است. صادقانه بگویم عشقی بین ما نبود هر چند تا دلتان بخواهد احترام و تحسین وجود داشت.

با هم ازدواج کردیم و هر چه زمان گذشت هر دو با ابعاد مختلف شخصیت‌هایمان آشنا شدیم و به خودمان که آمدیم دیدیم عاشقانه همدیگر را دوست داریم. بچه‌ها هم مثل برق و باد بزرگ شدند، خود ما هم صاحب سه بچه شدیم. حالا هر پنج تای آنها سر و سامان گرفته‌اند و من و مریم هم حسابی پیر شده‌ایم. یک زندگی مرفه خوب داریم و برکت زندگیمان را صدقه سر همین بچه‌ها می‌دانیم. حالا در پیری حسابی دور و برمان شلوغ است و هر وقت زمان وداع با این دنیا شد، مسرور و راضی خواهیم رفت.

سهیل از من خواست بین خانواده‌ام و او یکی را انتخاب کنم؛ من هم او را انتخاب کردم

بین خانواده‌ام و او یکی را انتخاب کنم؛ من هم او را انتخاب کردم. وقتی مادرم حسابی از من قطع امید کرد حاضر شد من به عقد سهیل در بیایم به شرط اینکه بدون جهیزیه و کمک آنها از خانه بروم و دیگر هم برنگردم. من با تمام سختی که این شرط و شروط‌ها داشت قبول کردم و از راه محضر به خانه سهیل رفتم.

فکر می‌کردم به عشقی جاودان رسیده‌ام. خیلی خوشحال بودم، اما به یک ماه نکشید که متوجه شدم سهیل مرد عصبی و کج خلقی است و توقّعاتش از من خیلی زیاد است. در حالی که از حمایت خانواده‌ها محروم بودیم او هم نتوانست مثل یک پدر از من حمایت کند. انتظار داشت کاملاً منطقی رفتار کنم و در هر شرایط و اوضاع و احوالی از او حمایت کنم.

اختلافاتمان شروع شد و هیچ کس نبود که کمکمان کند. نمی‌دانستم چه باید بکنم روز به روز وضع بدتر می‌شد. سهیل بد اخلاق بود و بدگمان. کم کم فهمیدم همسر اولش چرا از دست او فرار کرده بود. به همه کس و همه چیز شک داشت. مدام بهم شک می‌کرد. می‌ترسید مرد دیگری وارد زندگی من شود. از سوال و جواب‌هایش خسته شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. دیگر طاقت نیاوردم و یک روز با چشم گریان و پشیمان از کاری که کردم به خانه مادرم برگشتم. مادرم گفت حالا که ازدواج کردی هر طور شده باید مشکلاتت را حل کنی و او هم به من کمکی نکرد. نفرت و خشم جای عشق آتشین بین ما را گرفته بود.

بالاخره یک روز سهیل بهم پیشنهاد داد از هم جدا شویم و به همین سادگی مرا سوار ماشین کرد و گذاشت دم در خانه مادرم.

به همان سادگی که بعد از یک سال همسر اولش را طلاق داده بود مرا هم بعد از ده ماه به خانه مادرم برگرداند.

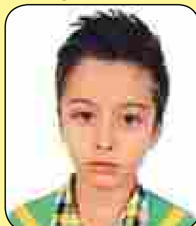
حالا آمده‌ام پیگیر تقاضای طلاقم باشم. اشتباه بزرگی کردم که شاید جبران ناپذیر باشد اما بزرگ شدم. حالا دیگر به دنیا جور دیگری نگاه می‌کنم و قدر مادر و خانواده‌ام را بیشتر می‌دانم.

شکوفه های زندگی

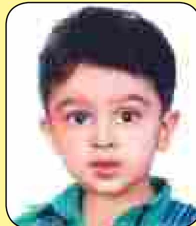

مهناز و معین حسینی


مبین حسینی


محمدمهدی پیرنیا


مبین حسینی


ابوالفضل زمانی

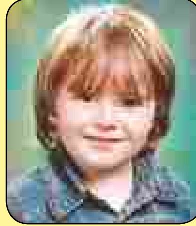

کیان عبدوی

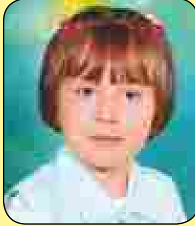


سیدامیر میرغفاری

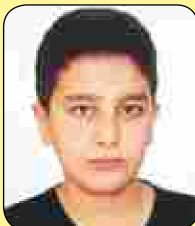

ایلیا فرجی‌فرد


کیمیا فرجی‌فرد


امین امراللهی بیوکی


مهدیه امراللهی بیوکی


درسا وصالی‌پور


محمدپارسا وصالی‌پور

هنر عبارت است از کوشش برای ایجاد یک عالم ایده آل در برابر عالم واقعی

● افلاطون

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۲۹

سرگردان در رود آمازون

خلاصه شماره قبل:

در گرانادا من و استیونز در ساحل چادر زدیم. کثیف بود و پر از مگس. آب هم خیلی کثیف بود اما استیونز داخل آب شد. بعد ماجرای کوسه‌ی آب شیرین را برای شما تعریف کردم که نزدیک بود استیونز را ببلعد. تا چند سال پس از آن ماجرا کسی باور نمی کرد که ما در دریاچه آب شیرین کوسه دیده ایم. بعد ش گرفتار جگوار شدیم. چیزی برای دفاع کردن نداشتیم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که با حشره کش به او حمله کنم. و این کار را کردم و جگوار را فراری دادم ولی زیاد دور نشد و نزدیک چادر نشست. استیونز روی پیراهن من حشره کش ریخت تا آن را آتش بزنیم و آن جانور مهیب را فراری بدهیم. خوشبختانه جگوار خودش فرار کرد و فقط پیراهن من خراب شد. ادامه این سفرنامه را بخوانید و با جاهای دیگر دنیا آشنا شوید:

درّه خطر

اگر عرق را هم جزو آب بدن به حساب بیاوریم، در مجموع، در این سفر بیشتر از هر جای دیگر عرق کردیم و آب گرانبهای بدنمان را از دست دادیم. آب و هوای خاص آنجا حسابی ما را از پا انداخته بود. بزرگراه شمالی ورودی آمریکا از مسیر پاناما، با درختان انبوهی که در دو سوی جاده خودنمایی می کردند، پوشیده شده بود. راه به نیمه رسیده بود که ناگهان جاده آسفالته تمام شد و من و استیونز وارد بدترین مسیر عمرمان شدیم. نمی‌دانم چرا یکباره همه چیز زیر و رو شد. آن بزرگراه صاف و هموار به مسیری پر از دست انداز تبدیل شد و مدام بالا و پایین می پریدیم و تکان می خوردیم طوری که دل آشوب گرفته بودیم. مدتی در آن جاده راندیم و جاده به شنزار تبدیل شد و چند دقیقه بعد وارد جاده‌ای صخره‌ای شدیم و آنقدر رفتیم و بالا و پایین شدیم تا به کاستاریکا رسیدیم.

در نقطه‌ای که به "قلّه مرگ" معروف است، بر فراز بلندترین کوهی که تا آن زمان تجربه نکرده بودیم، در جاده‌ای سخت و به شدت اعصاب خرد کن پیش رفتیم. "قلّه مرگ" مرتفع ترین نقطه کاستاریکاست، با جاده‌ای منحنی و پیچ در پیچ و با پرتگاه هایی منحصر به فرد که در آن روز پوشیده از مِه بود. شنیده بودیم آنجا خطر ریزش کوه هم بیداد می کند.

همان طور که در امتداد جاده پیش می رفتیم و سعی می کردیم اتفاق خاصی نیفتد، سر یک پیچ که ریزش کوه آن را تقریباً مسدود کرده بود، به یک دست انداز برخورد کردیم و تکان شدیدی خوردیم. صدایی که به گوشمان خورد، به ما می گفت به یک سنگ بزرگ برخورد کرده‌ایم. ماشین متوقف شده بود و نه جلو می رفت نه عقب. من و هارولد استیونز پیاده شدیم تا ببینیم چه خبر شده. ای وای! یدک کش به نوک دماغ جاده گیر کرده بود. ما چطور می توانستیم یدک کش را با وزن سنگینی که داشت، از آنجا بیرون بکشیم؟ با هم تبادل نظر کردیم. رفتن به شهر و آوردن کمک امکان پذیر نبود زیرا راه درازی بود. فکر دیگری که کردیم، این بود که یدک کش را با اهرم بالا ببریم و آن را از آن گرفتاری خلاص کنیم ولی ما هیچ اهرمی نداشتیم. به اطراف نگاه کردیم تا چیزی پیدا کنیم. آنجا فقط درخت و بامبو و مه داشت. بامبو فکر خوبی بود. میان تهی است و شاید می شد با چاقو آنها را برید. و حالتی انعطاف پذیر دارد و زیر فشار خم می شود و نمی شکند. چاقوهایمان را برداشتیم و رفتیم سراغ یکی از بامبوهای قطور. در فیلم ها دیده بودم که قهرمان داستان با چند ضربه چاقو بامبو را قطع می کرد. با همین امید با چاقو به بامبو ضربه زدیم. پس از یک ساعت یکی از چاقوها شکست و بامبو طوری ش نشد.

سه روز طول کشید تا توانستیم چند بامبو ببریم و آنها را عمودی و از وسط نصف کنیم و با گذاشتن لایه های بریده شده روی هم و بستن آنها با الیافی که از درخت ها جمع کرده بودیم، اهرمی قوی بسازیم و یدک کش را خلاص کنیم. بعد ش شتابان در امتداد جاده پیش رفتیم و درست ۹ روز پس از اینکه پاناما را ترک کرده بودیم، به سن خوزه رسیدیم.

آبشار زیبا

بین منطقه‌ای کوچک در شمال شرقی آمریکای جنوبی سه آبشار وجود دارد. یکی از آنها پر هیبت ترین آبشار است، دومی بلندترین و سومی جادویی ترین آبشار دنیاست.

آبشار ایگوآزو، ترسناک ترین آبشار دنیا، از محبوب ترین مکان هایی است که دیده‌ام. این آبشار در مرز آرژانتین و برزیل قرار دارد و مجموعه‌ای از آبشارهای کوچک و بزرگ، آن را به آبشار متحدالشکلی تبدیل کرده که همین که آن را دیدیم، شگفتی و عظمت تمام آبشارها را از یاد بردیم. درست همان لحظه‌ای که دیدمش عاشقش شدم و این علاقه تا امروز در من باقی مانده است. این آبشار حقیقتاً بی بدیل، هیجان انگیز و رعب آور است. بعد از یک سفر خسته کننده از **«ریو دو ژنیرو»** به این آبشار رسیدیم. قرار بود فقط یک نصفه روز آنجا بمانیم و کمی استراحت کنیم اما سه روز ماندیم. گویی هیپنوتیزم شده بودیم. ساعت ها در زیبایی و عظمت آن غرق می شدیم. از صخره ها به سختی بالا می رفتیم و از آنجا از راهی پلکانی سرازیر می شدیم و به جزیره‌ای کوچک در رودخانه‌ای در مرکز آبشار می رسیدیم. جایی که آب از سه جهت سرازیر می شد. آنجا گوشه‌ای می نشستیم و به زیبایی های طبیعت چشم می دوختیم. کسی در تیررس نگاه ما نبود. چشم هایم از دیدن آن همه شگفتی خسته نمی شد. دهانم از تعجب باز مانده بود. گوشم از صدای غرّش باشکوه آب پر بود. به نظرم هیچ نقطه دیگری در دنیا

در رود عظیم آمازون گم شدیم. نه آب داشتیم نه خوراکی. و نه کسی بود که از او کمک بخواهیم. بیش از یک روز بود چیزی نخورده بودیم. استیونز پیشنهاد عجیبی کرد



تصویری زیبا از مسیر پاناما که با درختان انبوه پوشیده شده بود و حیفم آمد آن را نبینید


بامبوهای عجیبی که چند روز وقت گذاشتیم تا یکی از آنها را قطع کنیم


وقتی یدک‌کش بعد از سه روز تلاش از نقطه‌ای که گیر کرده بود رها شد و راه افتادیم

نمی‌تواند چنین شگفتی زیبایی خلق کند. تا آن روز چند بار در فیلم‌های مختلف آن آبشار باشکوه را دیده بودم اما فیلم کجا و تماشای این معجزه از نزدیک کجا؟

استیونز می‌گفت بهتر است از این همه زیبایی دست بکشیم و سفرمان را ادامه بدهیم. حق با او بود زیرا قصد ما سفر بود تا لنگر انداختن و ماندن. و حرکت کردیم و از چند جزیره و شهر دیگر هم عبور کردیم تا به نقطه‌ای برسیم که در تمام زندگی‌ام آرزوی دیدنش را داشتم و برای سفر به آن لحظه‌شماری می‌کردم.

قایقرانِ ناکارکشته

نخستین سفر من بهِ آمازون، سخت‌ترین سفرم هم بود چون هیچ کدام از ما هیچ ایده مشخصی از این سفر نداشتیم و نمی‌دانستیم می‌خواهیم چه کنیم. تصمیم گرفتیم یک راهنما انتخاب کنیم. کسی را می‌شناختم که در دبیرستان زبان اسپانیایی درس می‌داد، در دانشگاه هم در رشته زبانشناسی درس می‌خواند. با او تماس گرفتم و قرار گذاشتیم وقتی که می‌خواهیم به آمازونِ پرو سفر کنیم، به او هم خبر بدهیم به شرطی که تمامِ برنامه‌هایش را کنسل کند تا در این سفر بتواند پا به پای ما بیاید و راهنما و مترجم ما باشد. شنیده بودم معلم خوبی است برای همین فکر می‌کردم مترجم قابل اعتمادی را با خودم همراه دارم اما همه چیز از همان فرودگاه و از لحظه رسیدنش به ما به هم ریخت.

خانم معلم نازنین در فرودگاه تابلو را اشتباه متوجه شد و به خاطر ترجمه نادرست مسیر، ما را گم کرد. و از همان جا، قضیه بدتر هم شد. من که حسابی از انتخاب مترجم ناامید شده بودم، داد و فریاد جانانه‌ای راه انداختم و مترجم بیچاره که اسمش خانم جِیمی بود، توی ذوقش خورد و سوگند یاد کرد دیگر هرگز برای ما چیزی ترجمه نکند و قهر کرد و رفت. استیونز مرا سرزنش کرد که این چه برخوردی بود و حالا مترجم از کجا گیر بیاوریم و از این حرف‌ها... دیدم حق با اوست و من زیاده‌روی کرده‌ام بنابراین دنبالش رفتم و با کلی خواهش و تمنا و عذرخواهی او را برگرداندم و سرانجام بعد از چند ساعت معطلی، توانستیم مسیرمان را که به سوی ایکوییتوس می‌رفت، پیدا کنیم. آنجا بندر شلوغی بود که محل تلاقی پرو و آمازون است. از استیونز و خانم معلم خواستم کمی استراحت کنند تا دنبال یک قایقران کاربلد بگردم تا ما را در دریاچه بگرداند. رفتم و با اسپانیایی دست و پا شکسته‌ام که بیشتر شبیه زبان اشاره ناشنوایان بود، پرس و جو کردم تا قایقرانی پیدا کنم که قایق مطمئنی داشته باشد. و نمی‌دانم بر چه اساسی بود که بین آن همه قایقرانِ سن‌بالا، پسربچه استخوانی و لاغری را پسندیدم که از آن طرف رودخانه می‌آمد و قایقی باریک اما در ظاهر مستحکم داشت و طولش ۹ متر بود و موز بار زده بود. وقتی که به ساحل رسید، با او حرف زدم و قرار شد فردا صبح اول وقت، در محل بارگیری او را ببینم و ماجراجویی یک هفته‌ای ما آغاز شود.


مردم مهربان کنار دریاچه که وقتی قایق ما را می‌دیدند احساس شعف می‌کردند


غرّش باشکوه آبشار «ایگوآزو» یکی از ترسناک‌ترین آبشارهای دنیا در مرز آرژانتین و برزیل که شگفتی زیبایی را خلق می‌کند

فردای آن روز، وقتی پسرک را در محل عزیمت دیدم، تعجب کردم زیرا یکتا پیرهن بود و در قایقش هیچی نداشت. نه آب، نه آذوقه، نه سوخت و لباس. خالیِ خالی بود. با خودم فکر کردم لابد آذوقه و لوازمِ لازم را در یکی از جزیره‌ها یا کناره‌ها گذاشته و بعداً بارگیری می‌کند. ما خود را به او سپردیم و رفتیم و رفتیم و به جایی نرسیدیم. شب شده بود و نمی‌دانستیم کجاییم. با همان زبان اسپانیش خودم او را سرزنش کردم که این چه وضعی است و چرا هیچی با خودت نیاورده‌ای؟ او هم با زبان اسپانیایی خودش جوابهایی می‌داد. آخرش خانم معلم که هنوز از من دلخور بود، گفت این بچه دارد می‌گوید قرار بود مرا چند ساعت در آبها بگرداند و اصلاً متوجه نشده که من او را برای یک هفته اجیر کرده بودم. و تعجب کرده بود که برای یک‌ساعت قایق‌سواری چرا پول زیادی پیشنهاد کرده بودم. من از خانم معلم تشکر کردم و باز با همان زبان خودم به او گفتم حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟ خانم معلم گفت: "این بچه می‌گوید تا حالا بیشتر از نصف روز قایقرانی نکرده و هیچ تجربه‌ای ندارد و فقط چون پول زیادی به او پیشنهاد کرده‌ای، قبول کرده و دل به دریا زده."

خطر در رودخانه

نیمه‌های شب وسط جایی که نمی‌دانستیم کجاست گیر افتاده بودیم و پسری که به او اعتماد کرده بودم، دست از پا نمی‌شناخت. نقشه یا قطب‌نما هم نداشت تا بفهمیم کجا هستیم و باید به کدام جهت برویم. ما هم که به خیال اینکه قایقران کاردرستی همراه ماست، تمام وسایلمان را در ماشین گذاشته بودیم و حالا وسط آب مانده بودیم.

استیونز می‌گفت بهترین کار این است که خونسردی خودمان را حفظ کنیم برای همین از خانم معلم درخواست کردیم به اسپانیایی از آن پسر بخواهد آرام باشد. بعد به او فهماندیم که هیچ جای نگرانی وجود ندارد چون ما به اندازه کافی کارکشته هستیم و او را یک هفته بعد، در نهایت ده روز یا هر چقدر که موتور قایقش اجازه دهد، صحیح و سالم به خانه‌اش برمی‌گردانیم. به مخزن سوخت نگاهی انداختم و طوری که پسر متوجه نشود و بیشتر از این اشکش در نیاید، به استیونز فهماندم که کارمان زار است!

ادامه دارد

روز باران و خاکستر

"روز باران و خاکستر" نوشته "نسیم پژومان" نویسنده جوان و بسیار بااستعداد و خوش قریحه یکی از قوی‌ترین داستان‌هایی است که طی چندین ماه گذشته برای این مسابقه فرستاده شده است. بنیان قوّت و درخشش این داستان لامحاله بازمی‌گردد به شناخت و دیدگاه انسانی و شاعرانگی نهانی ذهن جستجوگر و خلّاق "نسیم پژومان" که از هم اکنون در راه و کار دشوار داستان نویسی، با شکیبایی گام‌هایی بلند و استوار برداشته است.

نسیم پژومان ـ تهران

با صدای مسافر به خودش آمد: "**خانم... خانم...! پیاده میشم... مغازه رورد کردی!**" پروانه در یک لحظه ماشین را نگه داشت و از آینه بالای سرش به مسافر که زنی جوان و زیبا بود نگاه کرد. تازه متوجه شد که زن آرایش غلیظی دارد و بوی تند عطرش فضای ماشین را پر کرده است، زن جوان عصبانی به نظر می‌رسید. زیر لب چیزی گفت، اما پروانه به روی خودش نیاورد، حوصله جر و بحث نداشت. ماشین را عقب برد و با فرمان ایست زن جوان روبروی یک مزون لباس عروس ایستاد. زن جوان به سرعت از ماشین پیاده شد و کرایه‌اش را که در دستش مچاله شده بود از لای شیشه نیمه باز جلوی ماشین روی صندلی گذاشت و بدون این که منتظر بماند بقیه پولش را بگیرد به سرعت رفت. پروانه به لباس‌های عروس در ویترین مغازه خیره شده بود. لباس‌های عروس داخل ویترین چشمش را گرفته بود. بعد از چند دقیقه به خودش آمد. برای لحظاتی به یاد نیاورد که کجاست و آنجا چه می‌کند. چند روزی بود که حال و روز درستی نداشت، چیزی انگار در دلش سنگینی می‌کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و آهی کشید. چشمش به پول روی صندلی افتاد. مسافرش بقیه پولش را نگرفته بود. اسکناس مچاله را برداشت و در مشت فشرد. به اطرافش نگاهی کرد. خیابان خلوت بود و باران نم نم می‌بارید. ماشین را خاموش کرد و از آن پیاده شد.

دل خوشی از باران نداشت. باران که می‌بارید دلش حسابی می‌گرفت. از ماشین تا مغازه را در حالی که چند قدم بیشتر نبود، دوید. در یک چشم برهم زدن وارد مغازه شد. با باز شدن در مغازه، زنگوله‌ای که از سقف آویزان بود به صدا در آمد و در همان لحظه بود که از انتهای مغازه صدای ملایم و دلنشین زن جوانی بلند گفت: "بفرمایید، خوش آمدید لباس‌های عروس ما سمت راست سالن و لباس‌های شب و نامزدی سمت چپ سالن است، شما انتخاب کنید من میام خدمتتون."

پروانه بی‌اختیار به سمت راست رفت، به همان جایی که لباس‌های سفید عروس بر تن مانکن‌ها بودند. آرام آرام در میان "عروس" ها قدم زد، با احساس غریب شرم به آنها نگاه می‌کرد. آن مانکن‌ها بسیار جوان‌تر و زیباتر از او به نظر می‌رسیدند. همان طور که راه می‌رفت خود را در مقابل زیباترین لباس عروس آنجا دید، همان گونه که او همیشه تصور می‌کرد، لباسی سفید و دنباله دار و پر از مروارید بود که سنگ‌های براق که جلوی سینه آن کار شده بود. دستش را به سمت لباس برد اما به آن دست نزد، ترسی خفه همه وجودش را گرفته بود.

کمی به عقب رفت و دوباره به لباس خیره شد؛ زیباتر از آنچه تصور می‌کرد بود. همان موقع بود که صدای همان زن را دوباره شنید: "شما واقعاً خوش سلیقه‌اید، این بهترین انتخابه، مطمئن باشید دخترتون هم خوشش می‌آد" پروانه نگاهی به زن فروشنده که حالا فهمید همان مسافرش بوده، کرد و بدون این که چیزی بگوید پول را در دستان او گذاشت و به سرعت از مغازه خارج شد.

***

باران شدت گرفته بود و پروانه در خیابان‌های شهر انگار دور خودش می‌چرخید. دلش نمی‌خواست به خانه برگردد، در درونش احساس سنگینی می‌کرد. هنوز تا فرو افتادن تاریکی شب یکی دو ساعتی وقت داشت، ماشین را در کوچه‌ای خلوت، کنار یک درخت کهنسال پارک کرد. آسمان ابری بود و او خوابش می‌آمد، مدت‌ها بود که خوب نخوابیده بود، به بارانی که از روی شیشه سر می‌خورد نگاه کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. پلک‌هایش سنگین شده بود. چشمانش را بست و خودش را در خواب دید...

خودش را می‌دید که با لباس عروس سیاه رنگی در وسط یک خیابان بی‌انتها زیر باران ایستاده است. نفس بلندی کشید و چشمش را باز کرد. همه جا تاریک شده بود و باران به سقف ماشین می‌کوبید. سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و مدتی به خوابش فکر کرد. او قبل از این اصلاً خواب نمی‌دید.

دیگر مثل گذشته نگران دیر رفتن به خانه نبود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. شهر شلوغ شده بود. از ازدحام ماشین‌ها و آدم‌ها گذشت و به خلوت محله‌شان رسید. خانه‌شان در یکی از محله‌های قدیمی شهر بود و سال‌ها بود که تغییری نکرده بود. به سر کوچه‌شان که رسید یادش آمد که داروهای پادرد مادرش را نخریده. اولین باری که مجبور شد برای مادرش قرص پادرد بگیرد تقریباً بیست سال داشت و حالا بیست و پنج سال بود که پای مادرش درد می‌کرد. تصمیم گرفت به داروخانه برود و داروها را بخرد اما اصلاً حال و حوصله‌اش را نداشت.

کوچه مثل همیشه خلوت بود. شب و روز آنجا فرقی نمی‌کرد. به ساعت مچی قدیمی‌اش که سال‌ها پیش خودش برای خودش هدیه خریده بود، نگاهی کرد. ساعت هفت و نیم را نشان می‌داد. بند چرمی ساعت پوست پوست شده بود. مدت‌ها بود که

تصمیم داشت بند چرمی جدیدی را جایگزین آن کند، اما فرصت نمی کرد.
دیر نشده بود. گوشی و کیف دستی‌اش را برداشت. به گوشی‌اش نگاهی کرد که پر بود از شماره‌های آشنا و غریبه، مادرش و مدیر آژانسی که در آن کار می کرد بارها زنگ زده بودند. مدیر آژانس زنی درشت اندام و همیشه عصبانی بود. چهره او را هنگامی که برای دهمین بار به او زنگ می زد پیش خودش تصور کرد، قرمز و برافروخته، اما اهمیتی نداد، ته دلش از این کارش رضایت داشت. با خودش فکر کرد: هیچ کدام از آنها که نگران من نیستند، به خاطر کارشان زنگ زده‌اند. نفس بلندی کشید و از ماشین پیاده شد و در ماشینش را همان طور که همیشه به مسافرانش می گفت آرام بست. به ماشینش نگاهی انداخت. این ماشین را با پولی که بیمه بعد از بیکار شدنش از کارخانه به او داده بود و با قرض گرفتن از این و آن خریده و در همان آژانس مشغول به کار شده بود.
چند ماهی بود که با خودش فکر می کرد که این ماشین را بفروشد و خانه‌ای مستقل از پدر و مادرش اجاره کند و خودش در جای دیگری مشغول شود و خرجش را در بیاورد. تا پای معامله هم پیش رفت اما نتوانست قرارداد فروش را امضا کند. او دیگر به این وضع عادت کرده بود و فکر می کرد هیچ چیز هم نمی توانست آن را تغییر بدهد.
کلید را از جیب مانتوی کهنه‌اش در آورد و در حیاط را باز کرد. خانه در تاریکی فرورفته بود. سکوت عجیبی همه جا را گرفته بود. پدر و مادرش همیشه این موقع در حال تماشای تلویزیون بودند، آن هم با صدای بلند اما حالا هیچ صدایی نمی آمد.
باران بند آمده بود و قطرات باران از برگ درختان می چکید. هراسان از پله‌ها بالا رفت، در حالی که دستش یخ زده بود در اتاق را باز کرد و چراغ را روشن کرد. صدای دست و سوت و جیغ او را متحیر کرد... صدای جماعتی که تولدش را تبریک می گفتند او را گیج کرده بود. او روز تولدش را فراموش کرده بود، مثل همه سال‌های گذشته که فراموش می کرد. خودش هم نمی‌دانست که چند ساله شده بود، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش دستش را گرفتند و او را روی صندلی روبروی یک کیک بزرگ سفید رنگ نشاندند. به شمع های روشن روی کیک نگاهی کرد و بدون این که چیزی بگوید شمع ها را با چشمانش شمرد. چهل و پنج شمع روی کیک سفید آب می‌شدند؛ چهل و پنج بهار و تابستان و پاییز و زمستان سرد و گرم را پشت سر گذاشته بود. چشمش را بست و به همه آن بهاران و تابستان‌ها و پاییزها و زمستان‌ها فکر کرد؛ به همه اتفاق‌های افتاده و روز و شب‌های غبار شده...
شمع‌ها را با آه سردی خاموش کرد و این گونه وارد چهل و ششمین سال زندگی‌اش شد: برادر و خواهرانش به خاطر سال‌ها زحمتی که برای پدر و مادرش کشیده بود، از او تشکر کردند. حجم سنگینی را روی قلبش احساس می کرد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. همه خوشحال بودند، حتی پدر و مادر پیرش که مدت‌ها می شد خنده‌شان را ندیده بود، می‌خندیدند.
بالاخره نیمه شب شد و همه رفتند و او دوباره با پدر و مادرش تنها شد، چقدر احساس خستگی می کرد. به اتاقش رفت و هدایایی را که گرفته بود وسط اتاق ریخت. در میان آنها ساعت مچی زیبایی با بند چرمی، یک جعبه لوازم آرایش، یک عطر خوش بو که درش باز نشده، بویش همه فضا را گرفته بود، لباس، عروسک و چیزهای ریز و درشت دیگر دیده می‌شد، ساعت مچی قدیمی را که خودش برای خودش خریده بود، ترجیح داد. هیچ وقت هم با لوازم آرایش کاری نداشت و عطر نمی‌زد. خرت و پرت‌ها را همان جا به حال خودشان رها کرد. از جایش بلند شد و پنجره اتاقش را باز کرد. هوا سرد بود. باران دوباره شروع به باریدن کرد. گره روسری‌اش را باز کرد تا باد سرد پاییزی او را خنک کند. نفسی عمیق کشید تا شاید آن باد سرد سنگینی روی قلبش را با خود ببرد. پنجره را همان طور باز رها کرد و به طرف رختخوابش رفت. دستش را روی قلبش گذاشت و دراز کشید. مطمئن بود که امشب آخرین شب زندگی‌اش خواهد بود، نفسی کشید و چشمانش را بست.

***

کوچه قدیمی‌شان ساکت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. باران می‌بارید و باد می‌وزید. هوا کم کم روشن شد و پروانه همان طور دراز کشیده، طاقباز خوابیده بود. روشنایی روز از پنجره باز وارد اتاق شد. همیشه زودتر از پدر و مادرش از خواب بیدار می‌شد، مادرش آرام در اتاق را باز کرد و از لای در چند دقیقه‌ای به او نگاهی انداخت، پروانه بی‌حرکت خوابیده بود و تکان نمی‌خورد، ترسی ناگهانی در دل مادر افتاد، پدر پروانه را صدا زد و هر دو به بالای سر او رفتند. مادرش در حالی که دستش می‌لرزید او را تکان داد. اما پروانه حرکتی نکرد، دوباره با دو دستش او را با شدت تکان داد: "پروانه... پروانه... بیدار شو...!"
باران بند آمده بود. پروانه آرام چشمانش را باز کرد و چهره پدر و مادرش را که ترسیده بودند، دید. نگاهی به اطرافش انداخت و دید که همان جا در اتاقش مثل هر روز بیدار شده... همه چیز همان طوری بود که روزهای قبل بود، مادر و پدرش در حالی که نفس راحتی کشیدند او را به حال خودش رها کردند و رفتند. پروانه دوباره تنها شد. پلک‌هایش را بست و آن لباس عروس را که دیروز دیده بود بر تن خود حس کرد...

پیام و پاسخ

خانم شمیلا سهرابی ـ تهران

"عشق و مرگ" شما در واقع قصه یا داستانواره‌ای است که با احساساتی گرایی تند و شدید (سانتی مانتالیسم) و دیدگاهی متأثر از رمانتیک بازی‌های سطحی با نثر و زبانی نه چندان محکم نوشته شده. به نظر می‌رسد ملاک کارتان "شبه داستان"های سطحی نشریه‌های عوام پسند است. پیشنهادم این است که ـ اگر می‌خواهید "داستان‌نویس" شوید ـ به مطالعه جدی و پیگیر و برنامه ریزی شده بپردازید و داستان‌های درخشان و ماندگار نویسندگان تثبیت شده تاریخ داستان نویسی ایران را بخوانید و بازخوانی کنید. ضمناً، بپذیرید که در "زبان نوشتار" علی‌الاصول دیکته کلمات را نمی‌شکنند و بدون شکستن املای واژه‌ها هم می‌توان "لحن" ایجاد کرد.
پوینده و شاد و پیروز باشید.

خانم فریبا اسکندری ـ اندیشه

از ابراز لطف شما سپاسگزارم. داستان‌هایی که با پشتوانه قریحه نیرومند و خلاقیت ذهن پوینده و قدرت مشاهده و کشف و دیدگاه انسانی و ژرف نگرتان می‌نویسید، تحسین برانگیز است.
در روند تجربه اندوزی و خودآموزی ـ با درک راه و کار دشوار داستان نویسی ـ پیگیری و شکیبایی‌تان حتماً ثمربخش خواهد بود. و اما، در مورد داستانکی که با عنوان "شربت سمّی" نوشته‌اید باید بگویم که رمز طنز پنهان آن به دشوار گشوده می‌شود.
طبعاً خوب می‌دانید که یک داستان نویس تندهوش و فروتن، چون شما، طراح "معمّا" نیست!
توصیه می کنم "شربت سمّی" را در خلوت خودتان بازخوانی و بازنویسی کنید تا ابهام بی‌دلیل پایان آن به اصطلاح معلق و معمّا گونه باقی نماند.
برایتان شادکامی و موفقیت آرزو می کنم.

آقای عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

آنچه با عنوان "برف‌ها که آب شوند..." نوشته‌اید، در واقع یک روایت تا حدی آشفته است که با چند محور موضوعی به هم پیوند نخورده، ملال آور جلوه می‌کند. از شما نویسنده مجرب در کار و زندگی انتظار می‌رود با رجوع به منتقد درونی‌تان، برای "داستان" نوشتن بیش از پیش بر خود و کارتان سخت بگیرید. تندرست و شاد باشید.

آقای عباس لطفی ـ تهران

نوشته‌ای که زیر عنوان "منافات" فرستاده‌اید چه از نظر شکل و ساخت و چه به لحاظ محتوا و مفهوم و معنا، آشفته و به اصطلاح بی‌ریخت و داغان است. برای آنکه بتوانید در یک سطح عادی و حتی "زیر متوسط" مطلبی را بنویسید، در درجه اول و قطعاً و حتماً ـ البته به شرط بهره‌مند بودن از ذوق و استعداد نویسندگی! ـ مطالعه کنید و به خودتان زحمت بدهید و "فارسی" نوشتن را یاد بگیرید.
موفق باشید.

برای کسی که شگفت‌زده خود نیست معجزه‌ای وجود ندارد

● اشنباخ

رضا، استیون و دوچرخه‌هایشان

ایران بهترین قسمت سفر ما بود


شروع راه، نروژ

یک دوچرخه سوار ماجراجوی ایرانی که پیش‌تر در لندن در عرصه اقتصادی و بورس فعالیت می‌کرد، همراه دوست خود که اهل آفریقای جنوبی است، در صدد برآمد در مدت ۱۰۰ روز، یک مسیر ۱۸ هزار کیلومتری را طی کند. قرار بود رضا پاکروان و استیون پاولی که هر دو ساکن بریتانیا هستند، به طور متوسط روزی ۱۸۰ کیلومتر پا بزنند تا برای پروژه ساختن مدرسه در ماداگاسکار کمک‌های مردمی جمع‌آوری و در عین حال نام خود را در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت کنند. اما مشکلات متعدد فیزیکی، از جمله ابتلای رضا پاکروان به مالاریا، و مسمومیت و گرمازدگی شدید هر دو دوچرخه سوار، موجب شد تا آنها با دو روز اختلاف، از ثبت رکورد بازبمانند. با این همه دو دوچرخه سوار تا کنون موفق به جمع‌آوری ۲۲ هزار پوند برای ساختن دو مدرسه در ماداگاسکار شده‌اند.

شما از کجا شروع کردید، برای چی شروع کردید و به کجا رسیدید؟

از منطقه "نورث کپ" که دقیقاً شمالی‌ترین نقطه اروپا است در مدار قطب شمال، مسافرتمان را شروع کردیم. قصد ما این بود که در ۱۰۰ روز خودمان را به کیپ تاون در آفریقای جنوبی برسانیم که در حقیقت می‌شود گفت جنوبی‌ترین نقطه آفریقا است. مسافت کل ۱۸ هزار کیلومتر بود که ما تصمیم داشتیم این را روزی ۱۸۰ کیلومتر به طور متوسط دوچرخه سواری کنیم که خودمان را ۱۰۰ روزه به کیپ تاون برسانیم.

چرا اینقدر عجله داشتید که این اتفاق در ۱۰۰ روز بیافتد؟

موقعی که این پیشنهاد را به کتاب رکوردهای گینس دادم کسی این کار را تا حالا نکرده بود. خیلی‌ها هم این مسیر را دوچرخه سواری کرده بودند ولی هیچ کدامشان قصد رکورد زنی نداشتند و کسی که قبلاً این کار را کرده بود، یک سال و نیم طول کشیده بود و دیگری که این کار برایش سه سال طول کشیده بود. برای همین هیچ‌گونه رکوردی در دستشان نبود. اینطور شد که "گینس ورلد رکوردز" رفتند و مجبور بودند که شرایط و مقیاس‌های این رکورد را دربیاورند که ما چند روزه باید برسیم به کیپ تاون. و به ما گفتند ۱۰۰ روز! اولش برای من مقداری سنگین بود. ۱۸ هزار کیلومتر مسافت خیلی زیادی است و برای من هضم کردنش خیلی سنگین بود. ولی یک مدتی شروع کردم به تحقیق کردن و انس گرفتن، اتفاقاً از قضیه خیلی خوشم آمد چون خیلی جالب است که بگوییم ما این کار را ۱۰۰ روزه توانستیم انجام دهیم. حتی در ابتدا تصمیم گرفتیم که خودمان را از حدودی که برایمان تعیین شده و چیزی که فکر می‌کردیم، فراتر ببریم یا اینکه حداقل خودمان را بگذاریم در حدی که بتوانیم مسافت را در ۱۰۰ روز طی کنیم. اما چیزی که رویش تاکید زیاد داشتیم، این بود که بتوانیم این کار را بدون هیچ‌گونه پشتیبانی انجام دهیم. یعنی خودمان من و دوستم تنها باشیم. این در حقیقت اصل قضیه ماجراجویی ما بود که بتوانیم این کار را خودمان بدون پشتیبانی انجام دهیم. البته ریسک و مشکلات خودش را هم داشت. ولی خیلی خوشحالیم که توانستیم این کار را بدون هیچ پشتیبانی به سرانجام برسانیم.

اما نه در ۱۰۰ روز؟

متاسفانه نتوانستیم این را در ۱۰۰ روز تمام کنیم و رکورد را ثبت نکردیم. علت هم داشت. علت اولی این بود که من مالاریا گرفتم و شش روز در بستر بیماری بودم و مسمومیت خیلی شدیدی که هم من و هم استیون دوستم دچار شدیم. یک دفعه دیگر هم گرما زده شدیم به صورت خیلی وحشتناک. وسط بیابان و متاسفانه من بیهوش شدم و مجبور شدند ببرندم بیمارستان. ما در کل شش روز از دست دادیم. و خب در مسافرتی که اینقدر همه چیز به دقیقه و ثانیه بستگی دارد، از دست دادن شش روز چیز زیادی‌ست. ولی در توان ما نبود که شش روز را جبران کنیم و سر آخر هم از شش روز توانستیم چهار روز را جبران کنیم و۱۰۲ روزه تمامش کردیم. ولی متاسفانه آن دو روز را نتوانستیم جبران کنیم.


اتیوپی


کنیا

گفتید سـفرتان را بدون پشـتیبان خواسـتید انجام بدهید. اما یک چنین سفری مطمئناً احتیاج به پشـتوانه مالی دارد. آیا شـما حمایت مالی از جایی داشتید ؟

بله. دو سـال طول کشـید تا مـا بتوانیم حمایت مالـی بگیریم. ماجرا برمی‌گـردد به موقعی که ما تصمیـم گرفتیم این کار را بکنیم. شـروع کردیم دنبال اسپانسـر و حامی مالی گشـتن اما متاسفانه به هر دری که می‌زدیم، بسـته بود. هر کاری که کردیم، به جایی نرسـید. ما دو مـاه قبل از اینکه حرکتمان شـروع شود، تنها چیزی که حامی مالی برایش داشـتیم دوچرخه‌هایمـان بود. تصمیممان هـم این بود که هـر اتفاقی بیفتد، مـا این کار را انجام خواهیم داد. یعنی به هیچ عنوانی ما به حامی مالی تکیه نخواهیم کرد و تمام پس‌اندازمان را هم اسـتفاده کردیم، به خاطر اینکه ایـن کار را برای دلمان می‌خواسـتیم انجام دهیم، البته در روزهای آخـر ناگهـان حامیان مالی به ما ملحق شـدند و خوشبختانه توانستیم اسپانسر پیدا کنیم.

البته گویا سـفر شما با یک بنیاد خیریه برای مدرسه سازی ارتباط داشت؟

بلـه. من از سـال ۲۰۰۹ با ایـن بنیـاد خیریه کار می‌کردم که کارشان توسعه پایدار در ماداگاسکار هسـت و چیـزی که مـن رویش تاکیـد می‌کنم قسمت تحصیلات و مدرسه‌سـازی است. تا الان هم در سـفرهای قبلـی‌ام توانسـته‌ام کمک‌های مردمـی و مالی از بنیادهای مختلف جمع کنم که ۴ تا مدرسه در ماداگاسکار ساخته شود. آنجا یکی از فقیرترین مناطق دنیا است و هیچگونه امکاناتی ندارد. این دفعه هـم تمرکزمان روی این بود که بتوانیـم اینقدر پول جمع کنیم که دو تا مدرسـه دیگر بسـازیم که این تعداد را به ۶ برسـاند و از ۲۸ هـزار پوندی که تصمیم داشـتیم جمع کنیم، ۲۲ هزار پوند پوندش تحقق پیدا کرد. خوشبختانه با اینکه الان سـفر تمام شـده، باز هم مردم دارند کمـک می‌کنند و پـول می‌دهند و امیـدوارم که بتوانیـم کل پول را جمع‌آوری کنیم.. جالب‌تر این که وقتی در طول سفر بیمار شدم و تصمیم گرفتیم که دیگر ادامه ندهیم، کمک‌های مردمی مقدارش زیادتر شـد و یک‌هو آنقدر کمک شـد که ما به هدفمان نزدیک‌تر شدیم.

در مورد چالش‌های دیگری که در طول مسیر سفری به این طولانی وجود داشته صحبت کنید.. نـکات جالب یا چالش‌های سـنگینی که با آنها مواجه شدید؟

می‌توانـم از شـروع بگویم. از اولی که ما شـروع کردیـم، بزرگترین چالش ما ایـن بود که به خط شروع که رسیدیم اصلاً انرژی نداشتیم که بتوانیم شروع کنیم. چون روزهای آخر قبل از سفر را ۲۴ ساعته کار کرده بودیم و خیلی خسته شده بودیم. ایـن اولین چالـش ما بود. دومی هـم این بود که از لحظه‌ای که شـروع کردیم، ۱۷ روز زیر باران بودیم. البته هر دوی ما به دوچرخه سـواری زیر باران عادت داریم به خاطر اینکه ما هردویمان در بریتانیا زندگی می‌کنیم و هر شـرایطی که باشـد، کارمـان را انجام می‌دهیم حتی اگر باران هم زیاد ببارد. ولی روزی دوازده سـیزده ساعت زیر باران بدون توقف، توی هوای سرد مناطق قطبی و شمالی اروپا و اسکاندیناوی که درجه حرارت در تابستان ۵ درجه سـانتیگراد است و تمام روز روی کلهات باران ببارد تو هم مجبور باشـی فقط رکاب بزنی، زیاد خوشـایند نیسـت. بدتر از همه اینکه شب‌ها هم خشک نمی‌شدیم و ... صبح مجبور بودیم همان لباس‌هـای خیس را تنمان کنیـم و توی جاده راه بیفتیم و خب این زیاد کار سختی بود.

> **ایران برای ما یک تجربه خیلی جالب بود. برای اینکه راه‌ها عالی بود. غذا خیلی خوب بود. باد با ما بود و مردم خیلی کمک‌مان کردند**

یکی از مسـیرهایی که عبور می‌کردید، مصر بود، آن هم زمانی که درگیری‌های سیاسـی در مصر وجود داشت.

بله. ما موقعی که به مصر رسـیدیم، هیچ توریست خارجـی در مصر نبـود. توی فـرودگاه مصر ما را چهار سـاعت معطل کردند و تمـام مدتی که در مصر بودیم، ماشـین پلیس دنبالمان بود و تنهایمان نمی‌گذاشـتند. ولـی خب این برای مـا زیاد جالب نبود و ما سـه چهار جا رسـیدیم کـه درگیری به شدت زیاد شده بود و مردم ساختمان‌ها را سوزانده بودند و ماشین‌ها را برگردانده بودند و از آن طرف دور و بـر خیابان‌ها پـر از تانک بود و برای ما یک مقداری ترسـناک بود. یکی دو دفعه افتادیم وسط درگیری‌هـا و مجبور شـدیم بیندازیم آن سـمت خیابان و برخـلاف ترافیک پدال بزنیم. اما بالاخره خدا کمک کرد و از آن مهلکه نجات پیدا کردیم.

تجربه پدال زدن در ایران چطور بود؟

موقعی به ایران رسیدیم که از نظر اعتماد به نفس چیزی برایمان نمانده بود. یعنی بعد از آن داستان باران‌ها بود و بسـیار عقب بودیم از برنامه‌مان. دو روز عقب بودیم و ما باید خودمان را می‌رسـاندیم به شیراز اما ایران برای ما یک تجربه خیلی جالب بود. برای اینکـه راهها عالی بود. غذا خیلی خوب بـود. باد با ما بود و مـردم خیلی کمکمان کردند. طوری که حتی توانستیم یک مقداری را که عقب افتـاده بودیم، جبران کنیم و اگـر همین حالا هم از اسـتیون بپرسـی، می‌گوید بهترین قسمت سفر مـا ایران بود. یکی از چیزهـای خوبی که مملکت ما دارد، راههایمان فوق‌العاده است. راه‌های ایران واقعاً در تمام این مسـیر، مثل کشـورهای پولدار اسـکاندیناوی است. راه‌های ما هیچ دست کمی از آنها نداشت. شانه خیلی درست و حسابی. راههای درسـت و حسابی و مهندسی سـاز و بسیار عالی. تازه ما از راههای خیلی خوب ایران هم رد نشدیم. ولی واقعاً عالی بود راههایمان.

این روزها صحبت زیاد می‌شود درباره اینکه مسـئولان ایرانی می‌گویند خیلـی تمایل دارند میزان گردشـگری را افزایش بدهند. از سـوی دیگر، در بعضی از روزنامه‌های انگلیسـی زبان صحبت از این است که ایران را به عنوان یکی از مقاصد توریسـتی در سال جدید میلادی معرفی می‌کننـد. فکر می‌کنید که به غیر از نکته مثبتی کـه درباره راههـا تجربه کردید، چه مسـایلی هسـت که فکر می‌کنید باید بهتر شـود در این مسـیر تا بتواند مثلاً دوچرخه سواران بیشتری را به سوی ایران جلب کند؟

چیزی که خیلی مشـخص بود، صنعت توریسـم ما خیلی از دنیا عقب هسـت. یعنی هتلداری یک چیزی اسـت که باید بهش رسـیدگی شـود. ما هتل‌هایمان یک مقداری قدیمی اسـت و هتل‌های جالبی نداریم. افراد خارجی که ما در ایران دیدیم، آدم‌هـای ماجراجویی هسـتند که دوسـت دارند بـا هر شـرایطی کنـار بیایند. ولی اگـر بخواهیم تعداد زیادی توریسـت را جلـب کنیم، افرادی از هر فرقه‌ای ممکن اسـت بیایند ایران و خب باید امکانات بهتری برایشان فراهم شود. ولی برخورد مردم خیلی جالب بود. توی اکثر جاهایی که رفتیم مثل آذربایجان، روسیه، مصر یا جاهای آفریقایی، مردم موقعی که دوچرخه سوار می‌دیدند برایشان عجیب بود و مزاحم می‌شدند. تمام نگاه‌ها سنگین بـود. ولـی در ایـران خیلی جالب بـود که مردم راحت بودند و اگر بحث یا صحبتی می‌شـد، خیلی بـه عنوان یک آدم متفاوت با تو رفتار نمی‌کردند، چه با من که ایرانی بودم و چه با دوسـتم که مال آفریقای جنوبی بود. این نشان‌دهنده این است که فرهنگ وجود دارد،ولی متاسفانه امکانات نیست.

بـه عنوان سـئوال آخر برگردیـم به خودت؛ برنامه‌ای برای ماجراجویی داری؟

بله. حتماً من سـالیان سـال در بـورس لندن کار کردم و تصمیم گرفتم که دیگر این شیوه زندگی را ادامه ندهم و دنبال کاری بروم که همیشه دوست داشـتم یعنی ماجراجویی حالا هم دو سه تا برنامه در ذهنم هسـت. الان در حال نوشتن کتابم هستم و سـاختن فیلم و صحبت در سخنرانی‌هایی که در مناطق مختلف دنیا خواهم گذاشـت و اینکه تمام شود، قدم بعدی‌ام این است که دوباره ماجراجویی بعدی را شروع کنم.

هر قدر به طبیعت نزدیک‌تر شوی، زندگی شایسته‌تری پیدا می‌کنی

● نیما بوشیخ

سپهر صفادار

گوزن‌های درخشان





عبور حیوانات از میان جاده همواره یکی از مشکلات جاده‌های بیرون شهری و یا کشورهایی که دارای حیات وحش گسترده‌ای هستند بوده و تصادفات رانندگی بسیاری را به دنبال داشته که منجر به آسیب دیدن رانندگان و حیوانات شده است. کشور فنلاند نیز از این گروه مستثنی نیست و جاده‌های بیرون شهری آن بخصوص در زمان شب، محل عبور بسیاری از حیوانات است که اکثرشان را گوزن‌های شمالی تشکیل می‌دهند. گزارشات نشان می‌دهد که هر ساله بین ۳۰۰۰ تا ۵۰۰۰ تصادف بر اثر عبور گوزن شمالی از جاده در این کشور رخ می‌دهد که معمولاً به جراحات شدید و یا مرگ منجر می‌شوند. به منظور ایجاد راه حلی برای این مشکل و تامین امنیت بیشتر برای شهروندان و نیز حیوانات، دولت فنلاند اقدام به اجرای پروژه‌ای کرده است که شامل رنگ آمیزی شاخ‌های گوزن‌های شمالی با نوعی ماده شبرنگ است تا بدین ترتیب در اثر تابش نور چراغ اتومبیل، شاخ‌های گوزن‌ها به خوبی نمایان شده و رانندگان از وجود حیوان در مسیر مطلع شوند و بتوانند به موقع عکس العمل نشان دهند. اقدام‌های مشابهی نیز در گذشته انجام شد که برخی از آنها شامل نصب اجسام براق و بازتاب کننده نور و یا چسباندن نوارهای شبرنگ روی بدن گوزن‌ها بود که موفقیتی در انجام طرح نداشتند، چرا که بر اثر حرکت به راحتی از بدن حیوان جدا می‌شدند و این بار نوبت به رنگ آمیزی شاخ‌ها رسیده است که به نظر می‌رسد راه حل بهتر و عملی‌تری باشد. چرا که هم طول زیاد شاخ‌ها دیده شدنشان را آسان می‌کند، و هم از آنجا که جنس شاخ‌ها شبیه استخوان است، ضرری برای سلامتی گوزن‌ها ندارد و احتمال اینکه گوزن شاخ‌هایش را از دست بدهد بسیار کم است. بیش از ۲۰۰ هزار گوزن شمالی در فنلاند زندگی می‌کنند که هم اکنون طرح آزمایشی پروژه برای رنگ آمیزی شاخ‌های تعداد محدودی از گوزن‌ها آغاز شده است و در صورت موفقیت، شاخ تمام گوزن‌ها تا قبل از پاییز سال جدید رنگ آمیزی خواهد شد.

رستورانی در اعماق زمین

زیر زمین‌های سنگی پارک ملی "کارلزباد" در کوههای گوادالوپ در نیومکزیکو، یک گنج شگفت‌انگیز وجود دارد. مجموعه‌ای عظیم و بزرگ از غارهای متعدد که مجموعاً به ۱۱۸ عدد می‌رسد و صدها کیلومتر پیاده‌روی در تونل‌هایی که از حل شدن سنگ آهک در اسید سولفوریک ایجاد شده‌اند، در دل این سنگ‌ها وجود دارد. بزرگترین این غارها "اتاق بزرگ" نامیده شده است. این غار طبیعی حدود ۱۲۰۰ متر طول دارد، عرض آن ۱۹۱ متر بوده و ارتفاعش در بالاترین نقطه ۷۸ متر است.





این غار مساحتی حدود ۳۳ هزار متر مربع را در بر می‌گیرد. در گوشه اتاق بزرگ که به غار دیگری منتهی می‌شود، آسانسورهایی برای جابه‌جایی بازدیدکنندگان بین غار و روی زمین قرار دارد. این آسانسورها مسافران را از سطح زمین تا عمق ۲۳۰ متری زیرزمین که محل غارهاست، جابه‌جا می‌کنند. اما این سالن که عمدتاً مرکزی برای غذاخوری و رستوران است برای اولین بار در سال ۱۹۲۸ ساخته شد، یعنی دو سال قبل از اینکه این محل به یک پارک ملی تبدیل شود. در آن زمان که هنوز آسانسوری برای این مکان ساخته نشده بود، مردمی که برای رسیدن به اتاق بزرگ از میان این راهها و غارها عبور می‌کردند، می‌بایست شش ساعت گرسنگی و تشنگی و خستگی را تحمل می‌کردند. این سفر به قدری در گرسنه کردن توریست‌ها معروف شده بود که قسمت پایانی مسیر به "مسیر اشتها" معروف شد. از آن زمان تا کنون این محل توسعه یافته و رستوران‌های مختلفی در آن احداث شد و تجهیزات و امکانات بیشتری برای آن تهیه شد. حتی یک صندوق نامه برای ارسال یک نامه یادگاری در آن وجود دارد و می‌توانید تمبرهایی با عنوان "فرستاده شده از ۲۳۰ متر زیرزمین" را خریده و روی نامه‌تان بچسبانید.

شوک در باغ وحش




هفته گذشته باغ وحش کوپنهاگن (دانمارک) با اقدامی عجیب توانست خود را در صدر اخبار قرار دهد و موجب خشم مردم بسیاری شود. مسئولین باغ وحش در مقابل دیدگان مردم بازدید کننده یک زرافه هجده ماهه را هدف گلوله قرار دادند و همانجا پس از جدا کردن پوست‌هایش، آنرا خوراک شیرها کردند. این در حالی بود که کودکان بسیاری نیز همراه خانواده‌هایشان به باغ وحش آمده بودند و این صحنه تاثیر بسیاری بدی رویشان گذاشت. زمانی که مسئولین باغ وحش مورد سوال قرار گرفتند در جواب اظهار داشتند که این کار را برای جلوگیری از تولید مثل بیشتر زرافه‌ها انجام داده‌اند و چاره‌ای جز این کار نداشتند. به دنبال اعتراض سازمان حمایت از حیوانات، در همان روز اول اعتراض نامه اینترنتی تشکیل شد که تا پایان روز توانست ۲۵ هزار امضا جمع آوری کند. همچنین برای از میان برداشتن هر گونه بهانه برای این باغ وحش، دو باغ وحش در بریتانیا و سوئد نیز برای داشتن فضای کافی برای پذیرفتن حیوانات اعلام آمادگی کردند تا از تکرار احتمالی این اتفاق جلوگیری کنند. مسئولین باغ وحش کوپنهاگن نیز در پاسخ به حق باغ وحش در صورت وجود مشکل اشاره کردند و اظهار داشتند که زمانی برای انجام انتقال وجود نداشت. همچنین وقتی از آنها در مورد نحوه خشن کشتن زرافه سوال شد، اعلام کردند از آنجا که نباید گوشت زرافه به هدر می‌رفت نمی‌توانستند از تزریق دارو استفاده کنند چرا که باعث آلوده شدن گوشت و غیرقابل مصرف شدن آن می‌شد.

کلیسای شفابخش



"**جرمیا جانسون**" هنرمندی آمریکایی است که پیش از این با ساختن سازه‌های جالب و عجیب توسط کارت‌های ویزیت و تبلیغاتی معروف شد. او این بار فکر جدیدی برای آخرین طرح خود دارد. او راه بهتری برای استفاده از قوطی داروهای خالی خود پیدا کرده است. او که از سال ۲۰۰۱ دچار ورم روده شدید شده، داروهای بسیاری را در این مدت مصرف کرده است و هم برای نشان دادن ذوق و روحیه خود و هم به عنوان ایده‌ای جالب، اقدام به ساخت یک کلیسا توسط این قوطی داروهایش کرده است. هدف دیگر او از این کار، نشان دادن اعتمادی است که امروزه مردم به داروهای مدرن و جدید دارند. او می‌گوید این قوطی‌های خالی را جمع کرده است چون می‌دانست روزی می‌تواند برای شرح اوضاع خود از آنها استفاده کند و از این داروهای آزاردهنده یک ایده زیبا خلق کند. او که به تدریس در دانشگاهی در ویلیام اسپورت مشغول است، کار جانبی خود را رها نکرده و همواره در حال برگزاری نمایشگاه‌ها و اجراهای عمومی مختلف در شهرهای گوناگون است تا پیام خود را به گوش همه برساند و هنر خود را نیز نمایش دهد. او این تکیه بیش از حد مردم به داروها و باور عجیبشان به این درمان‌ها را عجیب دانسته و از آنها می‌خواهد سهم بیشتری از این باور را به خدا داشته باشند. "کلیسای شفابخش" او در نمایشگاهی در نیویورک قرار خواهد گرفت و مردم می‌توانند از آن بازدید کنند.

کیبوردی برای کودکان



"جیسون آلرمن" که علاقه عجیبی به لگو دارد از این شوق برای ساخت جالب‌ترین و رنگارنگ‌ترین کیبورد جهان استفاده کرد که مانند یک کیبورد واقعی کاملاً کار می‌کند. آلرمن با استفاده از بیش از ۱۵۰۰ تکه اسباب بازی لگو، یک کیبورد قدیمی و شکسته را بازسازی کرد و چهره‌ای کاملاً نو به آن بخشید. او با ترمیم مدارهای داخلی نیز آن را به یک کیبورد کامل تبدیل کرد که می‌توان روی هر کامپیوتری استفاده کرد. آثار و ساخته‌های او با قطعات لگو را همه می‌شناسند اما اولین بار است که یک وسیله الکتریکی واقعی با آنها می‌سازد. اینطور که می‌گوید، روزی در حال رانندگی بوده که با ماشین از روی یک کیبورد که در کنار جاده افتاده بود رد می‌شود و آن را خرد می‌کند. همانجا بود که به ذهنش رسید آجرهای رنگارنگ لگو چقدر برای جایگزینی کلیدهای کیبورد مناسب هستند. اینگونه بود که کار خود را شروع کرد و برای هر کلید، به دنبال تکه‌ای از لگو با همان ابعاد و اندازه می‌گشت تا جایگزینش کند. آلرمن قبل از این با ساختن مدل‌های لگو از ساختمان‌های معروف جهان، ربات، پیانو و دیگر اشیاء علاقه‌اش به این آجرهای رنگین را نشان داده بود و کارهایش همواره مورد استقبال قرار می‌گرفتند.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

یک روز در باغ وحش!

پیامبر گرامی اسلام فرموده‌اند: "انسان وقتی کامل می‌شود که با جانوران، همزیستی داشته باشد!" من هم مثل بیشتر شما عزیزان، از کودکی به جانوران خدا علاقه زیادی داشته‌ام.

یک روز همراه یک عکاس لاغر مردنی که در خیابان نادری آن زمان، یک مغازه فروش دوربین را اداره می‌کرد (و حالا اسمش را به یاد ندارم) رفتیم از باغ وحش تهران گزارش تهیه کنیم. باغ وحش تهران در آن زمان به باغ وحش "دولتشاهی" معروف بود و موسیو "هانس" آلمانی هم در آنجا همه کاره بود.

مدت‌هاست که به باغ وحش نرفته‌ام و نمی‌دانم در حال حاضر، وضع و حال باغ وحش ما چگونه است. به هر حال وقتی وارد باغ وحش شدیم، از همان اول بوی نامطبوعی توی ذوقمان خورد که بی‌اختیار، دماغمان را گرفتیم. انگار به زباله‌دان متعفّنی قدم گذاشته بودیم!

دلمان برای این جانوران محبوس خدا کباب شد! طوری با قیافه‌های مفلوک و غمزده به ما نگاه می‌کردند که انگار آنها را از زادگاهشان اسیر کرده و به بازداشتگاه‌های آلمان نازی منتقل کرده بودند! گویی با زبان بی‌زبانی از ما می‌خواستند که آنها را از آن اسارتگاه مخوف نجات دهیم! فیلمی از باغ وحش "سن دیگو" در کالیفرنیا دیده بودم که با لذت تمام آن را تماشا کردم. مثل همه جای دنیا، باغ وحش، محل گردش و تفریح مردم، به ویژه بچه‌هاست که روز تعطیل خود را همراه خانواده در آنجا سپری می‌کنند. مکانی دل‌انگیز و باصفاست و جانوران در امنیت و آرامش کامل به سر می‌برند و انواع رستوران‌ها و کافی شاپ‌ها، مناسب با هر بودجه‌ای در آنجا برای عموم ساخته شده است که می‌توانند خاطره خوشی از یک روز گردش در کنار جانوران با خود به همراه ببرند. وقتی باغ وحش خودمان را مقایسه کردم، دیدم خیلی حقیر و اسفناک است! در همان زمان، گزارشی در این باره نوشتم که به مذاق خیلی‌ها خوش نیامد!

باری، آن روز در باغ وحش تهران، ماجراهای جالبی اتفاق افتاد که خواندنش خالی از لطف نیست. همان اول کار که من و عکاس داشتیم برنامه خود را تنظیم می‌کردیم، ناگهان شیئ به سرعت برق، صفیر کشان از بغل گوش من گذشت، به طوری که سوزش عبور آن جسم را از کنار گوشم احساس کردم!

نگهبان باغ وحش گفت: "کار "جیمی" است. سیب زمینی پرتاب کرده!"

برگشتم دیدم یک شامپانزه بدجنس توی قفس دارد به ما شکلک درمی‌آورد! گفتم: اگر این سیب زمینی خورده بود توی ملاج ما تکلیف چه بود؟

نگهبان گفت: "این "جیمی" از اون بدذات‌هاست. هر وقت دختر خوشگلی از جلوی قفس او رد می‌شود، براش بوس می‌فرسته، اما اگه زن زشت یا پیری از مقابل قفس عبور کنه، فوراً به سویش تُف می‌اندازه!"

عجب میمون خوش ذائقه‌ای!

عکاس تازه کاری که همراه من بود از آن عکاس‌های خنگ روزگار بود. با آن سبیل چنگیزی‌اش، ایده‌های مسخره تمام اتوماتیکی می‌داد!

مثلاً پیشنهاد می‌کرد من کنار یک الاغ قبرسی بایستم. می‌گفت: "بگذارید من یک عکس از شما و این الاغ بگیرم، بعد بنویسید برای مصاحبه به باغ وحش



آمده‌ایم!" من هم گفتم: "مرد حسابی، از این حیوان باسوادتر پیدا نکردی که افتخار ایستادن در جوار او را داشته باشم؟"

خلاصه، رسیدیم به قفس بزرگ یک تمساح که به آن "کروکودیل" هم می‌گویند. من قیافه ترسناک و بدترکیب این جانور را فقط در فیلم‌های "راز بقا" دیده بودم که با چه قدرتی، گردن گاوهای وحشی را می‌گرفت و آنها را ـ به یک چشم برهم زدن ـ به داخل رودخانه می‌کشید! چیزهایی درباره اشک تمساح شنیده بودم و می‌دانستم که این اشک فاقد هرگونه احساس است و اصلاً گریه‌اش واقعی نیست. زیرا در اصل، تمساح فاقد مجاری اشکی است. وقتی طعمه خود را به دهان گرفته گازِ می‌زند، این لقمه بزرگتر از دهانش، به سقف دهان فشار وارد می‌سازد و سبب می‌شود که مایعی اشک مانند از چشمانش سرازیر شود. اصطلاح معروف "اشک تمساح" نیز که درباره افراد "ریاکار" به کار می‌رود از همین جا سرچشمه گرفته است. تمساح، در کل جانور خزنده بی‌رحم و خطرناکی است که آماده بلعیدن همه چیز در اطراف خویش است!

تمساحی که ما آن روز در باغ وحش دیدیم، ظاهراً در آن بعدازظهر گرم تابستان، درون حوضچه‌ای از حال رفته بود! عکاسِ ترسو را هرجور که بود راضی کردم که برود داخل قفس و از این جانور، یک عکس حسابی بگیرد! نگهبان مانع شد و گفت این کار، برایش مسئولیت دارد، اما معلوم بود که این حرف‌ها را برای بازار گرمی می‌زد! خودش هم می‌دانست که از این جانور غریب، بخاری بلند نمی‌شود! لای در را کمی باز کرد و عکاس ترسوی ما هم که عاشق کارش بود، یواشکی با ترس و لرز به داخل قفس خزید و بی آنکه جانور را از خواب بیدار کند، پاورچین خود را به نیمکت سمت چپ قفس رساند و از آن بالا رفت. این نیمکت، دست کم سه چهار متری با خود جانور فاصله داشت. اما همین که آمد شاتر دوربین را فشار دهد، ناگهان این تمساح، دهانش را به اندازه یک متر باز کرد. بیچاره خمار بود و می‌خواست خمیازه بکشد!

عکاس لاغر مردنی ما هول شد و از آن بالا افتاد پایین و ما نفهمیدیم با چه سرعتی خود را به در خروجی قفس رساند و ما هم کمک کردیم و او را بیرون کشیدیم. اما ناگهان دیدم دستانش پر از خون است! راستش در کمال ناباوری فکر کردم به یک چشم بر هم زدن که ما حواسمان نبوده، این جانور بی‌رحم، دست همکار ما را گاز گرفته! او هم رنگش مثل گچ سفید شده بود و با دیدن خون، حالش گرفته شد. هاج و واج به من نگاه کرد و من هم از او هاج و واج‌تر! اما نگهبان باغ وحش، خیال ما را راحت کرد و گفت که نیمکت را تازه رنگ قرمز زده بودند و هنوز خشک نشده بود!... زهره ترک شدیم، اما خدا را شکر که همه‌اش رنگ بود! و شاد و خندان، تمساح خواب آلود را به حال خود گذاشتیم و از باغ وحش غم‌انگیز بیرون آمدیم!

پاسخ به نامه‌ها

خانم عبداللهی ـ ماکو

سلام، چشم، خاطره آشنایی با همسرم را هم در نوبت گذاشته‌ام. به دوستتان ـ که مایل به شنیدن این خاطره است ـ قول می‌دهم که در فرصت مناسب خواهم نوشت. سال نو مبارک!

آقای مهاجر ـ تهران

سلام. نوشته‌اید: "شما که اینقدر داستان‌های کوتاه خود را به رخ ما می‌کشید، چرا یکی از آنها را چاپ نمی‌کنید تا ببینیم چه چیزی از قلمتان جاری می‌شود؟" دوست گرامی، در حدود یکصد داستان کوتاه برای مجلات نوشته یا ترجمه کرده‌ام، اما فقط کمتر از ۱۰ درصد آنها را در اختیار دارم!

چشم، اگر سردبیر محترم موافق باشند یکی از داستان‌های کوتاه خود را برای نمونه تقدیمتان خواهم کرد. موفق باشید. سال نو مبارک!

خانم فریبا ـ شیروان

سلام. یادآور شده‌اید که در خاطره استاد شهریار، به خاطره‌ای از "نیما یوشیج" ـ پدر شعر نو ـ اشاره کردم، اما تاکنون این خاطره را ننوشته‌ام. چشم، خوب شد یادم انداختید! خاطره‌ای در نوجوانی از استاد نیما یوشیج دارم که به زودی خواهم نوشت. با آرزوی شادکامی در سال نو!

کریم ملکی

شیشه شهرزاد را دچار مشکل کرد

شهرزاد که با مرگ همسرش از تنهایی به برادر دوستش پناه برده بود، وقتی متوجه شد او معتاد است وی را به قتل رساند.



هفته گذشته به کلانتری باغ فیض اعلام کردند، مرد جوانی در یک مجتمع در محدوده خیابان شهید اشرفی اصفهانی به قتل رسیده است. بدین ترتیب مأموران پلیس آگاهی در محل حادثه حضور یافتند و دریافتند که قتلگاه مرد جوان، خانه زنی ۳۲ ساله به نام شهرزاد است، این زن در حالی که گریه می کرد گفت: چهار سال پیش همسرم در گذشت. من که تنها بودم با برادر دوستم آشنا شدم و پس از مدتی با هم نامزد کردیم، اما پس از گذشت مدت کوتاهی فهمیدم شهرام شیشه‌ای است و به همین خاطر تن به ازدواج با شهرام ندادم اما شهرام اصرار به ازدواج داشت. ساعت ۱۱ شب بود و در حالی که شهرام شام خورده بود به خانه‌ام آمد و بعد از یک ساعت از خانه‌ام خارج شد و ساعت ۲/۵ صبح بود که دوباره به خانه‌ام آمد و دیدم گلویش خونریزی دارد و سریع با اورژانس تماس گرفتم و وقتی دکتر آمد، شهرام مرده بود. در حالی که داستان عجیب شهرزاد باور کردنی نبود، کارآگاهان جنایی به تحقیقات میدانی دست زدند و پی بردند همسایه‌ها ۲/۵ صبح صدای دعوای این زن و مرد را شنیده‌اند و از آنجا که اثاثیه خانه شهرزاد نیز به هم ریخته بود، این زن در دروغگو دستگیر شد. شهرزاد که دید چاره‌ای جز اقرار ندارد در بازجویی مجدد گفت: بار دوم که شهرام به خانه‌ام آمد دیدم شیشه خریده و می خواهد آن را در حضورم مصرف کند. به او اعتراض کردم و قصد داشتم به خانواده‌اش زنگ بزنم که اجازه نداد و مرا به باد کتک گرفت و در این میان شهرام از قبل چاقویی را تهیه کرده و داخل جاکفشی خانه من گذاشته بود و به سراغ چاقو رفت و با آن مرا تهدید کرد و در یک لحظه توانستم چاقو را از او بگیرم، اما در این درگیری تیغه چاقو وارد گلوی شهرام شد و او نقش زمین شد. وحشت کردم اما دیگر کاری از دستم برنمی آمد تا اینکه به اورژانس زنگ زدم.

تدریس خصوصی یک سابقه‌دار

مرد شیادی که در نقش نیکوکاری به کلاهبرداری‌های سریالی دست می‌زد دستگیر شد.

در پی گزارشی مبنی بر اغفال خانواده‌ها توسط یک جاعل و کلاهبردار در **شهرهای لالی و ایذه**، مراتب به صورت ویژه در دستور کار ماموران پلیس مسجد سلیمان قرار گرفت. بدین ترتیب پلیس مرد ۴۲ ساله‌ای را که با اقدامهای متقلّبانه خود و فریب برخی خانواده‌ها به بهانه آموزش علوم قرآنی و اقدام‌های خیرخواهانه اقدام به سوءاستفاده مالی می کرد، شناسایی کرد و در حالی که ۷ کودک همراه او بودند به دام انداخت. پلیس در ادامه افزود: این مرد شیاد با داشتن ۳۸ سابقه کیفری در سطح کشور در شهرهای دامغان، قم، تهران و اطراف آن در نقش مربی قرآن بدون هیچ مجوزی و با استناد از اوراق و عناوین جعلی با داشتن مدرک سوم دبستان، اقدام به اغفال خانواده‌ها می کرد و با این عمل با استفاده‌های سوء راهی برای کسب شهرت و درآمد خود می یافت.

مرد مجرم هم اکنون با قرار بازداشت به زندان این شهر معرفی شد و تحقیقات بیشتر از وی در شهرهای دیگر کشور ادامه دارد.

ازدواج با یک اعدامی

دختر جوانی قصد دارد با یک جوان اعدامی ازدواج کند.

دختر جوانی به نام "**پرستو**" **۲۸ ساله** که فوق لیسانس تربیت بدنی دارد، چندی قبل برای ملاقات برادرش به زندان افتاده بود که دید متّهم جوانی با مادرش سرگرم صحبت است و در حالی که اشک می ریخت مرتباً ادعا می کرد که بی گناه است. یک لحظه احساس کرد که به او علاقه‌مند شده است. دختر جوان در این باره گفت: اولین روز دیدار از برادرم درباره جرم هم سلولی‌اش پرسیدم که متوجه شدم به جرم یک قتل زندانی است. آن روز دیدار، اصرارهای پسر جوان به بی گناهی ذهنم را مشغول کرده بود تا اینکه در ملاقات بعدی برادرم شماره‌ام را از طریق مادرش در اختیار امیر قرار دادم تا شاید بتوانم کمکش کنم.

وی در ادامه گفت: در تماس تلفنی امیر از زندان پی بردم که او روز حادثه در خانه‌اش خواب بوده که برادر و خواهرزاده‌اش با هم درگیر می‌شوند و زمانی که امیر با سر و صدای آنها از خواب بیدار می‌شود می‌بیند که برادرش از ناحیه پهلو هدف چاقو قرار گرفته است. امیر با دیدن این صحنه چاقوی خونین را برداشته و قصد داشت تا به درگیری آنها پایان دهد که خواهرزاده‌اش پا به فرار می گذارد و امیر نیز به تعقیبش می‌افتد که در آن لحظه در خیابان به زمین می‌افتد و امیر نیز پایش به جدول گیر کرده و با چاقویی که در دستش بود به طور اتفاقی روی محمدرضا می‌افتد که همین باعث مرگ پسر جوان شده است.

پرستو در ادامه گفت: در این مدت که با امیر در تماس بودم هر روز احساس خوبی به هم پیدا کردیم تا اینکه امیر از من خواستگاری کرد و من هم بی‌درنگ پذیرفتم. پرستو قصد دارد روز ولادت حضرت علی (ع) به عقد امیر در بیاید. خانواده مقتول برای بخشش خواستار دریافت ۵۰۰ میلیون تومان دیه شده‌اند و پرستو می گوید: قصد دارم بیرون از زندان برای نجات همسر آینده‌ام هزینه دیه را جمع کنم و از مردم نیز می‌خواهم که کمکمان کنند. بنابه این گزارش؛ قاضی دادگاه خواست تا کسانی که قصد کمک و جمع آوری دیه برای نجات جان این جوان را دارند به شعبه دوّم اجرای احکام یا دفتر سرپرستی دادسرای امور جنایی تهران مراجعه کنند.

مرگ کشتی‌گیر در شرط‌بندی

خروش رودخانه زرینه رود میاندوآب، غرور کشتی گیر ۲۸ ساله آذربایجانی را شکست و این ورزشکار را به کام مرگ کشاند.



چندی پیش جوان نیرومندی به نام "مهدی خلیلی" کشتی گیر و باستانی کار تنومند آذربایجانی با دوستانش به حاشیه رودخانه زرینه رود میاندوآب رفت و این جوان ورزشکار که شناگر ماهری بود و قدرت بدنی بالایی داشت در تاریکی شب با رجزخوانی برای دوستانش و با یک شرط بندی شوم به آب زد و لحظاتی بعد دوستانش دیگر صدا و رجزخوانی از او نشنیدند و برای کمک، با گروههای امداد و نجات تماس گرفتند و با وجودی که در دقایق ابتدایی این حادثه تلاش زیادی برای پیدا شدن جسد این ورزشکار جوان صورت گرفت، اما تاریکی هوا و نبود دید کافی عملیات را متوقف کرد. صبح روز بعد بار دیگر عملیات یافتن او از سر گرفته شد، اما همچنان بی نتیجه ماندن جستجوها، غواصان کرمانشاهی را به محل اعزام کشاند و جستجو برای یافتن این جوان ورزشکار با حضور غواصان و تیم جستجو هم نتیجه‌ای نداشت.

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار احمدشاه، آخرین شاه قاجار و ماجراهایش

در شماره‌ی پیش خواندید که محمدعلی شاه که مخالف صد در صد مشروطیت بود، با روس‌ها رفاقت کرد ولی برای اینکه مردم و روشنفکران و روحانیت را به خود جذب کند، به مشروطیت روی خوش نشان داد. بعد به او سوءقصد شد و مخالفت خود را علنی کرد و مجلس را به توپ بست و تعدادی از آزادیخواهان را کشت و استبداد صغیر آغاز شد. از جهانگیر صوراسرافیل و دهخدا هم کمی خواندید و دیدید محمدعلی شاه صوراسرافیل را خفه کرد. سپس مردم به رهبری روحانیت و روشنفکران و ملیّون قیام کردند. به قیام ستارخان هم اشاره کردم. بعد شاه به سفارت روسیه پناه برد و از آنجا هم به روسیه رفت و از سلطنت خلع شد.

غیبت از شاه ششم قاجار

محمدعلی شاه از ایران گریخت و تاجش به پسر خردسالش احمدمیرزا رسید. بگذارید حالا که شاه از ایران رفته، کمی پشت سرش حرف بزنیم، همان‌طور که پس از رفتنش، مورخان و نویسندگان حتی درباری هم پشت سرش حرف زدند: او هم مثل شاهان قبلی قاجار خود را شاهنشاهی اسلامخواه نشان می‌داد تا بتواند مردم را مطیع کند اما چیزی که او به نام اسلام از خودش بروز می‌داد، خرافات و ظاهرسازی بود و چون به خلوت می‌رفت، آن کارِ دیگر می‌کرد. او تعدادی روحانی درباری هم داشت که از آنها علیه روحانیون مبارز استفاده می‌کرد. یکی از این افراد آخوندی بود به نام میرزا ابوطالب زنجانی که محمدعلی شاه به او بسیار اعتقاد داشت و برای هر کاری از او استخاره می‌خواست و همه تصمیم‌هایش را مثل عزل و نصب وزرا، سرکوب مخالفان و حتی تعیین ساعت مناسب برای ختنه فرزندانش را با استخاره و فال می‌گرفت.

قبلاً گفته‌ام، باز هم می‌گویم: استخاره یعنی طلبِ خیر بین‌الخیرین. یعنی وقتی که بین دو کاری خیر مردد هستیم و نمی‌دانیم کدام را انتخاب کنیم، استخاره باز می‌کنیم اما هنوز خیلی‌ها فکر می‌کنند استخاره یعنی ای قرآن بگو او به خواستگاری‌ام می‌آید یا نه؟ آیا دروغ گفته یا نه؟ آیا کنکور قبول می‌شوم یا نه؟ آیا می‌فهمد سرش کلاه گذاشته‌ام یا نه؟ و خداوند به همه جواب می‌دهد که به شما عقل و پیغمبر و امام و راهنما داده‌ام تا راه درست را تشخیص بدهید. این آقای محمدعلی شاه هم طبق تعالیم ابوطالب زنجانی تصمیم‌هایش را گردن استخاره می‌انداخت و اگر تصمیمی می‌گرفت و گندش درمی‌آمد، می‌گفت من به استخاره عمل کردم و حتماً حکمتی داشته.

ناظم‌الاسلام کرمانی درباره او نوشته: "محمد علی میرزا، خسّت و لئامت و سفاهت و قساوت قلب و بی‌رحمی را به منتها درجه رسانیده بود. تمام خُدام و رعیت را فدای خود می‌خواست. گویا خداوند، این مخلوق را برای راحت وجود او خلق کرده است. به هر کس احتیاج پیدا می‌کرد با او با ملایمت و مهربانی رفتار می‌نمود. بعد از رفع احتیاجش مثل این بود که او را هیچ نمی‌شناسد. با اشخاص پست و نانجیب و قطّاع الطریق (دزد) که اسباب صدمه و خانه خرابی مردم بودند، وثوق پیدا می‌کرد. اعتقاد به اشخاص رمال و فالگیر و جادوگر داشت. خود را مسلمان می‌دانست اما به مسجد و معبد توپ می‌بست. در روز عاشورا قمه و قداره به سر می‌زد و خون سرش را به روی و صورتش می‌مالید و در شب عاشورا هزار و یک عدد شمع در اطاقش روشن می‌کرد و شمع چهل منبر را روشن می‌کرد اما احترام ماه محرم را منظور نداشته و در ایام عاشورا بود که تلگراف حمله به تبریز را مخابره کرد و حکم داد که اهل تبریز را در حالی که مشغول عزاداری بودند، قتل و اسیر و غارت نمایند. در روز عاشورا عزا می‌گرفت اما در شب چندان مسکرات والکلیات می‌آشامید که مست و لایشعر می‌شد. به افراد امرَد میل داشت، چنانکه به زنان خوشگل مایل بود. زمانی که خبر به او دادند در تبریز رعیت از گرسنگی تلف می‌شوند و به واسطه محصوریت، علف می‌خورند و در اصفهان اقبال الدوله به مسجد توپ بسته است، به شکرانه این خبر آن روز را با یکی از فامیل خود که جوانی ۱۴ ساله بود، مشغول عیش و عشرت گردید..."

یک روزنامه انگلیسی درباره محمد علی شاه نوشت: "او تا هنگام مرگ پدرش دور از پایتخت بود و تعلیم و تربیت اروپایی نداشت هرگز هم از ایران بیرون نرفته بود. مردی سبکسر و بی‌وقار بود و گفتارش زشت و ناهنجار به نظر می‌رسید. آثار ظاهری لیاقت و کفایت نیز در او مشاهده نمی‌شد. او بسیار فربه و کوتاه قد بود. همیشه هم بی‌پول بود. از ثروتمندان پول می‌گرفت و به آنها لقب و مقام می‌فروخت. با مشروطیت مخالف بود ولی مجبور شد آن را بپذیرد و هیچ فکر نمی‌کرد مجلس بتواند مانع ولخرجی شاه شود و حتی مقداری از مقرری او را کم کند."

در کتاب تاریخ بیداری ایرانیان درباره‌اش نوشته شده: "از مجالست اخیار و ابرار منصرف و از تکمیل علوم و کمالات منحرف، با اشخاص رذل جلیس، با ناکسان انیس، مردمان پست و شریر و اوباش و الواط را طرف وثوق و اعتماد خویش قرار داد و به کارهای زشت عادی شد. بعضی اشخاص هم در ضمن پیدا شدند و او را به جادو معتقد کردند و اعتقاد غریبی برای اعمال سحر و جادو بر هم رسانده بود. در تبریز اداره خُفیه نگاری (ساواک) تشکیل داده بود که سالی چند هزار تومان خرج کسبِ اطلاعات می‌کرد. همیشه به اشخاص پستَ و نانجیب که اسباب صدمه مردم بودند، اعتماد پیدا می‌کرد و تمام مشورت خود را در کارها با آن اشخاص می‌کرد. تدیّن می‌کرد و روز عاشورا سوگواری می‌کرد اما به مسجد و معبد توپ می‌بست..."

کسروی هم از او بد گفته: "با افراد بی کس و کار محشور بود و آنان را به مناصب بزرگ می‌گماشت کما اینکه در جریان‌های پس از سلطنت، اصغر دَوَه‌چی را که از لوطیان و قداره کشان و اراذل تبریز بود، به اتفاق عده‌ای از اوباش به تهران فراخواند و به همه درجه سرتیپی و امیر تومانی و سرهنگی و سلطانی داد."

آخرین شاه

به نوشته سیروس غنی "محمد علی شاه پسرش احمدمیرزا را بسیار دوست داشت و هنگامی که ناچار شد از ایران برود، از رهبران شورش خواهش کرد بگذارند پسرش را با خودش ببرد و وقتی که به سن بلوغ رسید، به ایران برگردد و بر تخت بنشیند و فعلاً دولت دست نایب او باشد. سران شورش نپذیرفتند و احمدمیرزا در ایران ماند." احمدمیرزا که پس از عزل پدرش احمدشاه، آخرین شاه قاجار شد، در کودکی شاهد عزل پدر از سلطنت و اخراجش از ایران بود و افسرده و بدبین شد. درباره‌اش گفته‌اند به سرزمین موروثی خودش علاقه‌ای نداشت و فکر و ذکرش گردآوری ثروت بود. این وصیت پدرش بود به او که "به زنده‌باد و مرده‌بادهای مردم دل نبند و برای روز مبادا یک ثروتی به هم بزن." احمدشاه این وصیت را گوش کرد و غلات و حبوبات احتکار کرد و با پولی که از گرانفروشی به دست آورد، در بورس پاریس به خرید و فروش سهام مشغول شد. مارلینگ که وزیر مختار انگلیس بود، گفته: "احمدشاه مدام منتظر بود در بورس پاریس به ثروتی بادآورده برسد."

او دومین پسر محمدعلی شاه و ولیعهد بود. پسر دیگر شاه از مادری قجر متولد نشده بود پس قانون به او اجازه نمی‌داد ولیعهد شود. مادر احمدمیرزا ملکه جهان نام داشت که نوه ناصرالدین شاه بود.

او شاهد خلعِ تحقیرآمیز پدرش بود و دیده بود

که دولت و سران کشور با پدرش غیر محترمانه رفتار کرده بودند. پس از خلع محمدعلی شاه، اعضای مجلس عالی که متشکل از مشروطه خواهانی بود که تهران را فتح کرده و شاه را بیرون انداخته بودند، احمدمیرزا را برای شاهنشاهی انتخاب کردند اما او هیچ علاقه‌ای به سلطنت نداشت و آن را تحمیلی می‌دانست. در اعتراض‌هایش سردار اسعد و سپهدار تنکابنی را متّهم می‌کرد که "می‌خواهند به نام من و به کام خویش سلطنت کنند".

رجال دولت و بزرگان تا چند سال مانع شدند که او تاجگذاری کند و بهانه می‌آورند که هنوز بالغ نشده‌ای. او در هجده سالگی بر تخت نشست و آغازِ سلطنت رسمی او مصادف شد با جنگ جهانی اول. احمدشاه اعلام کرد که دولت ایران در این جنگ بی‌طرف است. پس از تمام شدن جنگ جهانی اول، صمصام‌الدوله بختیاری را که نخست‌وزیرش بود، عزل کرد و وثوق‌الدوله را به نخست‌وزیری منصوب کرد. نخست‌وزیر جدید توانست کشور را کمی امن کند و شورش حسین کاشی را در کاشان و کمیته مجازات تهران را سرکوب کرد.

قرارداد ۱۹۱۹ و رشوه در ییلاق

این وثوق‌الدوله هفت ماه با انگلیس مذاکره کرد و چهارصد هزار تومان رشوه گرفت و قرار شد احمدشاه را راضی کند قرارداد ۱۹۱۹ را با انگلیس قبول کند. بر اساس این قرارداد تمام کارهای کشوری و لشکری ایران زیر نظر دولت انگلیس انجام می‌شد. جریان هم از این قرار بود که پس از جنگ جهانی اول که با پیروزی متفقین تمام شده بود، بریتانیا تصمیم گرفت برای جلوگیری از رشد کمونیسم، ایران را به عنوان پایگاه انتخاب کند.

انگلیسی‌ها پس از تنظیم قرارداد در لندن، آن را به وزیر مختار انگلیس دادند و او در منطقه ییلاقی و دنج پس‌قلعه تهران با وثوق‌الدوله مذاکراتی پنهانی کرد. طبق قانون باید وزیر امور خارجه در آن جلسات شرکت می‌کرد اما وثوق‌الدوله او را خبر نکرده بود. سیدضیا طباطبایی که مدیر روزنامه رعد و رابط سفارت بریتانیا و نخست وزیر بود، در این جلسات محرمانه شرکت داشت و گاهی خبر کوچکی درباره‌اش می‌نوشت اما کسی به آن توجه نمی‌کرد. روزنامه‌خوان‌ها فکر می‌کردند "این آقایان در گرمای تابستان برای استراحت و استفاده از هوای خنک به پس‌قلعه رفته‌اند غافل از اینکه پشت این رفت و آمدها گفت‌وگوهای بسیار مهم در جریان است."

"سِر دنیس رایت" سفیر پیشین انگلیس در ایران در کتاب "انگلیسی‌ها در میان ایرانیان" نوشته: "این قرارداد باید اجرا شود زیرا ایران که بین روسیه سوسیالیستی و هندوستانِ انگلیسی قرار گرفته، نباید به سوی بلشویک‌های سوسیالیست کشانده شود. دولت انگلیس دویست هزار تومان به وثوق‌الدوله و به دو وزیرش هم نفری صد هزار تومان رشوه داد. روزنامه‌های انگلیسی درباره قرارداد و رشوه‌ها مطالبی

محمدعلی شاه پسرش احمدمیرزا را بسیار دوست داشت و هنگامی که ناچار شد از ایران برود، از رهبران شورش خواهش کرد بگذارند پسرش را با خودش ببرد و وقتی که به سن بلوغ رسید، به ایران برگردد



نوشتند و به‌زودی این خبر در سراسر دنیا پخش شد و مردم ایران نیز سر به مخالفت برداشتند. پرسی ساکس به خواست وثوق‌الدوله متنی نوشت و در روزنامه‌های ایران منتشر شد. در آن متن آمده بود که مشتی جاهل با این قرارداد مخالفند در حالی که دولت بریتانیا به استقلال کشور کهن ایران احترام می‌گذارد.

وثوق‌الدوله در ۱۷ شهریور ۱۲۹۸ حکومت نظامی اعلام کرد. افرادی مانند مشیرالدوله پیرنیا، حاج امام جمعه خویی، حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، عبدالله مستوفی و محمدعلی فروغی از مخالفان این قرارداد بودند و آن را با قانون اساسی مغایر می‌دانستند. بعداً دکتر مصدق در مجلس ششم گفت: "وثوق‌الدوله قراردادی را با انگلیس امضا کرد که هنوز به تصویب مجلس نرسیده بود. ای نمایندگان مجلس چشم ایران سیاه شد بس که از بعضی از رجال این مملکت خطا و خیانت دید."

وثوق‌الدوله معتقد بود این قرارداد برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران واجب است تا بتواند با استفاده از دوستی با دولت انگلیس برخی سرزمین‌های قفقاز و کردستان عراق را پس بگیرد. اما احمدشاه از این قرارداد حمایت نکرد. محمدتقی بهار در این باره چنین نوشته: "وقتی که بنا بود احمدشاه در مجلس ضیافت پادشاه انگلستان در باب قرارداد ۱۹۱۹ که انگلیس آن را منعقد ساخته بود صحبت کند، پس از آن که صورت نطق پادشاه انگلستان را برای شاه آوردند و قرار شد که جوابی تهیه شود، شاه از قبول آن سر باز زد و گفت: کسانی که پول گرفته‌اند، یعنی (وثوق‌الدوله)، آن را بنویسند من هرگز تصدیق نخواهم کرد. همان شب ناصرالملک به شاه گفته بود: کار خودت را ضایع کردی! شاه نیز پاسخ داده بود: اگر در سوئیس کلم فروشی کنم بهتر است تا در چنین مملکتی پادشاه باشم."

وثوق‌الدوله برای اینکه احمدشاه را به امضای قرارداد ۱۹۱۹ راضی کند او را به اروپا فرستاد. دولت انگلستان از او به‌خوبی پذیرایی کرد ولی شاه قرارداد را امضا نکرد شاید حسودیش شده بود که وزیرانش چهارصد هزار تومان رشوه گرفته‌اند و چیزی به خودش نرسیده. وقتی که او به ایران برگشت، وثوق الدوله استعفایش را نوشت شاه هم آن را پذیرفت. احمدشاه در تیرماه ۱۲۹۹ مشیرالدوله پیرنیا را به نخست وزیری برگماشت.

ماجراهای بعد از نخست وزیری پیرنیا را بعداً تعریف خواهم کرد و حالا به بخشی دیگر از زندگی احمدشاه می‌پردازم:

احمدشاه تا هجده سالگی نتوانست ثابت کند به بلوغ رسیده. در هفده سالگی با بدرالملوک، نواده عباس‌میرزا ازدواج کرد. بدرالملوک دوازده ساله بود و در مدرسه دخترانه تهران درس می‌خواند. مراسم عقد با تشریفات مفصلی انجام شد و نایبان سلطنت دیگر بهانه‌ای نداشتند و بلوغ او را باور کردند و سال بعد تاج بر سرش گذاشتند.

این بدرالملوک بسی زیبا بود و احمدشاه مدام او را به تالار آیینه کاخ گلستان دعوت می‌کرد و به تصویر او در آینه‌ها نگاه می‌کرد و می‌فرمود: "در اینجا من فقط یک بدری ندارم بلکه هزاران بدری دارم." احمدشاه چهار بار دیگر هم ازدواج کرد و صاحب چهار فرزند شد: مریم دخت از دل‌آرام، ایراندخت از بدرالملوک، همایون‌دخت از خانم‌خانما معزی و فریدون میرزا از فاطمه.

در دوران هفده ساله پادشاهی احمدشاه اتفاقات مهمی افتاد: اعدام شیخ فضل‌الله نوری، فرار محمدعلی شاه از ایران، اولتیماتوم روسیه به ایران، به توپ بستن بارگاه امام رضا(ع) به دست نظامیان روسیه، قیام مردم بوشهر علیه نظامیان انگلیس، قیام شیخ محمد خیابانی، قیام میرزا کوچک‌خان جنگلی و کودتای رضاخان پهلوی. در صحنه بین‌المللی نیز اتفاقات مهمی روی داد: جنگ اول جهانی، انقلاب بلشویکی در روسیه و تاسیس سازمان ملل. سال‌های جنگ اول جهانی بحرانی‌ترین سال‌های حکومت احمدشاه بود. او در جنگ جهانی اول دولت ایران را بی‌طرف اعلام کرد ولی در سال‌های جنگ، ایران به اشغال روسیه و انگلیس و عثمانی در آمد. در آن سال‌ها احمدشاه در برابر دریافت حقوق از روسیه و انگلیس در برابر طرح‌های آنان سکوت می‌کرد و هر وزیری را که آنها می‌خواستند، سر کار می‌آورد. او خودش هم اقرار کرده بود که پول از سلطنت مهمتر است و به پادشاهیِ ایران علاقه‌ای ندارد.

ادامه دارد

کلید مفقود معمای خانه مینا و پسرش

نویسنده: مصطفی گلیاری



آخرهای بهار هوای تهران خیلی گرم شده بود. عصر از شرکت به خانه برگشتم. مینا پرسید: "چه زود اومدی؟" گفتم: کولر اتاقم خراب بود. از گرما کلافه بودم. کارها رو سپردم به "میثمی" و اومدم. گفت: "میثمی خیلی قابل اعتماده"... میثمی برای من مثل معاون بود ولی کار اصلی او وکالت شرکت بود. ما شرکت تولیدی بزرگ و معتبری داشتیم که مینا از پدرش ارث برده بود. تا دو سال پیش یکی از کارمندان شرکت بودم. کار من و مینا به عشق کشید و ازدواج کردیم و شدم مدیر شرکت. مینا از ازدواج قبلی پسری داشت که خیلی زود با من اُخت شد و زندگی خوبی داشتیم. فقط مینا خیلی وسواسی و بهداشتی بود که من خودم را با آن سازش دادم و مشکلی نبود. به خودم می گفتم چه اشکالی دارد که وقتی که از بیرون می آیم، کفش و جورابم را بیرون در بگذارم، با دمپایی تمیز به حمام بروم بعدش تمام لباس هایم را در کیسه بریزم و فردا به خشک شویی بدهم؟ چه اشکالی دارد که غذاهای سالم مثل خوراک سبزیجات و گوشت سفید بخورم و مراقب چربی و فشار خون خودم باشم؟ آن روز عصر هم دمپایی پا کردم و مراسم گندزدایی را انجام دادم.

شام خوراک و نان رژیمی داشتیم. وسطِ شام بودیم و با هر لقمه از دستپخت مینا تعریف می کردم. مینا اشاره کرد که هیس! بعد گفت: "یه صدایی اومد!" و مرا نگاه کرد و پرسید: "مگه درِ کوچه رو نبستی؟" یادم نیامد که در را بسته بودم یا نه. لقمه ام را قورت دادم و رفتم ببینم صدای چه بود. پیرزنی گدا داخل خانه شده بود و کنار در نشسته بود. لامپ را روشن کردم: "کی هستی؟" نگاهم کرد: "مهمونم... چه بوی خوبی از خونه تون میاد!" نگاهش سبز بود. سبزی که کهنه شده بود. پوستش پر از چروک بود. لب هایش مچاله شده بود انگار دندان نداشت. گفتم: "برم برات شام بیارم." بی توضیحی به مینا و پسرم، بشقاب خودم را پر کردم و خواستم بروم. مینا گفت: "نمی خوای بگی چی شده؟" گفتم: "چیزی نشده. در باز بوده، بوی دستپخت شما یه گدای گشنه رو کشونده اینجا." و رفتم. پیرزن بشقاب را گرفت و یک لقمه خورد و گفت: "نمک نداره!" گفتم: "نمک نداریم آخه ما نمک نمی خوریم." از گریبانش کیسه ای در آورد. تویش نمک بود. مقداری در بشقاب ریخت و کیسه رو طرفم گرفت: "برو نصفشو واسه خودت بردار!" گفتم: "ما نمک نمی خوریم." کیسه را در دستم گذاشت و گفت: "تعارف نکن... ببر، نصفشو برگردون." کیسه را گرفتم. پرسیدم: "اهل کجایی؟" گفت: "نمی دونم... از وقتی که یادم میاد گدای دوره گرد بودم. همه جا گدایی کردم. از مشهد تا قم. دیگه پیر شدم و جون ندارم."

شامش را تا آخر خورد و گفت: "الهی سفره تون برکت داشته باشه اگه یه لیوان چایی و پنج تا قند هم برام بیاری!" دمپایی ام را عوض کردم و رفتم چای بریزم. مینا نگران و برافروخته بود. گفت: "یه ساعته چکار می کنی؟" گفتم: "پیرزن بیچاره چه گشنه بود! حالا چای می خواد." گفت توی لیوان یه بار مصرف براش بریز. بگو بره بیرون بخوره... این کیسه چرکول چیه دستت گرفتی؟" گفتم: "نمکه..." محکم گفت: "آه..!" و رفت ولی برگشت و گفت: "زود بیرونش کن. خونه رو گند و کثافت برداشت... اصلاً خودم میام بیرونش می کنم." آمد و به او گفت: "پاشو برو بیرون. مهمونی دیگه تموم شد." پیرزن گفت: "چایی بیار بخورم بعد میرم." مینا داد کشید: "چه پررو هم هست! بهت گفتم جمع کن برو!" پیرزن گفت: "من که چیزی ندارم جم کنم برم. خودتو بگو که روزی که قرار باشه بری، حتی فرصت نمی کنی یه چوب کبریت برداری." مینا گفت: "واسه من فیلسوف هم شده!" و با کف دست به در کوفت و با فریاد گفت: "میری یا پلیس خبر کنم؟" پیرزن بلند شد. کمرش خمیده بود. در حال رفتن گفت: "نذاشتی چایی بخورم. غذا رو کوفتم کردی! الهی زبونت خوره بگیره!" گفتم: "خانم چرا نفرین می کنی؟ این عوض تشکر ته؟" جواب نداد و رفت.

مینا عصبی بود و غر می زد: "این همه زحمت می کشم و مراقبم مریضی و کوفت و زهرمار وارد این خونه نشه، آقا یه هو میره تو فاز گدانوازی و خونه رو آلوده می کنه..." جوابی نداشتم. گمان کنم وسواس داشت ولی جرأت نمی کردم چیزی بگویم. زود رنج بود.

صبح آن روز خواب ماندم. یادم هست که ساعت هفت بیدارَ شدم ولی انگار یک نفر گفت بخواب و خوابم برد و ساعت نه و نیم بیدار شدم. خانه در سکوت بود. مینا و پسرم خواب بودند. دلم می خواست باز هم بخوابم. کمی کسل بودم. به شرکت زنگ زدم و به منشی ام گفتم کسالت دارم و نمی آیم و کارها را به میثمی سپردم. بعد نان داغ خریدم و برگشتم. هنوز خواب بودند. چای دم کشید و بیدار نشدند. نرمک نرمک پسرم را بیدار کردم و آهسته گفتم ساعت خواب؟ خمیازه کشید و گفت: "این گدا دیشب یه هی میومد به خوابم و اصرار می کرد بخوابم!" یادم آمد که هفت و نیم وقتی می خواستم بیدار شوم، آن پیرزن گدا آمد و به من تلقین کرد بخوابم. تعجّبم را خوردم و به پسرم گفتم دست و رویش را بشوید و صبحانه بخوریم. سر و صدای ما مینا را بیدار کرد. به او هم ساعت خواب گفتم. اخم کرد و گفت: "چه خوابی؟ تا صبح حرف این زنیکه تو گوشم زنگ زد و خوابم نبرد." گفتم: "انگار این گدا به جوری روی ما اثر گذاشته چون من و پسرم خوابشو دیدیم که به ما می گفته بخوابین. سراغ تو هم اومده گفته نخواب!" گفت: "خدا به خیر کنه! چرا نرفتی شرکت؟" توضیح دادم کسل بودم زنگ زدم و کارها را به میثمی سپردم.

بعد از صبحانه به جایی که تعبیر خواب می کردند، زنگ زدم و خواب خودم و پسرم را تعریف کردم. خوابگزار گفت: "خیر است. چیزی نیست. توارُد شده یعنی خودت و پسرت به یک چیز فکر کردین و خوابی همشکل دیدین." این را به مینا و پسرم هم گفتم تا خیالشان راحت شود تا حدودی هم آسوده شدند ولی ظهر اتفاقی افتاد: مینا تب کرد. سرش درد گرفت. دهانش تلخ شد و می گفت زبانش مدام می خارد و این نفرین همان پیرزن است. مینا راضی نمی شد او را دکتر ببرم. می گفت مطب دکترها و درمانگاه ها کانون ویروس و مریضی است اما آخرش رضایت داد و رفتیم.

دکتر با معاینه چیزی تشخیص نداد. آزمایش نوشت. به آزمایشگاه بردن مینا هم مکافات بود. می ترسید در آزمایشگاه به ویروس بدی دچار شود. من هم حرفش را تأیید کردم و گفتم به داروخانه برویم و از دکتر داروساز راهنمایی بخواهیم. او در ماشین نشست و من به داروخانه رفتم و مقداری دارو گرفتم. وقتی به خانه برگشتیم، پسرم حالت ترسیده ها را داشت. فکر کردم برای مادرش ناراحت است بنابراین گفتم: "دکتر گفته حال مامانت خیلی زود خوب میشه و چیز مهمی نیست پس نگران نباش." بالکنت چیزهایی گفت و به گریه

افتاد. من و مادرش او را آرام کردیم و خواستیم تعریف کند چه شده. با ترس و گریه تعریف کرد وقتی که ما رفته بودیم دکتر، آن گدای دیشبی آمده بود و گفته بوده بقیه نمکش را می‌خواهد. پسرم گفته از نمک خبر ندارد. پیرزن گفته اگر تا شب نمکش را پیدا نکنیم، او را به بچه‌دزدها خواهد فروخت و با پولش نمک خواهد خرید. و گفته بود آن نمک، یک نمک کمیاب است که قیمتش از طلا هم گران‌تر است.

خیلی تلاش کردم که به آنها بقبولانم آن پیرزن حرف مفت زده و اگر یک بار دیگر او را ببینم، به پلیس تحویلش می‌دهم. بعد به مینا گفتم برود استراحت کند تا من و پسرم کمی با هم باشیم. و برای اینکه تمرکز او را از پیرزن خارج کنم، با او کمی مار و پله بازی کردم و عمداً باختم چون اگر می‌بردم، وادارم می‌کرد باز هم بازی کنیم. بعد از بازی او را به اتاقش فرستادم و چون مینا هم خواب بود، هدفون به گوش زدم و نزدیک تلویزیون نشستم. به کانالی رفتم که فیلم‌های اکشن پخش می‌کرد. خیلی وقت بود از این فیلم‌ها ندیده بودم. غیر از فیلم‌های مثبت و امیدبخش و انسانی، بقیه فیلم‌ها در خانه ما غیرمجاز بودند. فیلم به جاهای خوبش رسیده بود. پسرم روی شانه‌ام زد و گفت در می‌زنند. تلویزیون را خاموش کردم و هدفون را برداشتم رفتم ببینم کیست. در را باز کردم. پیرزن بود. گفت: "اومدم امانتی‌مو ازت پس بگیرم. پسرت می‌گفت انداختیش دور!" عصبی شدم و با فریاد گفتم: "با اجازه کی اومدی اینجا؟ می‌خوای به ۱۳۷ زنگ بزنم بیان ببرنت؟" گفت: "انگار نمک منو حاضر نکردی! اشکال نداره میرم فردا شب میام. اگه نمکم رو ندی، دیگه نمی‌پرسم و پسرت رو می‌برم." و رفت.

مینا بیدار شده بود. برایش تعریف کردم که "پیرزنه اومده بود حرف مفت می‌زد. ردش کردم رفت. همین حالا به ۱۳۷ زنگ می‌زنم." مینا گفت ۱۳۷ مال مبارزه با موشه نه با گدای مزاحم!" گفتم: "گدای عجیبیه... صورتش از دیشب جوون‌تر شده بود. حتی لباس‌هاش هم نوتر شده بود. قدش هم خمیده نبود." پسرم گفت: "این که امکان نداره! احتمالاً دیشب نور کم بوده و خوب ندیدی." گفتم: "آفرین به هوش پسرم. نزدیک بود خرافاتی بشم." مینا گفت: "این زنیکه دیوونه‌س! اگه امشب بازم اومد، سرشو گرم کن من به پلیس زنگ بزنم." گفتم: "مگه می‌تونه بیاد؟ در رو قفل می‌کنم." مینا گفت: "عاقلانه حرف بزن! مگه دیشب در رو قفل نکرده بودی؟ امروز چی؟ مگه وقتی می‌رفتیم دکتر، خودم در رو قفل نکردم؟ مگه وقتی که برگشتیم، بازم خودم در رو قفل نکردم؟" پسرم گفت: "پس کلید خونه رو داره."

قفل را عوض کردم و خیال آنها راحت شد. و برای آسودگی بیشترشان گفتم امشب نمی‌خوابم و نگهبانی می‌دهم. قبل از اینکه برای خواب آماده شویم، هر سه به هم نگاه کردیم و گفتیم اومد!

خودش بود. چوب برداشتم و خواستم او را بزنم. یک قدم عقب رفت و گفت: "پس نمک من رو نمی‌خوای پس بدی! باشه... به هم می‌رسیم." و رفت. مینا گفت:

پاسی پس از صبح با فریادهای واویلای مینا از خواب پریدم. به خودش چنگ می‌زد و پسرم را صدا می‌کرد. معلوم شد من خوابم برده بوده و پیرزن گدا آمده و بچه را برده

"مگه نگفتم سرشو گرم کن؟ چرا فراریش دادی؟" گفتم: "دست خودم نبود آخه قیافه‌ش خیلی جوون شده بود. لباسش هم نو نو بود. شوکه شدم و داد و بیداد کردم." به مینا که خیلی ترسیده بود، آرامبخش خوراندم. به پسرم هم یکی دادم ولی گفتم ویتامین است. می‌خواستم بخوابند و به فکر و خیال‌های بیهوده و ترسناک دچار نشوند.

پاسی پس از صبح با فریادهای واویلای مینا از خواب پریدم. به خودش چنگ می‌زد و پسرم را صدا می‌کرد. معلوم شد من خوابم برده بوده و پیرزن گدا آمده و بچه را برده. حال مینا خیلی خراب بود. با گریه و التماس گفت به کلانتری زنگ بزن. گوشی را برداشتم ولی با حیرت گفتم: "مینا... پیرزنه پشت خطه... صبر کن ببینم چی میگه." به حرف‌هایش گوش کردم و گوشی را گذاشتم. مینا به یقه‌ام چنگ زد و گفت: "چی گفت؟" برایش تعریف کردم که گفته رفته بچه را بفروشد ولی قیمتش خیلی پایین بوده و با آن پول فقط می‌تواند دو قاشق نمک بخرد بنابراین بچه را به خودمان می‌فروشد. ضمناً تهدید کرد که اگر به پلیس خبر بدهیم، جنازه پسرم را هم نخواهیم دید. مینا گفت: "الهی شکر! پس هنوز نفروخته... چقدر پول می‌خواد؟" گفتم: "قیمت رو نگفت و گوشی رو گذاشت... من همین حالا به پلیس زنگ می‌زنم." مینا گفت: "نه! حق نداری به پلیس خبر بدی. هر چی پول بخواد، بهش میدم... هر قیمتی که گفت، موافقت کن!" گفتم: "ما نباید به این جور انگل‌های زورگیر اجازه بدیم به هدفشون برسن..." حرفم را قطع کرد و گفت: "واسه من شعار نده! پول مال خودمه، می‌خوام واسه نجات پسرم ازش استفاده کنم. تازه! تو که پدر واقعی این بچه نیستی که دلت بسوزه و بخوای از هست و نیستت بگذری." گفتم: "این چه حرفیه مینا؟ پسر تو پسر منم هست." جواب نداد و نشست به گریه کردن. کمی بعد تلفن زنگ زد. گفتم: خودشه!

سیصد میلیون باج می‌خواست. دستور داده بود امروز صبح پول را در ساک بگذارم و به پارکی ببرم که نزدیک خانه بود. مینا از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد و به بانک رفتیم. ما اولین مراجع بانک بودیم. مینا به رئیس شعبه گفت می‌خواهد همین حالا سیصد میلیون از حساب شرکت برداشت کند. من گفتم اسکناس‌ها باید پنجاهی باشد. کارمان کمی طول کشید و به مینا حواله بانکی دادند و اسکناس‌های پنجاهی را از شعبه مرکزی گرفتیم و به خانه رفتیم. انگار آن گدا کسانی را مأمور کرده بود تا ما را زیر نظر داشته باشند زیرا همین که به خانه رسیدیم، تلفن زنگ زد. پیرزن بود که حالا دیگر صدایش جوان شده بود. به من دستور داد پانزده دقیقه دیگر با ساک پول به پارک بیایم و آن را روی نیمکتی که آدرسش را داد، بگذارم. وقتی که به خانه برگشتم، پسرم زودتر از من برگشته بود. مینا گریه می‌کرد و قربان صدقه او می‌رفت. گفتم: "حسودیم شد کاش من رو هم بدزدن!" مینا گفت: "ایشالا پلیس دستگیرشون کنه! حالا که پسرم رو آزاد کردن دیگه ازشون ترس ندارم. می‌خوام به پلیس خبر بدم." گفتم: "بهتره یه مدت صبر کنیم. اینا آدمای خطرناکی هستن." گفت: "دو تا محافظ استخدام می‌کنم که مدام مراقب باشن. دلم به نگهبانی تو خوش بود که خوابالو از آب دراومدی." بعد به کلانتری محل زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد و از آن روز بدبختی من شروع شد:

پلیس به من مشکوک شد. می‌گفتند احتمالاً من در این آدم‌ربایی و باجگیری دست داشته‌ام. هیچ مدرکی نداشتند ولی می‌گفتند داستان آمدن گدا و پذیرایی من از او و بقیه داستان‌هایش چفت و بست درست و حسابی ندارد. نظرشان این بود که آن پیرزن، دختری جوان بوده و خودش را با گریم پیر کرده بوده. علت جوانتر شدنش هم همین بوده و هر بار کمی از گریمش را تغییر می‌داده تا مینا و پسرم از او بترسند. وقتی که پلیس متوجه شد که ده سال از مینا کوچکتر هستم و از خودم هیچ مال و اموالی ندارم و فقط دو سال از ازدواج ما می‌گذرد، بیشتر مشکوک شدند. و حالا پنج ماه است زندانی هستم و تا به حال سه بار بازجویی شده‌ام. تنها مدرکی که علیه من دارند این است که وقتی قفل خانه را عوض کردم، دو کلید داشتم در حالی که هر قفل جدید، سه کلید دارد. من انکار کردم و گفتم اینها تهمت است ولی قاضی قبول نکرد و گفت باید بگویم با کلیدی که مفقود شده، چه کرده‌ام. مینا هم با شنیدن داستان کلید، باورش شد که من خودم در آن ماجرا دست داشته‌ام و درخواست طلاق کرد. وکیل نامردش که همان آقای میثمی باشد، به او گفته بود "ممکن است من در پرونده آدم‌ربایی و باجگیری تبرئه شوم بنابراین برای اینکه مرا در زندان نگه دارند، مهریه‌اش را نبخشد." حکم طلاق جاری شد و چون نداشتم مهرش را بدهم، حکم زندان گرفتم.

امروز صبح مرا به دفتر نگهبانی زندان صدا کردند. گفتند تلفن داری. خیلی خوشحال شدم زیرا از روزی که حبس شده بودم، نه ملاقاتی داشتم نه تلفن. مثل بچه‌ای که به دامن مادرش رسیده، گوشی را محکم گرفتم. با هیجان گفتم بفرمایین؟ صدای مینا را شنیدم: "دیشب یه دختر خانمی تلفن کرد. گفت به شوهرت بگو من نوشین هستم. دارم با پولی که گرفتم، با دوس پسرم میرم آنتالیا. بهش بگو خیلی احمق بود که فکر می‌کرد من با این جوونی و خوشگلی عاشقش شدم. من فقط یه خورده پول می‌خواستم که برام فراهم کرد." مینا همین را گفت و گوشی را گذاشت. وکیلش این داستان را برای قاضی تعریف کرد و شکّ قاضی به من بیشتر شد. اما من همچنان قسم می‌خورم که در آن جریان هیچ نقشی نداشته‌ام. آیا شما هم مرا گناهکار می‌دانید یا مثل من معتقدید که این نقشه را مینا کشیده بوده تا هم مرا به زندان بیندازد، هم طلاق بگیرد و هم با میثمی ازدواج کند؟

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

در سوگ خویش

من با دهان مرثیه می‌خوانم:
ای کاش عاشقان تو می‌ماندند
و اسبهایشان را
ـ آن گونه با شتاب ـ
در امتداد جاده نمی‌راندند

***

من در سوگ خویش مرثیه می‌خوانم:
ای کاش
آن گونه عاشقانه نمی‌خواندند!
آن گونه آسمانی
که بالهای مرتعش ما را
دنبال بال خویش کشاندند
اما
با حسرت رسیدن
در بالهای کال
ما را به سوگ خویش نشاندند

***

من با دهان مرثیه می‌خوانم:
ای کاش عاشقان تو می‌ماندند

قیصر امین پور

نمونه شعر کهن

پریدن

مثل آیینه مشو محو جمال دگران
از دل و دیده فروشوی خیال دگران
آتش از ناله مرغان حرم گیر و بسوز
آشیانی که نهادی به نهال دگران
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز
که پریدن نتوان با پر و بال دگران
مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا
می‌توان کشت به یک جام زلال دگران
ای که نزدیکتر از جانی و پنهان ز نگه
هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

اقبال لاهوری

دار و ندار

گیرم اصلاً همهٔ دار و ندارم برود
بعد پاییز بیاید که بهارم برود
گیرم از عشق فقط سهم دلم این باشد
با نگاهی گذرا صبر و قرارم برود
شاید از روزنهٔ کوچک تنهایی من
دیده باشد که چنین بی کس و کارم، برود
"رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی" ست
این که تا خواسته‌ام دل بسپارم، برود
کاش با شعر بیاید به سراغم یک شب
لحظه‌ای باشد و بعدش نگذارم برود
لذت عشق در این است، مهم نیست، اگر
ـ آبروی همهٔ ایل و تبارم برود
عشق یعنی: که تو یک عمر کنارم باشی
با تو حتی همهٔ دار و ندارم برود

بهرام مژدهی

گل من

سفر به خیر گُل من! که می‌روی با باد
ز دیده می‌روی امّا، نمی‌روی از یاد
کدام دشت و دمن؟ یا کدام باغ و چمن؟
کجاست مقصدت ای گل؟ کجاست مقصد باد؟
مباد بیم خزانت که هر کجا گذری
هزار باغ به شکرانهٔ تو خواهد زاد
خزان عمر مرا داشت در نظر، دستی
که بر جبین تو نقش گل و شکوفه نهاد
تمام خلوت خود را، اگر نباشی تو
به یاد سرخ‌ترین لحظهٔ تو خواهم داد
تو هم به یاد من او را ببوس، اگر گذرت
به مرغ خستهٔ تنها نشسته‌ای افتاد
غمِ "چه می‌شود؟" از دل بران که هر دو عنان
سپرده‌ایم به تقدیر "هر چه باداباد"
بیایم از پی تو، گردباد اگر نبرد
مرا به همره خود، سوی ناکجا آباد

حسین منزوی

حالا که در کنار منی

حالا که در کنار منی، حال من نکوست
چون هست خوب حال تو، احوال من نکوست
دیگر نیاز نیست به دیوان شیخ راز
وقتی که در کنار منی، فال من نکوست
خوب است این که چشم تو مال دلم شده
آری به یمن چشم تو اقبال من نکوست
در وسعت خیال تو پر می کشم هنوز
هر چند زخمی است، ولی بال من نکوست
دیگر "افق" مگو که غزلهات خوب نیست
اشعار عاشقانه امسال من نکوست

یوسف شیردژم ـ فسا

سایه

سایه با ما قصد دارد همزبانی‌ها کند
بار و بندیل دلش را، مشت خود را، وا کند
داشت می‌تابید، از من، گفت حتی حاضر است
تا کلاف شوم خویش و چتر غم را تا کند
با تحکم چون که با او گفتگوها کرد باد
گفت می‌خواهد کمی از پرده‌ها را وا کند
سایه آمد، قولها داد از حضورش کم شود
سهم خود را از خیابانهای شب منها کند
چون که شعله در خیال سایه اصلاً گل نکرد
حق ندارد رقص فانوس مرا حاشا کند
بی حضور روشنایی، ظلمت خود را ندید
سایه باید از سرشتِ هیچ خود پروا کند
سایه را باید به باد و پنبه و آتش سپرد
شاید اندوه مرا در سوختن معنا کند
خسته‌ام از بس که قوز سایه‌ها را دیده‌ام
می شود آیا کسی هم، ماه را رسوا کند؟
دکتر عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

صبر و شکیب

قصد هلاک ار بکنی، من سر خود پس نکشم
تا برَهم ز بند تو، منّت هر کس نکشم
مست کلاّم تو شدم، شاه و غلام تو شدم
شیر کنام تو شدم، بلبل دام تو شدم
آمده بر بام توام، مست می و جام توام
رهرو و هم رام توام، حاجت و هم کام توام
اشک نگر، شرر مرا، شور نگر، بصر مرا
باغ نگر، ثمر مرا، ناله نگر، اثر مرا
رنج و فغانم ز تو شد، شک و گمانم ز تو شد
شور و بیانم ز تو شد، خط امانم ز تو شد
گر ز تو را سپر منم، شمس تو را قمر منم
روح تو را اثر منم، سرّ تو را خبر منم
آیهٔ رحمان تو بگو، سورهٔ لقمان، تو بگو
"واحد" دوران، تو بگو، قبلهٔ هر جان، تو بگو
دکتر ابراهیم واحد

اعجاز

وقتی به ناز چشم تو اعجاز می کند
در روح ساغرم می شیراز می کند
باطل شده‌ست سحر دعا در بهار عمر
وقتی نگاه چشم تو اعجاز می کند
باران گل ز پلک سحر می‌چکد به باغ
وقتی بهار نغمه‌ای آغاز می کند
غنچهٔ لبش شکفته به لبخند می‌شود
ساز نسیم تا تب آواز می کند
پروانهٔ بهار به گلگشت باغ صبح
در موج گل به شمع شبم ناز می کند
خورشید در تلافی شب، پیش پای روز
از روزن سپیده دری باز می کند
سنبل به رقص می‌شود از رویش بهار
وقتی که فوج چلچله پرواز می کند
خنیاگر بهار به حیرت نشسته است
وقتی به نغمه کبک دهن باز می کند
دکتر اکبر بختیاری ـ اصفهان

شاعرانه

شاعرانه می آیی بر قنوت دستانم
بی زلال چشمانت چون کویر سوزانم
نغمه‌های شیرینت، بوی آشنا دارد
با تو چون بهارانم، بی‌تو چون زمستانم
وه، چه عالمی دارد، آسمان چشمانت
کی ستاره می‌ریزد، بر دو دست عریانم
تا نگاه شفافت، در خیال من جاری‌ست
باز سبز می گردد، باغ زرد حرمانم
خوب من کرامت کن، تا دوباره جان گیرم
بی حضور رنگینت، خشک و سرد و ویرانم
همچو لالهٔ صحرا، تشنه‌ام بگویم آب
تشنه‌ام مرا دریاب، شعله‌ای‌ست در جانم
با وضوی سبز خود، رو به قبله می‌مانم
آیه‌های چشمت را شاعرانه می‌خوانم
با کلام شعر تو، "فخر" "اقامه می‌گیرد
تا دوباره باز آیی، عاشقانه می‌مانم
اسدا... حیدری "فخر" ـ بندر انزلی

جوانه‌های ادبی



*** آقای فرشاد جهانی ـ تهران**

سروده‌اید:
جاوید می‌ماند
سروده‌هایت
چون از خدا
سرودی
و نور
در دستان تو بود
و عشق
در پیراهن تو موج می‌زد
در بعضی از سطرها مانند دو سطر آخر به شعر خیلی نزدیک شده‌اید. امیدوارم به زودی آثارتان در این بخش چاپ شود.

*** آقای جواد جاروقی ـ کردکوی**

جار با کلماتی چون دار و غار قافیه می‌شود.

*** خانم روژان حمیدی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
وزن این بیت "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:
دور گردون = فاعلاتن
گر دو روزی = فاعلاتن
بر مراد = فاعلاتن
ما نگشت = فاعلات
دائماً یک = فاعلاتن
سان نماند = فاعلاتن
حال دوران = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات

*** خانم سمیه صحرایی ـ مشهد**

حسین منزوی از غزلسرایان خوب معاصر است و سال‌ها قبل رخ در نقاب خاک کشیده است. از آثار اوست:
با عشق در حوالی فاجعه، از شوکران و شکر، با سیاوش از آتش، از کهربا و کافور و...

عشق

از عشق سرودن
آسان نیست
پله پله
باید بالا رفت
تا دستی به پرِ عشق
کشید
عطری بهتر از عشق
در آسمان نیست
مهتاب صالحی ـ تهران

تو

تو از کدام تباری
که همراه بهاری؟
تو
در ساحل کدام دریا
نشسته‌ای
که از سراب و کویر
دل گسسته‌ای؟
شکور سلامی ـ رشت



سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

از بزرگی پرسیدند: خدا را در کجا طلب کنیم که بیابیم؟

گفت: کجایش جستی که نیافتی؟

محمدسلمان سیفی ـ گرگان

* شازده کوچولو پرسید، با غم از دست دادنش چطور کنار بیایم؟ روباه جواب داد: اول مطمئن شو که به دست آورده بودیش، بعد غمگین شو. چون بخش عمده زندگی انسان‌ها در توهمه

آروم

* سر به راه بودم و یک عمر نگاهم به زمین / آدمی سر به هوا، چشم به راهم کردی

مژگان

* کاش در کنار گفتن جمله، خواهر حجابت، جمله برادر نگاهت هم بود

آرزو شیرزادی

* بعضی‌ها آنقدر کوچکند که باید مواظب صحبت‌هایمان باشیم تا آنها را خیلی بزرگ نکنیم

زهره کریمزاده ـ همدان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

ـ**فرشته بدون بال** باورت میشه بیش از صد شماره تلفن رو چک کردم تا پیامت رو پیدا کنم که نشد، فرشته مهربون اگه همراه اسمت پیامت رو هم تکرار می کردی چی می‌شد؟!

ـ**احمداسدی** نازنین، هیچکس اختیار کار رواز من نگرفته پیشنهاد تو هم درسته و به جا، حتماً روی چشمم می گذارم!

ـ**پروانه تاپیلماز** عزیز، متنی رو به زبان زیبای آذری فرستادی خوندنش واسه سنگ‌ها سخته!

ـ**کوکول** جان شما جات توی چشمه نه روی چشم ممنون که به یاد سنگ هستی!

ـ**جعفر برزگر** دوستداشتنی از چشمه قصبان، زندگی امانت خداوند مهربون به ماست، نه اینکه مال خود ماست تا هر موقع نخوایم تمومش کنیم!

ـ**محمدعلی حاج رستم از کازرون**، عزیز مهربون گفتی "واقعاً سنگی که پیام منو چاپ نمی کنی و..." بعد پیام دادی" گاهی اوقات تو اوج داغونی، فکر کردن به بعضی آدم‌ها آدم رو دلگرم می کنه "منم میگم: "آی گفتی نازنین، آی گفتی، بدجوری داغونم، اما یه چیز رو می‌دونم، که سنگ نمی‌مونم" و بالاخره مثل تو آدم می‌شم!!

* بیدار که شدی دیگر علاقه‌ای به قضاوت درباره کسانی که خواب هستند نداری، پس اگر هنوز قضاوت می کنی بدان که خوابی!

سید

* چه کلمه مظلومی است "قسمت" مسئولیت تمام نامرادی‌ها را بر عهده می گیرد

عسل تلخ

* آیا به تو این خدا کس و کار نداد / جز رنج و عذاب و غم و ادبار نداد؟ / زندان که درست رستنش در پی نیست / امسال ترا که بهتر از پار نداد؟

برزو الفتی

* دریا همیشه از من دلگیر است، چون بزرگی دل دوستانم را به رخ او می کشم

موسوی ـ شوشتر

* بهار زیباست و خداوند زیباتر، همه مهر خدا شامل لحظه‌های زندگیتان

مریم

* هر پرهیزگار گذشته‌ای دارد و هر گناهکار آینده‌ای پس قضاوت مکن!

محمدحسین شاهچراغی ـ شهرضا

* زندگی وزن نگاهی‌ست که در خاطر ما می‌ماند

محمدرضا

* در امن‌ترین گوشه قلبم، آنجا که خبر از وفاست، باور کن که همیشه یادت می‌درخشد

عسل تلخ

* زندگی صحنه رنگین ریاست / همه مشتاق به آن می‌نگریم / عاقبت از پس تقدیر چو باد / روزی از لاشه آن می گذریم / زندگی خاطره‌ای بیش نبود / بهر ما جز غم و تشویش نبود / به کدام خاطره‌اش خوش باشیم / یا کدام خاطره‌اش نیش نبود؟

نجف امیر عضدی

خوانندگان گرامی شما

خار

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است! ریشه در دل می کند، خاری که در پا می‌رود

ابراهیم ـ قائم شهر

هنر

لب را هنر خنده بیاموز وگرنه گریه بنشاندن یک جمع پریشان، هنری نیست که نیست!

رضوانه کاشانی ـ گرمسار

مردم شدم

سوختم این سوختن اما چه سود؟ / آتش این هیزم از چشم تو بود / سوختم هم زندگی کردم تباه / روزگارم شد به دست تو سیاه / سوختم شاید که تو یادم کنی / این گناه آلوده را آدم کنی / سوختم از حسرت لب‌های تو / بس که تاریک است این شب‌های تو / آن قدر تاریک من هم گم شدم / گم شدم افسوس این مردم شدم

پارسا آرین جم

ما را زلیخا می کنی

با چشم شهر آشوب خود ما را زلیخا می کنی / یعقوب چشمان مرا تنها تو بینا می کنی / دیگر نمی‌داند کسی فرق ترنج و دست را / یوسف! تمام شهر را داری زلیخا می کنی

محسن محرابی ـ لرستان

ناب‌هایی از نوع دیگر

شکلات تلخ: دنیای اطرافمان را با پرده سینما اشتباه گرفته‌ایم، یکی فراموش می‌شود، یکی خاموش و ما تماشا می کنیم

کیوان حیدرپور: از مرد قوی و کینه توز به دور باشید!

امیر کریمی ـ کرج: الهی به خواست تو قدم برمی‌دارم، وگرنه قدم برنمی‌دارم!

محقق ـ همدان: لغزیدن زبان از لغزش پا خطرناک تر است

یدا... غلامی ـ کازرون: این روزها اگر کسی بهت گفت دوستت دارم، باید پرسید تا ساعت چند؟

نازنین فاطمه: چه حالی داشتم با رفتنت، سر بسته می گویم، شبیه حال مردی شاهد اعدام فرزندش

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه: چه زیبا می گفت، پیرمرد خیاط: زندگی هیچ وقت اندازه تنم نشد، حتی وقتی خودم بریدم و دوختم

فروغ کریم ـ آستارا: تو اگر می‌دانستی، که چه دردی دارد، خنجر از دست عزیزان خوردن، ز من خسته نمی‌پرسیدی، آه ای "زن" تو چرا تنهایی

عسل تلخ: خوش به حال عروسک آویزان به آیینه ماشین، تمام پستی و بلندی‌های زندگی‌اش را فقط می‌رقصد

محمود صادقی گیوی: زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست، هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود، خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

امیر کریمی ـ نورآباد: امید تنها نغمه خوشایندیست که برای کسانی که به آن ایمان دارند نواخته می‌شود

حامد طاهری: همیشه بین خود و همسرت بازه‌ای نگاه دار تا به خواری گرفتار نشوی

سنگ آسمانی: دلی دارم کبابته / هر جا بری کنارته / گرچه که بی‌خیالی / ولی دلم به یادته

نگار: الهی، ای معشوق هزار چهره من که با هزار جلوه به عشوه بر آمده‌ای، چگونه جلوه‌های رنگ تو را تصور کنم که نه در تصور می آیی و نه تصور از تو خالیست

مصطفی کاظمی: تو کلاس همه شاگرد بدم، من فقط عشق تو رو خوب بلدم، تو که رفتی دیگه عاشق نشدم به یه گوشه دلم دست نزدم!

حجت سهرابی ـ ساوه: چه داروی تلخی است وفاداری به خائن، صداقت با دروغگو مهربانی با سنگدل

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٨۹

۱ـ احمد اسدی ـ الیگودرز

۲ـ مهسا روشنی ـ گلپایگان

۳ـ ملوک کاویانی ـ کرمان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر، ن) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					*							*					۱
							*			*							۲
		*				*			*					*			۳
			*					*					*				۴
*				*								*				*	۵
					*						*						۶
		*				*				*					*		۷
	*						*		*					*			۸
			*										*				۹
		*					*		*						*		۱۰
	*					*				*				*			۱۱
					*						*						۱۲
*				*								*				*	۱۳
			*					*					*				۱۴
		*					*			*				*			۱۵
						*			*								۱۶
				*							*						۱۷

افقی:

۱ـ اِشل کارمندی ـ موجودی ذره بینی ـ از حبوب پرمصرف ۲ـ سخن تحکم آمیز ـ فزونی ـ نوعی اسکی روی یخ ۳ـ من و شما ـ گلی زیبا ـ مرکز ایتالیا ـ پایه، ستون ـ حیوان وحشی ۴ـ از توابع استان یزد ـ غلاف شمشیر ـ سازمان فضایی آمریکا ـ مظهر شیرینی ۵ـ چین و شکن ـ نوعی غسل ـ نوردهنده ۶ـ چانه زدن ـ همه ـ ابزار بتونه کاری ۷ـ وسط ـ قسمتی از ران ـ دندان فیل ـ اثر رطوبت ۸ـ ساز چوپان ـ مقصود ـ منها ۹ـ پیروان یک نبی ـ اثری مشهور از سامرست موام ـ موجودی افسانه‌ای ۱۰ـ ناامید ـ آگهی تبلیغاتی تلویزیونی ـ گشاده ۱۱ـ اصطلاحی اینترنتی ـ بدبوی پرخاصیت ـ منزه ـ ارتباط تلفنی ۱۲ـ نادر ـ شکلی هندسی ـ غذایی از گوشت ۱۳ـ قوت لایموت ـ ورقه نتایج آزمون‌های تحصیلی ـ میزان کردن آلت موسیقی ۱۴ـ پدر همه ـ پیامبر نقاش ـ روایت کننده ـ هدف، قصد ۱۵ـ اجاق کیک پزی ـ مذهب ـ دشنام ـ کشوری در آفریقا ـ از آن طرف پسوند سلب است ۱۶ـ اسب تندرو ـ شهری مذهبی در استان تهران ـ به آرامی و آهستگی ۱۷ـ پناهگاه ـ از نیروهای سه گانه ـ فربه

عمودی:

۱ـ کوه تخت جمشید ـ رنگارنگ ـ ارجمند ۲ـ راه بندان ـ دریا ـ برچسب ۳ـ معادل ۸۲ به ابجد ـ خانه‌های ریز روی عکس ـ زمینه ـ اسب چاپار ـ پراکنده ۴ـ شوخی ـ دردناک ـ سهل ـ گنجاندن ۵ـ دریاچه‌ای در کشور همسایه ـ دریایی در آمریکای مرکزی ـ از سنگ‌های آذرین ۶ـ پسر کوروش بزرگ ـ زخم آب کشیده و عفونی ـ کودن و ابله ۷ـ کال ـ دست افزار کشاورز ـ درجه کاراته کار ـ ناپسند ۸ـ آب شرعی ـ قطار زیرزمینی ـ پایتخت فرانسه ۹ـ ماه انداختنی ـ خالق اثر مشهور بشر چیست ـ بی گناه ۱۰ـ اعمال مذهبی، آیین‌های عبادی ـ بسیار حمله کننده ـ حرف انتخاب ۱۱ـ از آن طرف عدد هندسی است ـ اسارت ـ ظرف لباس شستن ـ بخشنده و دلیر ۱۲ـ نوعی پنجره ـ غول ـ از نیروهای سه گانه نظامی ۱۳ـ بلم، قایق ـ جاذبه شخصیتی ـ زرد انگلیسی ۱۴ـ مرکز کشور اتریش ـ نجات دهنده ـ از توابع سیستان و بلوچستان ـ گل نومیدی ۱۵ـ شهری در آلمان ـ سلطان جنگل ـ از کشیدنی‌ها ـ دیرک خیمه ـ بوییدن ۱۶ـ به خاطر آوردن ـ ضمیر انگلیسی ـ یکی پس از دیگری ۱۷ـ سلاحی جنگی ضد کشتی‌ها ـ مرغی شبیه به مرغابی دارای منقاری دراز ـ آشکار کردن

حل جدولهای شماره ۳۶۸۹

مرد آن است که اگر دست به پشتش بزنی خاک بلند شود

●مثل ایرانی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ب.د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

امید – دستور کار – نت چهارم – جد رستم – فم – فلز سرخ – ناخدا – میوه خوب – ثلاثه اش را در مصر بجویید – دارنده – اثر رطوبت – توریست – گور

اثر فردوسی – نخبه

طلای خالص – جدید – مصنوع – نامناسب – جدا از هم – همه

آتش برافروخته – راه کوتاه – اصطلاحی در کاراته – از آتش افروزها

باشکوه – خزنده گزنده – فلک – فرخنده – درخشان – جوی خون – نور خورشید

مادر – تپه بلند – حرف همراهی – دکترین – خباز

محل شور سناتورها – خون – مرکز کشور فلاسفه – قدم یک پا – حیله – از شهرهای لرستان

عندلیب – افسار – نامی برای خانم‌ها – جنس الماس – املاح اسید کربنیک

خاندان – از نان‌ها – حرف انتخاب – چه زمانی – به کنجی خزیدن – منفرد – ارابه جنگی – منتخب

مکر – جمع نشریه – اسب سرخ – ستاره

خوراک شبانه – اشاره به نزدیک – از کتب مقدس هندوییزم – فلز شکننده – جسمی شیمیایی – پدر – تله

چوپان – مهمانی – کشوری در آفریقا – چای فرنگی – ساز شاکی

مرغ حق – روسا – بالا به انگلیسی – مرکز آلبانی – مدعی العموم

اختراع نوبل – زن خانه‌دار

نوعی نمایش ریتمیک – پول ژاپن – ویتامین انعقادی – پذیرفته نشده

گرامی تر – رفت و آمد – خالو

حافظه – هویدا – شیره خرما – از توابع همدان

گوشت آذری – پوستین

ایالتی در آمریکا – از ورزش‌ها

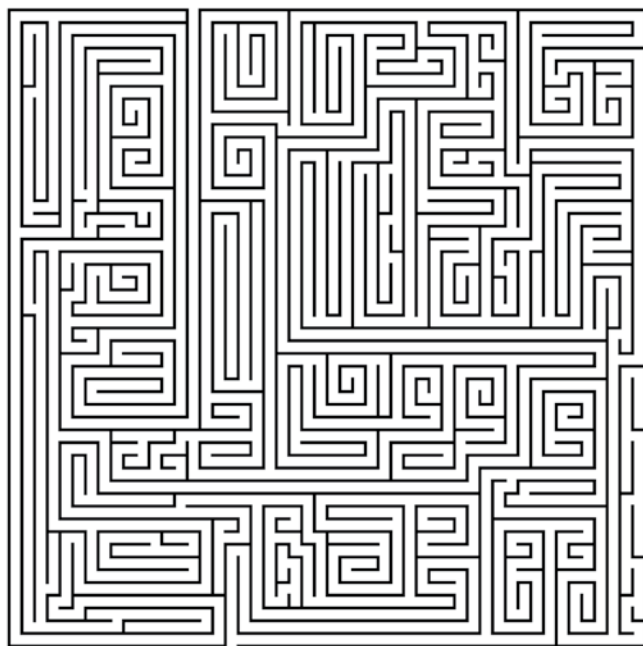
جدول سودوکو ۳۶۹۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۵	۸				۱			
						۸	۳	
		۹	۶		۳		۱	۷
	۷					۹	۲	۳
		۲		۱				۶
	۵				۹			
۷								
۳				۷	۸	۶	۹	۱
	۹	۱		۲				۵

با هوش خود کلنجار بروید

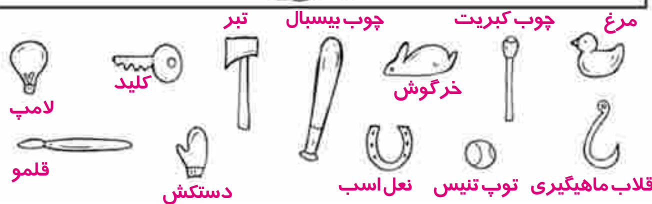
زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ سخت ولی آسان

در اینجا یک مارپیچ بزرگ بسیار تودر تو می‌بینید که گذر از آن بسیار سخت به نظر می‌آید ولی مطمئن باشید وقتی وارد آن می‌شوید به راحتی راه خود را پیدا خواهید کرد. پس از قسمت بالای مارپیچ وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود از پایین آن خارج بشوید.



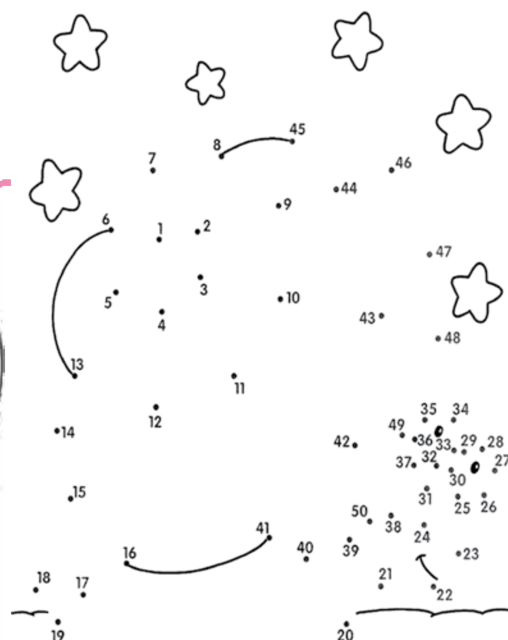


شکلهای پنهان در تصویر موشهای غارتگر

موشها به این مغازه سبزیجات دستبرد زده‌اند و آنجا را غارت کرده‌اند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان آنها را در تصویر اصلی بیابید. در پایان نیز می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



یازده اختلاف در تصویر خرگوش ورزشکار

باگز بانی هوس بازی بسکتبال کرده و این گونه با هیجان در حال بازی است. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند یازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

اگر طالب زندگی سالم و بالندگی روح می‌باشیم، باید به حقیقت عشق بورزیم

● اسکات پک

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

زنده‌ام با خاطرات "او"



امروز پانزدهم فروردین ۱۳۹۵ است. این نامه را در حالی می‌نویسم که پنجاه و دو ساله‌ام و تنها و بی‌همدم در خانه‌ای زندگی می‌کنم که معلوم نیست بعد از من به چه کسی می‌رسد؟! نمی‌دانم گناه من چه بود! این روزها تنها مونس من مجله "اطلاعات هفتگی" است. بارها دوست داشتم به دفتر مجله بیایم و درددل کنم اما موقعیت شغلی‌ام که پزشک هستم مانع از آن شد که خدمت شما برسم. سرگذشتم را بنویسید تا پدرها و مادرها بخوانند و بدانند که یک تصمیم غلط آنها ممکن است برای همیشه دخترشان را از لذّت و نعمت مادر شدن محروم کند.

***

بعدازظهر آخرین روز مدرسه بود. تازه از راه رسیده بودم و هنوز لباسهایم را عوض نکرده بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. کسی جواب نداد. همین که گوشی را گذاشتم دوباره صدای زنگ بلند شد. تا گفتم: "بفرمایید؟" آنکه پشت خط بود با صدایی لرزان گفت: "من همسایه تونم..." تازه شناختم. او "حسام" پسر همسایه‌مان بود. سالها پیش پدرش را از دست داده بود و با مادرش تنها زندگی می‌کرد. او دیپلم ردّی داشت و در یک اداره کار می‌کرد. پسر مودب و سربه زیری بود. بعدازظهرها موقع برگشتن از مدرسه گاهی او را کنار در خانه‌شان می‌دیدم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: "حالتون خوبه؟ امری داشتین؟"... من من کنان گفت: "راستش، می‌خواستم خواهش کنم اگه ایرادی نداره چند روز کتاب‌های ریاضی و فیزیک و ادبیاتتون رو به من قرض بدین" با تعجب گفتم: "کتابا رو برای خودتون می‌خواین؟" او که معلوم بود خجالت کشیده، نفسی تازه کرد و گفت: "بله، با اجازه می‌خوام متفرّقه بخونم و دیپلم بگیرم. خیلی زود پسشون میدم." خندیدم و گفتم: "از اینکه این تصمیم رو گرفتین خیلی خوشحال شدم. مانعی نداره. بیاین ببرین..."

یک ربع بعد آمد و کتاب‌ها را برد. شب که موضوع را به مادرم گفتم، خندید و گفت: "خدا رو شکر، بالاخره سربه راه شد." پدر هم خندید و گفت: "نه جانم! از ترس سربازی و جنگه"... چند روز بعد حسام هر سه کتاب را آورد و خیلی تشکّر کرد. همه را در اتاقم و روی میز تحریرم گذاشتم. فردای آن روز که می‌خواستم مطالعه را شروع کنم، تکه کاغذی از لای یکی از کتاب‌ها افتاد. برداشتم و خواندم. نامه حسام بود: سلام. می‌خواهم یک چیز را صاف و صادقانه به من بگویید. آیا حاضرید مرا به همسری بپذیرید؟ اگر مطمئن شوم که جوابتان مثبت است، مادرم را به خواستگاری می‌فرستم. من یکی دو سال است که شما را دوست دارم و در آرزوی ازدواج با شما هستم"... این نامه را توهینی به خودم تلقی کردم و خیلی عصبانی شدم. پس کتاب‌ها بهانه بود! پاک کلافه شده بودم. از ترس اینکه نامه به دست پدر و مادرم نیفتد فوری آن را پاره کردم و در یک فرصت مناسب به حسام تلفن زدم و با عصبانیت گفتم: "از کارتون خوشم نیومد. من می‌خوام درس بخونم و بعد برم دانشگاه. قصد ازدواج هم ندارم."

حسام که پیدا بود جا خورده، گفت: "هر چقدر بگین من صبر می‌کنم." با غیظ گفتم: "من فعلاً نمی‌خوام ازدواج کنم. من رو فراموش کنین!"... او سکوت کرد و چیزی نگفت و من به شدّت گوشی را روی تلفن کوبیدم. ولی نمی‌دانم چرا زدم زیر گریه! بعد از آن اتفاق سعی کردم همه چیز را فراموش کنم و چسبیدم به درسم، اما حسام رهایم نیم کرد. پیغام پشت سر پیغام و گاهی هم سر راهم سبز می‌شد. از ترس آبروریزی به پدر و مادرم چیزی نمی‌گفتم تا اینکه به قول خودش دل به دریا زد و با مادرش به خواستگاری آمد. قاطعانه جواب منفی دادم. ضمن اینکه پدر و مادرم نیز اصلاً با این ازدواج موافق نبودند. پدرم همیشه دوست داشت من با یک آدم پولدار ازدواج کنم. خودم هم می‌خواستم پزشک شوم و از ازدواج را یک سد جدی سر راهم می‌دانستم، اما گذشت زمان و سماجت حسام کار خودش را کرد. روز به روز احساس می‌کردم علاقه خاصی به حسام دارم اما به روی خودم نمی‌آوردم.

***

-"شهاب" می‌خواد بیاد خواستگاریت. پدرت هم موافقه!

این را مادرم گفت. شهاب فامیل نزدیکمان بود و وضعش خوب بود. دلیل موافقت پدر هم همین بود. او خانه و ماشین داشت. در جواب مادر گفتم: "الان وقت این حرفا نیست ماما‌ن. من می‌خوام هر طور شده پزشکی قبول بشم." در همین اوضاع حسام دوباره با مادرش به خواستگاری‌ام آمد اما پدرم شدیداً مخالفت کرد. حالا دیگر خودم به حسام علاقه‌مند شده بودم و تقریباً هر روز که به بهانه درس خواندن با دوستم به خانه‌شان می‌رفتم، او را می‌دیدم. شرط ازدواج با او را در ادامه تحصیل گذاشتم. او هم پذیرفت و با جدیّت شروع به درس خواندن کرد و متفرّقه امتحان داد و دیپلم گرفت. من هم در رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم. هرگز اشک او را در روزی که خبر قبولی‌ام را شنید، فراموش نمی‌کنم. با صدایی پرزدار و دورگه گفت: "همه چیز تموم شد. اگه تا امروز امیدوار بودم که به تو می‌رسم، اما حالا هیچ امیدی ندارم. پدرت هرگز تو رو به من نمی‌ده"... به او امیدواری دادم و گفتم: "اولا درسته که امسال کنکور قبول نشدی اما مطمئنم که سال دیگه قبول می‌شی. ثانیاً من پدرم رو راضی می‌کنم." بعد انگشتری را که حسام به عنوان هدیه تولد به من داده بود، به انگشت چپم کردم و گفتم: "این هم حلقه ازدواج، حالا چی میگی؟" لبخند کمرنگی زد و گفت: "تو خیلی خوبی. من توی انتخابم اشتباه نکردم. بهت قول می‌دم حسابی درس بخونم و یه رشته خوب قبول بشم."

پدر جشن مفصلی برای قبولی من برگزار کرد. شهاب و خانواده‌اش هم آمده بودند. دوباره زمزمه ازدواج من و او شروع شد اما من حالا فقط حسام را می‌خواستم. بنابراین مخالفت خودم را اعلام کردم. پدرم به احترام من چیزی نگفت اما هنوز ترم اول به پایان نرسیده بود که پیام‌های پی در پی و واسطه فرستادن‌های شهاب شروع شد. پدرم می‌گفت: "شهاب پسر خوبیه. پول داره، خونه و ماشین داره." در جواب پدر می‌گفتم: "اگه از نظر شما اینا ملاک خوبی و شخصیتن، از نظر من ارزشی ندارن. من ملاک‌های دیگه‌ای دارم." آن روز بحث شدیدی بین من و پدر درگرفت که عاقبتش نشستن سیلی پدر بر صورتم بود. بعد از آن روز میانه من و پدر شکرآب شد. رفتار او نسبت به من سرد شده بود اما من به هیچ وجه نمی‌خواستم با شهاب ازدواج کنم تا اینکه یکی از نامه‌های حسام

به دست پدرم افتاد. کتک مفصلی از او خوردم و چند روز نگذاشت به دانشگاه بروم و همان روز آبروی حسام و خانواده‌اش را در محله برد. عاقبت با وساطت مادر به دانشگاه برگشتم و همان روز برای حسام از طریق یکی از دوستانش پیغام فرستادم که می‌خواهم ببینمش، بعد هم با شهاب تماس گرفتم و گفتم عصر به پارک بیاید. بیچاره کلی ذوق کرده بود و فکر می‌کرد نرم شده‌ام. عصر وقتی شهاب به پارک آمد از دیدن حسام جا خورد. با خونسردی گفتم: "این حسامه. من و اون همدیگه رو دوست داریم و می‌خوایم با هم ازدواج کنیم. لطفاً پاتون رو از گلیم ما بیرون بکشین"...

شهاب که خود را تحقیر شده می‌دید، به سوی حسام حمله کرد و با هم گلاویز شدند. همان شب شهاب به خانواده‌ام اطلاع داد که از ازدواج با من منصرف شده و دختر دیگری را انتخاب کرده است. پدرم هاج و واج مانده بود که چه اتفاقی افتاده و چرا شهاب به یکباره پشیمان شده است، اما جز من و شهاب و حسام کسی این راز را نمی‌دانست.

***

حسام سال بعد در دانشگاه پذیرفته شد اما نه در تهران بلکه در یکی از شهرهای بزرگ و در یک رشته فنّی. خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: "حالا که میونه‌م با پدرم خوب نیست، خودم رو از تهران به اون شهر منتقل می‌کنم." حسام خانه‌شان را در تهران اجاره داد و با پولش در آن شهر خانه‌ای اجاره کرد و مادرش را هم برد. من هم به هر بهانه‌ای که بود با یک جابه‌جایی خودم را به دانشگاه شهری که حسام در آن قبول شده بود، منتقل کردم. حسام هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. او بارها به خواستگاری‌ام آمد اما پدر لج کرده بود و جوابش منفی بود. پدر بارها به شهری که آنجا درس می‌خواندم آمد و مرا تهدید کرد که خودم را به تهران منتقل کنم، اما من حاضر به بازگشت نبودم.

بعد از آن اتفاق سعی کردم همه چیز را فراموش کنم و چسبیدم به درسم، اما حسام رهایم نمی کرد. پیغام پشت سر پیغام و گاهی هم سرراهم سبز می‌شد

چهار سال گذشت. حسام با مدرک مهندسی فارغ التحصیل و در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شد. او باز هم به خواستگاری‌ام آمد و پدر شرط ازدواج من و او را یک خانه و ماشین گذاشت و حسام هم قبول کرد. خانه پدری‌اش را به نام من کرد و سپس چند هفته بعد با ماشینی که خریده بود، به خواستگاری‌ام آمد. پدر تسلیم شد. من و حسام نامزد کردیم و عقد و عروسی موکول شد به بعد از سربازی حسام. دوره جنگ با بعثی‌ها بود و حسام در میان دلهره و اضطراب من به سربازی رفت. حسام رفت اما هنوز سربازی‌اش به پایان نرسیده بود که به بیماری سختی دچار شد و اجل به او مهلت نداد. روح حسام به آسمان پر کشید و من که از این هجرت ناگهانی شوکه شده بودم، با پرس و جوی زیاد و دیدن نظر پزشکی قانونی فهمیدم که بر اثر عفونت شدید روده و کلیه جان سپرده بود. آری، حسام کسی که چند سال به پاکی آب به من عشق ورزید و در راه رسیدن به من پافشاری کرد، یک کلیه‌اش را فروخته بود که خواسته نابجای پدر مرا تامین کند و ماشین بخرد. او با فروش کلیه‌اش پیش قسط آن ماشین را داده بود. هفته‌ها در بیمارستان بستری شدم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. زندگی بدون او برایم مفهومی نداشت. مادر حسام خیلی زود - یک ماه بعد - به او پیوست. او طاقت دوری پسرش را نداشت. وقتی حالم بهتر شد، تصمیم گرفتم درسم را خوب بخوانم. این طوری هم سرگرم می‌شدم و هم می‌توانستم در آینده به مردم کشورم خدمت کنم. پدرم که پشیمان بود می‌گفت: "اینطوری خودت رو اذیت نکن. حسام که از دنیا رفت. تو زنده‌ای، زندگی می‌خوای. خواستگار خوبی برات اومد جوابش نکن!"

با حرف پدرم مخالفت کردم. نمی‌خواستم بعد از حسام با مرد دیگری ازدواج کنم. چند سال قبل پدرم و یک سال پس از او مادرم نیز از دنیا رفت. اگر پدرم از حسام خانه و ماشین نمی‌خواست، الان حسام سالم و سرحال در کنارم بود و ما زیر یک سقف زندگی می‌کردیم. ای کاش پدرم روی پول و ثروت پافشاری نمی‌کرد

***

اکنون تنها با خاطرات حسام زنده‌ام. در این سال‌ها هرگز به ازدواج با مرد دیگری فکر نکردم...

اگر زمانی دراز به اعماق نگاه کنی آنگاه اعماق هم به درون تو نظر می اندازند

● نیچه

ملیحه سلیمی

راه حل‌هایی برای خواب کودکان

"واقعیت این است که ایجاد خوابی راحت برای کودک، تنها یک روش ندارد و راه حل‌ها و توصیه‌های گوناگونی در این زمینه شده که چکیده‌ای از آنها به شرح زیر است:

"برای کودک‌تان زمان خوابی را با مشورت با خودش تعیین کنید و وقتی به زمان خواب وی نزدیک است به کودک باید حتما فرا رسیدن زمان خواب را یادآوری کنید، آنها به برخورد قاطع شما و یک قرار ثابت برای خواب نیاز دارند.

"سعی کنید به کار بردن جمله "برو به اتاق خوابت" مثل یک عمل تنبیهی به نظر نرسد و به جای آن می‌توانید به کودک بگویید که لازم نیست بخوابی، بلکه باید در تخت خود استراحت کنی، وقتی جنبه اجبار برای خواب از بین برود، احساس آرامش و خواب خود به خود به وجود می‌آید.

"تشویق کودک با صحبت و با عمل، به این صورت که هر شب به وقت شناسی و در رختخواب رفتن وی جایزه بدهید.

جایزه می‌تواند یک خوراکی ویژه قبل از خواب مثل یک لیوان شیر یا خوراکی که کودک دوست دارد باشد و یا به عنوان تشویق یک لباس خواب نو و قشنگ به او هدیه بدهید.

می‌توانید قبل از خواب با یک عمل زیبا مثله قصه گفتن و یا گوش کردن به نوار قصه و یا لالایی روزش را به پایان برسانید.

همینطور حمام کردن و ماساژ قبل از خواب و یا تکان دادن کودکان کوچکتر به آرامی، مفید خواهد بود.

سعی کنید هنگام خواب، کودک لباس خواب راحتی بپوشد و اتاق خواب کودک تهویه خوبی داشته باشد و لحاف‌های سنگین را برای او نگذارید.

توجه کنید کودک شما یک محل خواب آرام داشته باشد که خوب به نظر برسد، مانند یک اتاق شخصی و یا تخت شخصی.

اگر کودک در شب سخت به خواب می‌رود به او اجازه خوابیدن در طول روز را ندهید.

به خاطر داشته باید مصرف شبانه برخی از مواد غذایی مانند: چای و یا نوشابه، خواب کودک را کاهش می‌دهد.

اگر کودک شما در اتاق خواب خودش می‌ترسد خیلی مهم است که شما ترس او را جدی بگیرید، کودک را آرام کنید و سعی کنید با هم پی به علت ترس ببرید.

به کودک این فرصت را بدهید که در مورد مشکل احتمالی و هیجانات یا چیزهای جالبی که در روز برایش اتفاق افتاده با شما صحبت کند، حتی کودک می‌تواند وقتی در تخت خود دراز کشید از زبان خودش داستانی برای شما بگوید و در مورد این داستان با او صحبت کنید و مطمئن شوید که تخیلات در ذهن او نماند.

این مسئله کمک می‌کند که کودک با آرامش بیشتری به خواب فرو رود.

فعالیت‌های بدنی کودک مانند: بازی کردن در پارک، برنامه‌های ورزشی و... را در طول روز افزایش دهید. البته باید این بازی‌ها تا غروب ادامه داشته باشد و به تدریج فعالیت کودک را از زمان غروب به بعد کاهش داده و به جای بازی‌های پر تحرک، فعالیت‌هایی مانند: مطالعه کردن و شنیدن قصه و یا تماشای تلویزیون را جایگزین کرد. باید سعی کرد قبل از خواب، بازی‌های هیجان‌انگیز مثل بازی‌های کامپیوتری انجام ندهند و یا فیلم‌های هیجان‌انگیز نبینند."



نفر سوم از سمت راست حسین روح‌پرور

طراح دکور "شهرزاد"

هزینه ساخت یک خیابان، برابر بودجه فیلم سینمایی بود

یکی از مهمترین نکاتی که باعث شد سریال شهرزاد در بین مخاطبین مورد استقبال قرار گیرد، دکور و طراحی صحنه بسیار خوب این سریال بود. "حسین روح‌پروری "طراح دکور این سریال است که چند دقیقه‌ای با وی گپ زدیم تا درباره این سریال کمی اطلاعات به ما بدهد.

***ساخت دکور برای سریالی که مربوط به دهه سی است، مستلزم تحقیقات فراوانی باید باشد. شما برای آنکه بتوانید خودتان را در فضای آن روزها قرار دهید، چه کردید؟**

**ابتدا گروهی تشکیل شد و شروع به تحقیقات میدانی کرد و سپس باید منابعی را که مکتوب بودند جمع‌آوری می‌کردیم به همین منظور کتابخانه ملی و مجلس در این زمینه به ما کمک کردند تا بتوانیم اطلاعات دقیق‌تری را کسب کنیم. همچین آرشیوهای عکس را که مربوط به دهه ۳۰ و خیابان‌های لاله‌زار و تهران قدیم می‌شد، مرور کردیم. به دلیل اینکه می‌خواستیم به منابع تاریخی استناد دهیم باید برخی چیزها را دقیق می‌دانستیم، مثلاً باید از تاریخ ورود آسفالت به تهران مطلع می‌شدیم یا اینکه لوله‌کشی آب در چه زمانی صورت گرفته است و از چه زمانی برق به خانه‌های تهران و در کدام بخش‌ها راه پیدا کرده است. پلاک ماشین‌ها چه شکلی داشتند؛ به همین ترتیب اطلاعات مفصلی را جمع‌آوری کردیم که در نهایت همه آنها را به صورت یک کتابچه در آوردیم. روزی در پشت صحنه این سریال فردی رو به من گفت که خیلی هم نیاز نیست تا این اندازه حساس باشید، ما برای بچه‌های تاریخ که فیلم نمی‌سازیم و من در پاسخ به او گفتم اتفاقاً بسیار علاقه‌مندم این سریال آنچنان در جزئی‌ترین مسائل دقیق باشد که اساتید تاریخ به دانشجویان خود سریال شهرزاد را از این جهت به عنوان یک نمونه معرفی کنند. به همین دلیل بود که کتابچه‌ای طراحی کردم و آن را در اختیار کارگردان سریال قرار دادم تا کار با کیفیت‌تری را در بخشی که مربوط به طراحی صحنه بود، شاهد باشیم.

***یکی از نکات جالب طراحی صحنه این سریال، رنگ‌های زیبا و چشم‌نواز است...**

**درست است، ابتدا باید دقت داشته باشیم که فضاسازی خانه‌ها و حتی منطقه و شخصیت‌هایی که در هر خانه زندگی می‌کردند به هم بسیار مرتبط هستند و در رنگ‌آمیزی آنها به تمام این نکات و جزئیات توجه شده است. مثلاً در طراحی خانه بزرگ آقا و شخصیتی که در آن خانه زندگی می‌کند، دقت داشتیم تا بدانیم چه نوع رنگ‌ها و لوازمی و حتی چه ابعادی از آنها لازم است که در آنها تعبیه شود و یا اتاق شیرین با توجه به کاراکترش باید دارای چه رنگ‌ها و ویژگی‌هایی باشد. ما باید به این نکته توجه می‌کردیم که قرار

"بزرگ آقا": شعبان بی‌مخ را به تئاتر دعوت کردم!



استاد علی نصیریان این روزها آنقدر درباره سریال شهرزاد صحبت کرده که گفت‌وگوی متفاوت با او بسیار سخت است. به همین دلیل سراغ سوژه‌ای از سریال شهرزاد رفتیم که شاید کمتر خبرنگاری درباره آن با وی صحبت کرده باشد. خاطره‌بازی با استاد نصیریان به مناسبت سریال شهرزاد درباره کودتای ۲۸ مرداد!

محسن شرف‌الدین

***چه اتفاقی افتاد که مردم از شهرزاد اینقدر استقبال کردند؟**

**دلایل زیادی برای استقبال مخاطب وجود داشت. از جمله خود داستان و سوژه‌اش. "شهرزاد" داستانی را بیان کرد که دارای زمینه در تاریخ معاصر است. همانطور که می‌دانید بستر قصه، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود که هم برای نسل بازمانده آن دوران و هم برای نسل جوانتر که شاید اطلاعات کاملی نداشته باشند جذاب و جالب بود. مخصوصاً که در قصه اشاراتی نیز به جریانات پشت پرده ماجرا شده است. هر چند که ما با یک اثر مستند روبرو نبودیم و جاذبه‌های دراماتیک از روابط عاشقانه گرفته تا درگیری‌های خیابانی و... برای کشش قصه به آن اضافه شده ولی مطمئناً قصه از یکسری مسائل واقعی و مستندات تاریخی برخوردار است که برای مخاطب روشنگر بود. علاوه بر این آقای فتحی قبلاً ثابت کرده که خیلی در ساخت سریال متبحّر است، قصه را خوب می‌شناسد. کاراکتر و شخصیت را خوب پرداخت می‌کند، درام را می‌شناسد و به مسائل تصویری آگاه است. و از جهت دیگر مجموعه شهرزاد بازیگران خوب و مهمتر از آن انتخاب بازیگران خوبی دارد.

***خود شما خاطره‌ای از کودتای ۲۸ مرداد دارید؟**

**من وقتی جوان بود خاطرم هست که تا ساعت ده شب شعار یا مرگ یا مصدق شنیده می‌شد و ناگهان از ۱۱ شب به بعد شعار جاوید شاه به گوش می‌رسید. من خودم در خیابان شاه‌آباد سابق زندگی می‌کردم. شرایط طوری شده بود که می‌ترسیدم رفت و آمد داشته باشم. یک شخصی به نام "امیر موبور" بود که چاقوکشی می‌کرد و می‌گفتند توده‌ای‌ها و طرفداران مصدق را می‌زند. و ما هم چون جوان بودیم از این مسائل ترس داشتیم. یا مثلاً شعبون بی‌مخ را می‌شناختم. چون هم‌محلی ما بود زیاد او را دیده بودم. یادم هست یک مغازه کله‌پاچه‌ای در محل





است ۲۵ قسمت سریال به مخاطب ارائه دهیم که با جذابیت‌های بصری نیز مواجه شود و او را به دیدن ادامه آن علاقه‌مند کند. شاید کمی استفاده ویژه از رنگ‌ها به همین منظور بوده است که پیش از شروع کار درباره تمام این موارد با گروه سازنده و بخصوص کارگردان صحبت شده بود.

❊شما مانند اکثر گروههای دیگر کارتان را در شهرک غزالی انجام دادید اما مخاطب فضای تازه‌ای را در سریال دید. داستان این همه تفاوت در چیست؟

❊❊برخی از لوکیشن‌های مورد نیاز در شهرک غزالی وجود داشت اما برای مخاطب تکراری شده بود به همین منظور نمای خارجی را فیلمبرداری کردیم و پلان‌ها و سکانس‌های داخلی مثلاً یک کافه را در جای دیگر ضبط کردیم. واقعاً در ساخت لوکیشن‌های موجود در شهرک غزالی دست بردیم و بسیاری از آنها را بازسازی کردیم، خیابان لاله‌زار موجود در شهرک بسیار فرسوده شده بود، پنجره‌ها شکسته بودند و چارچوب‌های آنها به هم ریخته بود و ما تمام آنها را رنگ آمیزی کردیم، خانه بزرگ آقا ویرانه بود که تحویل گرفتیم و در حقیقت به مدد ساخت شهرزاد، یک بازسازی دوباره در خیابان لاله‌زار صورت گرفت. این در شرایطی است که بعد از زنده‌یاد علی حاتمی بازسازی با این کیفیت در شهرک غزالی انجام نشده بود. تا جایی که هزینه درست کردن این خیابان به اندازه هزینه ساخت یک فیلم سینمایی شد و خوشبختانه چون تهیه کننده این سریال نگاه فرهنگی داشتند، واقعاً ما را محدود نکردند.

❊به نظر می‌رسد که حسن فتحی نیز اعتماد فراوانی به شما داشت. این اعتماد از کجا به وجود آمد؟

❊❊خوشبختانه اعتماد خوبی به وجود آمده بود و در جلسات ابتدایی که با هم داشتیم، من عکس و آلبوم و حتی نقشه جغرافیایی از تهران تهیه کرده بودم که آنها را به وی نشان می‌دادم. اوایل کمی سخت است که آدم‌ها همدیگر را پیدا کنند و هماهنگ شوند. این هماهنگی تا جایی پیش رفت که اعتماد خوبی بین ما به وجود آمد. همچنین به دلیل اینکه به سرعت باید وارد کار می‌شدیم، طراحی صحنه و ضبط سریال همزمان با هم پیش می‌رفت و من نمی‌توانستم فرصت زیادی از کارگردان بگیرم. خوشبختانه تمام کارهایی را که در صحنه اعمال می‌کردم بدون کوچکترین تغییری مورد توجه حسن فتحی قرار می‌گرفت و کار به خوبی پیش می‌رفت.

❊به اینکه ممکن است در کار گاف بدهید فکر می‌کردید؟

❊❊واقعاً پیش از شروع کار به تمام این حساسیت‌ها فکر کرده بودم و تمام تلاشم را از همان ابتدا انجام دادم تا هیچ ناهماهنگی در صحنه و طراحی آن به وجود نیاید، برخی از نکات که اصلاح پذیر بود، اصلاح می‌کردیم و برخی از ویژگی‌های دیگر مانند وجود تیر چراغ برق در صحنه که مربوط به آن دهه نمی‌شد و در مقابل دوربین قرار داشت، تصمیم گرفته شده بود که در پس تولید با کمک گرفتن از CG حذف شود.

ما بود که همیشه آنجا یا در خیابان می‌نشست و کله پاچه می‌خورد. بعدها هم که او زورخونه‌دار شد، ما را دعوت کرد به زورخانه و ما هم او را دعوت کردیم به نمایشمان در سنگلج (با خنده). البته این برای سال‌های بعد است که از آن حالت لاتی گری خارج شده بود و شخصیت سنگین‌تر و موجه‌تری داشت. مثلاً شما تصور کن که شعبان بی مخ علاقه‌مند شده بود بیاید تئاتر.

❊از همین خاطرات در سریال استفاده نکردید؟

❊❊کودتای ۲۸ مرداد واقعه‌ای بود که فقط به داخل مرزهای ایران محدود نبود و در دنیا هم صدا کرد. به هر حال مسئله ایران در دهه ۳۰ و در پی ملی شدن صنعت نفت و حکومت دکتر مصدق یک مسئله مهم به حساب می‌آمد. حتی عکس دکتر مصدق به مجله تایم آمد. مصدق به دیوان لاهه رفت. یعنی مسئله ایران یک مسئله بین المللی بود و مطمئناً کودتا علیه چنین حکومتی حتماً جزئیات زیادی دارد. همه دنیا می‌داند که عوامل خارجی از آمریکا و سیاو... چه تاثیری در کودتا داشتند. سریال شهرزاد اما چندان ادعایی در این زمینه مطرح نکرد و بیشتر به عوامل داخلی این واقعه پرداخت. یعنی کسانی که در داخل تدارکاتی را تهیه دیدند تا کودتا به نتیجه برسد. از طرفی کودتا جنبه نظامی داشت ولی از یک جهت هم می‌خواستند یک جنبه مردمی به آن بدهند. در نتیجه یک حرکتی از طرف مردم درست کردند که اینها عوامل ایرانی داشت. آدم‌هایی که باندهایی را تشکیل داده بودند و منافع زیادی داشتند در این زمینه. پس برای حفظ منافع خود تلاش کردند به وسیله لات‌ها و اوباش یک حرکت ظاهراً مردمی را سازماندهی کنند. من در آن زمان عوامل پشت قضیه را نمی‌دانستم که الان بخواهم در نقشم از آن خاطرات استفاده کنم. فقط ظاهر قضیه را می‌دیدم. مثلاً ما دسته لات‌ و لوت‌ها را می‌دیدیم که آدم‌هایی مثل شعبون بی‌مخ و دار و دسته‌اش بودند. پس من آن منابع و دست‌های پشت پرده را ندیدم که بتوانم برای نقش آفرینی از آنها الگو بگیرم.

❊برویم سراغ رابطه حسی شما و نقش "بزرگ آقا"، نگاه‌های سرد و جدی به شخصیت‌هایی مثل شهرزاد، گاه گرم و مهربان به پرندگان اتاقش "شما چرا کِز کردید؟"، استایل و نوع حرکت، کم و خلاصه حرف زدن‌ها و...

❊❊(می‌خندد) به هر حال هر بازیگری برای خودش در کار روالی دارد. یادم است یکبار یک نفر از آقای عزت ا... انتظامی پرسید چکار می‌کنید که اینجوری می‌شود؟ ایشان گفت والله نمی‌دانم؟! (می‌خندد) استاد آن نمی‌دانم را درست گفت ولی واقعیت این نیست که ایشان نمی‌داند چکار می‌کند. گاهی اوقات بعضی از رفتارهای ما از دست خارج می‌شود. بعضی از رفتارها واقعاً باطنی است. به قول استاد بزرگ که می‌گوید به آن طبیعت خلاقانه خودت رجوع کن! آن طبیعت خلاقانه که درون هر هنرمندی وجود دارد و می‌جوشد، که اگر نباشد و نجوشد هنر شکل نمی‌گیرد و این اقدامات عملی نمی‌شود، (در هر رشته هنری) هدایت گر بازیگر است. در واقع راهنماست تا بازیگر بتواند به جایی برسد و نقشی را متفاوت بازی کند. گفتم هر بازیگری برای خودش در اجرای نقش یک روالی دارد، روال و نگاه من این است که برای هر نقشی مثل شاگرد کلاس اول می‌شوم.

❊یعنی برای هر نقش، بازیگری نقطه سر خط؟

❊❊بله دقیقاً، چون با یک کار جدید مواجه شده‌ام پس باید مثل شاگرد کلاس اول که آمده سر درس رفتار کنم. یعنی باید همان مسیر اولیه را طی کنم. آنقدر روی نقش فکر می‌کنم، تمرکز می‌کنم، اتود می‌کنم، تخیّل و کار و تلاش می‌کنم تا به یک جایی برسم.

❊به نظر شما همه بازیگران با همین منوال با نقش برخورد می‌کنند؟

❊❊نمی‌دانم، شاید برخی فکر کنند خب این نقش در فیلمنامه آمده پس باید آن را راحت بازی کنم. همین! ولی من نمی‌توانم اینقدر بی‌خیال باشم! من مطمئنم هر بازیگری اگر روی نقش تمرکز کافی و کامل داشته باشد می‌تواند تمام نقاط ریز و درشت کاراکتر و بالا و پایین‌های نقش را پیدا و اجرا کند.

واکاوی دلایل موفقیت برخی فیلم‌ها در سینمای ایران

بخندان و بفروش!



اگر به فیلم‌های پرفروش سینمای ایران از سال ۷۵ تا به امروز نگاهی بیندازیم، متوجه می‌شویم که اگر در هالیوود فیلم‌های پرزرق و برق اکشن، انیمیشن‌های سه‌بعدی پیچیده و فیلم‌هایی با مضمون تقابل ابرقهرمان‌های محبوب با نیروهای شر و یا حتی خودشان همواره در صدر باکس آفیس هفتگی قرار می‌گیرند و گیشه‌ها را تسخیر می‌کنند، اما اینجا سینمای ایران با فیلم‌های کمدی‌اش زنده مانده و هر سال بیشترین حجم فروش در گیشه غالباً به این ژانر اختصاص پیدا می‌کند.

همین امسال و در حالی که سه فیلم درام و پرحرف و حدیث مثل ابد و یک روز، یادگارد و خشم و هیاهو که جوایز فراوانی را درو کرده و به لحاظ ارزش هنری سطح بالاتری نسبت به کمدی‌های رایج سینمای ایران دارند روی پرده هستند اما میزان فروش دو فیلم کمدی **من سالوادور نیستم** و **۵۰ کیلو آلبالو** تقریباً دو برابر کل فروش سه فیلم دیگر بوده تا ثابت شود جنس سینما روهای ایرانی جنس جوری نیست و حداقل اینکه بسیاری از آنهایی که برای فیلم دیدن در سینما پول می‌دهند فقط برای خندیدن تمام دشواری‌های سینما رفتن از جمله تهیه بلیت، ترافیک، جای پارک و... را به جان می‌خرند و می‌خواهند برای دو ساعت هم که شده فقط شاد باشند.

دو سال قبل بود که شهر موشهای ۲ با فروش چند میلیاری‌اش رکورد زد.

نهنگ عنبر کمدی دیگری از سامان مقدم بود که با ستاره‌های گیشه بیش از ۷ میلیارد تومان فروخت و آنقدر موفق بود که کارگردانش خیلی زود به فکر ساخت قسمت دوم افتاد.

قبل‌تر از اینها سه‌گانه اخراجی‌ها نیز چنین سرنوشت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. مسعود ده‌نمکی که قبل از ساخت اخراجی‌های ۱ به فروش میلیاردی و رکوردشکنی‌هایش فکر هم نمی‌کرد، با اکران این سه فیلم در اکران‌های نوروزی ارقام عجیبی را در سینمای مرده سال‌های ابتدایی دهه نود بر جای گذاشت و البته به پشتوانه همین سه‌گانه با رسوایی هم در گیشه کامیاب شد. سال گذشته فیلم‌هایی در فهرست بالاترین فروش سالیانه قرار گرفتند که غیر از خنداندن آن‌هم به بدترین شکل ممکن هیچ کارکردی نداشتند و به لحاظ در نظر گرفتن وجوه شاخص فیلم‌سازی در پایین‌ترین سطح ممکن قرار می‌گیرند. از بین فیلم‌های پرفروش سال قبل، گینس و ایران برگر در این دسته قرار می‌گرفتند و مثل سه‌گانه اخراجی‌ها فقط با در نظر گرفتن عنصر خنده به رقم فروش عجیب‌وغریبی به نسبت کیفیتشان دست یافتند.

در این میان آنچه واضح است اینکه در فهرست پرفروش‌ترین فیلم‌های سینمای ایران به موارد مشابه زیادی برمی‌خورید. فیلم‌هایی با تم کمدی و طنز که برخی‌شان به لحاظ استانداردهای فیلم‌سازی در این ژانر نمره خوبی نمی‌گیرند اما در کمال تعجب مثلاً در مقایسه با اثری شاخص مثل درباره الی فروش عجیب و غریبی داشته و اصلاً نمی‌توان رقم فروش آنها با ساخته درخشان اصغر فرهادی را در همان سال و همان قیمت بلیت مقایسه کرد. حالا می‌توان به‌صراحت گفت وقتی فیلمی با معیارهای جهانی و پسندیده شده توسط غالب اهالی سینما در کشورهای مختلف جهان مثل جدایی نادر از سیمین کمتر از اخراجی‌ها می‌فروشد فاکتورهای موفقیت برای تهیه‌کنندگان و کارگردانان در گیشه به‌راحتی عیان شده و مشخص است. کافی است تهیه‌کننده پای یکی از دو سه چهره مطرح و پول‌ساز سینمای کمدی را به فیلمش بکشاند و کارگردان با اتکا به فیلمنامه‌ای که چیز خاصی در خود ندارد تمام بار خنداندن مخاطب را روی بداهه‌پردازی‌ها و نمک پرانی‌های بازیگر مطرح و ایجاد موقعیت‌های نسبتاً کمیک بیندازد. در این صورت فروش آن فیلم میلیاردی می‌شود!

نگاهی به ۵۰ کیلو آلبالو

پول درآوردن به چه قیمت؟!

حتما با این جمله از سوی برخی کارگردان‌های کمدی‌ساز آشنا هستید: این فیلم فقط برای خنداندن تماشاگر است و بس! این واژه شبیه اصطلاح بساز و بنداز در میان برخی معمارانی است که چندان تعهدی به مردم شریف احساس نمی‌کنند. همین فیلمسازان احتمالاً نمی‌دانند فیلم کمدی یکی از محترم‌ترین و دشوارترین ژانرهای سینماست. قواعد ژانر در سینمای کمدی شدیداً کلاسیک و غیرقابل تغییرند. ذره‌ای انحراف از آن، فیلم را به یک کمدی سطحی و سخیف تنزل می‌دهد. روندی که برای "۵۰ کیلو آلبالو" روی داده دقیقاً همین است.

داستان ۵۰ کیلو آلبالو که در ژانر کمدی رمانتیک تولید شده است، از مجلس عروسی مرجان آغاز می‌شود. در میانه‌های عروسی ماموران برای دستگیری داماد خلافکار وارد می‌شوند و مهمانان هم فرار می‌کنند. در این میان ریختن آب آلبالو روی پیراهن داوود باعث آشنایی ناگهانی او و آیدا می‌شود و اتفاقات ناخواسته‌ای برای آنها می‌افتد.

روایت در ۵۰ کیلو آلبالو نمایش آدم‌هایی است که سرخوشانه قرار است ماجرا آفرینی کنند و تماشاگر نیز از ته دل بخندد و شاید در دلش بگوید پول بلیت حلال سازنده و کارگردان. این یک روی سکه است! رویی قابل تصور و قابل دریافت. با هیچ پز روشنفکرانه‌ای نمی‌توان موفقیت ۵۰ کیلو آلبالو در جذب مخاطب را نادیده گرفت. مردم در ایام تعطیلات به سینما رفتند تا ۵۰ کیلو آلبالو را ببینند و باعث شدند این فیلم به فروشی خارق‌العاده دست پیدا کند. تماشاگران، بازیگران محبوب و کمدین‌های مشهور را در کنار بازیگران تئاتری و خوشنام مشاهده کردند و از خلق ماجراها توسط آنها دلشاد شدند.

روی دیگر سکه، اما یقه کارگردان را می‌گیرد. مانی حقیقی فیلمی ساخته که بفروشد. اما او باید خودش را



ملزم به رعایت حداقل استانداردها می‌کرد. کاری که اصلاً بدان توجه نداشته و باعث شده کارش یک اثر کمدی نازل پر از اغراق و شلوغ‌کاری باشد.

در فیلم با چند زوج همراه هستیم که مشکلات مشابهی دارند. ازدواج و طلاق مصلحتی و آشنایی‌هایی بی‌پایه و اساس هتک حرمت به سینمای کمدی است. داستانک‌های موازی در این فیلم چیزی جز تکرار حرف‌های رکیک و خارج از عرف نیست و هیچ ربط منطقی به هم ندارند. با این همه شیرینی خوردن هم ممکن است دل آدم را بزند. کمدی‌های اجتماعی عمدتاً در دام همین خنده‌ها و مطایبه‌های سخیف می‌افتند و ۵۰ کیلو آلبالو نیز از این گونه آثار است.

بازیگر برنده اسکار از کشتار ارمنی‌ها می‌گوید

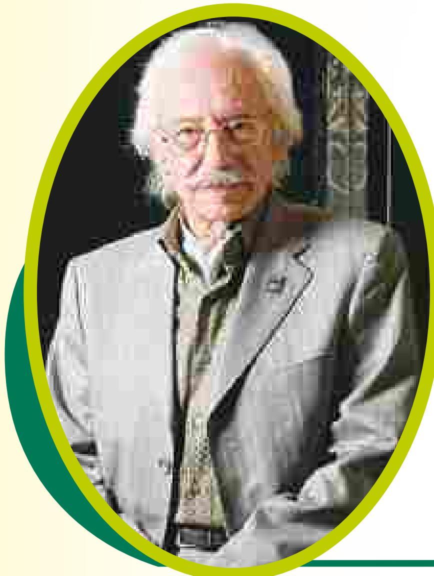


جرج کلونی چهره سرشناس سینمای آمریکا برای اهدای یک جایزه جدید به ارمنستان سفر کرد و درباره کشتار گسترده ارمنی‌ها در دوران حکومت امپراتوری عثمانی سخن گفت. جرج کلونی به ارمنستان سفر کرد تا یک جایزه جدید را معرفی و اهدا کند. این بازیگر علاوه بر این در نشستی درباره کشتار گسترده ارمنی‌ها در اوایل قرن بیستم میلادی حضور یافت. او از جمله چهره‌های سرشناسی است که این کشتار را "نسل کشی ارمنی‌ها" می‌داند. بسیاری از کشورهای جهان از جمله ایالات متحده آمریکا کشتار ارمنی‌ها را نسل کشی نمی‌خوانند. بازیگر "۱۱ یار اوشن" از چهره‌های هوادار شناخته شدن رسمی این واقعه تاریخی به عنوان یک نسل کشی است.

این بازیگر در این رابطه گفت: "برای اینکه هر چیز به نام خود شناخته شود، نبرد سخت و درازی نیاز است. نمی‌توان آنچه که اتفاق افتاده است را انکار کرد."

کلونی یکشنبه در ارمنستان جایزه ۱۰۰ هزار دلاری آرورا را معرفی می‌کند. این جایزه به افرادی تعلّق می‌گیرد که برای پیشبرد اهداف انسان‌دوستانه فعالیت می‌کنند.

خاطره جالب مشایخی از بازی در فیلم گاو



در حالیکه چند روزی است شایعه کذب فوت استاد مشایخی در شبکه‌های اجتماعی منتشر شده، وی با بیان خاطره‌ای به همه این شایعات پاسخ گفت. جمشید مشایخی با اشاره به حضورش در فیلم سینمایی "گاو" گفت: فیلم "گاو" سال ۱۳۴۸ ساخته شد و به یاد دارم که آقای انتظامی به منزل من آمد، فیلمنامه را برایم آورد و گفت آقای داریوش مهرجویی قرار است این فیلم را بسازد و یک نقش برای تو در نظر گرفته شده است. من فیلمنامه را خواندم و دیدم نقش مشهدی عباس که به من پیشنهاد شده، نقش کمرنگی است. به اداره تئاتر رفتم، آقای مهرجویی را دیدم و گفتم این نقش کمرنگ است. گفت من این نقش را مخصوصاً به تو دادم که تو به آن رنگ بدهی. به هر تقدیر من قبول کردم و این همکاری اتفاق افتاد. اغلب نقش‌های فیلم "گاو" را بازیگرانی بازی کردند که سابقه طولانی در تئاتر داشتند. این یک ویژگی بسیار مهم برای "گاو" محسوب می‌شد. مرحوم ساعدی فیلمنامه‌ای متفاوت، زیبا و برجسته نوشته بود و همه گروه صددرصد توان خود را برای این فیلم به کار بردند.

استاد مشایخی با یادآوری خاطره‌ای از حضورش در "گاو" بیان کرد: ما در این فیلم نقش افراد روستایی را بازی می‌کردیم، باید صورت‌هایمان آفتاب‌سوخته می‌بود. به همین دلیل گفتند بهتر است کنار دریا برویم تا آنجا نور آفتاب صورت‌ها را بسوزاند. بازیگرها چند روز کنار دریا آفتاب سوخته شدند، تا گریم روی صورتشان بنشیند و کاراکترهایی شوند که از دل فیلمنامه آمده بود و لباس واقعیت به تن داشت.

واکنش نگین صدق گویا به فروش نقش

نگین صدق گویا، بازیگر سینما و تلویزیون که پس از بازی در مینی سریال "فراموشی" که سال گذشته از شبکه یک سیما روی آنتن رفت کار جدیدی از او پخش نشده است، درباره علت کم کاری خود گفت: دلیل کم کاری من کیفیت کارهای پیشنهادی است. متاسفانه اکثر فیلمنامه‌ها ضعیف، بی‌منطق، بی‌محتوا یا تکراری است. در مقابل این پیشنهادها من خود را جای مخاطبان می‌گذارم که مگر چه گناهی کرده‌اند که باید مدام یکسری سریال‌های بی‌محتوا و از نظر مضمون تکراری



را ببینند؟ چرا فیلمنامه‌نویسان نباید کوچکترین خلاقیتی در نگارش از خود به خرج دهند؟ در این یک ماهی که از سال جدید گذشته، پیشنهاد بازی در یک سریال و تله‌فیلم را به دلیل ضعف فیلمنامه رد کردم، اما یک پیشنهاد سینمایی مناسب داشتم که متاسفانه هنوز سرمایه‌گذار آن مشخص نیست.

بازیگر سریال "به کجا چنین شتابان"، همچنین مسأله سرمایه را یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های فیلمسازان در این سال‌های اخیر عنوان کرد و گفت: در این سال‌ها بسیار اتفاق افتاده که عده‌ای با این شرط که خود نقش اول را بازی کنند، حاضر به سرمایه‌گذاری برای ساخت فیلم شده‌اند. زمانی هم که بازیگرانی چون من به این امر اعتراض می‌کنیم، دست‌اندرکاران تولید این گونه پاسخ می‌دهند که "شما چرا اینقدر اعتراض می‌کنی؟ حالا می‌خواهیم یک سناریویی را بسازیم، تا کاری انجام داده باشیم".

صدق گویا در ادامه با بیان این نکته که مسئولان سینمایی و تلویزیونی در ایران باید با ارائه کارگروه‌های ویژه به حل معضل سرمایه‌گذاری برای ساخت فیلم‌ها بپردازند، اظهار کرد: بسیاری از فیلمنامه‌های خوب و با کیفیت نیز با مشکل نبود سرمایه برای ساخت مواجه هستند و خود شاهد بوده‌ام که چه فیلمنامه‌های فاخر و ارزشمندی به دلیل نبودن سرمایه هیچگاه به مرحله ساخت نرسیده‌اند. هنرمند اگر کار نکند با مشکل تامین معاش مواجه می‌شود بنابراین یا باید به بازی در هر کار بی کیفیت و سخیفی تن در دهد یا باید روزگار را به عسرت بگذراند. من که فعلاً دارم تحمل می‌کنم، تا در آینده چه پیش آید.

در هر جا اگر دیر برسید بهتر از آن است که غایب باشید

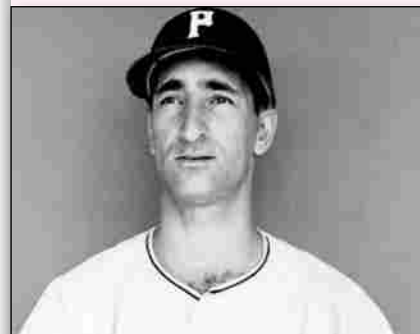
●مثل انگلیسی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

آدم‌های معروف، جاسوس‌های مخوف

در دوره‌های مختلف و در کشورهای گوناگون، سازمان‌های جاسوسی به دلایلی شکل گرفتند و هر کدام اهداف خاصی را دنبال کردند. سازمان جاسوسی مدرن آمریکا پس از جنگ جهانی اول با نام سازمان پلیسی فدرال یا همان FBI تشکیل شد اما این تنها سازمان جاسوسی آمریکا نبود. روزولت، رئیس جمهور وقت آمریکا نخستین اداره اطلاعاتی آمریکا را به منظور جاسوسی بیرون از مرزهای کشورش راه‌اندازی کرد. اداره خدمات استراتژیک آمریکا (OSS) یکی از سازمان‌های اطلاعاتی بود که در دوران جنگ جهانی دوم با هدف هماهنگی عملیات جاسوسی پشت خطوط دشمن برای شاخه‌های مختلف ارتش آمریکا تشکیل شد. از دیگر کاربردهای این سازمان، تبلیغات، براندازی حکومت‌ها یا نظام‌های سیاسی و برنامه‌های بعد از جنگ بود. آمریکا در جنگ جهانی دوم از این سازمان بهره‌های بسیاری برد. این سازمان بعد از جنگ جهانی دوم و سال‌های بعد از آن به سازمان جاسوسی سیا تبدیل شد. اگر به لیست اعضای این سازمان‌ها نگاهی بیندازیم، اسم آدم‌های مشهوری به چشم می‌آید که شاید تاکنون آنها را به نام نویسنده، ورزشکار یا هنرمندان معروف می‌شناختیم و نمی‌دانستیم جاسوس بوده‌اند. ادامه‌ی مطلب را بخوانید. شاید یکی از افراد مشهوری که دوست‌شان دارید در این لیست باشند و از جاسوسان مهم سازمان‌های جاسوسی بوده‌اند و شما نمی‌دانستید:

جاسوسی که نافرمانی کرد


موریس برگ مامور شده بود فیزیکدان برجسته آلمانی را ترور کند

موریس موئی برگ در خانواده‌ای اوکراینی متولد شد اما خانواده‌اش به دلیل مشکلاتی که در کشورشان داشتند، نیویورک را برای ادامه زندگی انتخاب کردند. موریس زمانی مغز متفکر بیسبال بود و در تیم‌های مشهوری مانند پرینستون و دوره‌ای هم در بروکلین بازی کرد. اما در سال ۱۹۳۹ از بیسبال کنار رفت. موریس به ادامه تحصیل علاقه بسیاری داشت برای همین حتی وقتی که بازیکنی حرفه‌ای بود، در دانشگاه سوربن فرانسه تحصیل می‌کرد. او همچنین موفق شد از دانشگاه کلمبیا مدرک حقوق دریافت کند. شاید این بخش از زندگی موریس موئی برگ را خیلی‌ها می‌دانند. او در سال ۱۹۴۲ همزمان با ورودش به آمریکا که زمان جنگ جهانی دوم بود، به وزارت خارجه رفت و مامور بخش کشورهای آمریکای لاتین شد. یک سال بعد، او افسر اداره اطلاعات آمریکا شد تا درباره دسترسی نازی‌ها به بمب اتم اطلاعاتی به دست آورد. در دسامبر ۱۹۴۴، برگ را به سوئیس فرستادند تا فیزیکدان برجسته آلمانی، "ورنر هایزنبرگ" را ترور کند. مقامات آمریکایی حدس می‌زدند این فیزیکدان دارد برای هیتلر بمب اتم می‌سازد. موریس در سوئیس به هایزنبرگ نزدیک و با او دوست شد. ارتباط دوستی بسیار آسان انجام شد زیرا آن دانشمند آلمانی از علاقه‌مندان بیسبال بود و موریس را به‌عنوان ورزشکاری حرفه‌ای می‌شناخت و او را دوست داشت. هایزنبرگ که از دیدار موریس خوشحال شده بود، او را به خانه‌اش دعوت. موریس می‌خواست همان شب او را ترور کند اما متوجه شد که هایزنبرگ و اصولاً آلمانی‌ها در زمینه ساختن بمب اتم هیچ پیشرفتی نکرده‌اند و سال‌های سال طول می‌کشد که به این فناوری برسند در حالی که آمریکا در یک قدمی ساختن بمب اتم بود بنابراین از کشتن هایزنبرگ خودداری کرد.

موریس به آمریکا برگشت و اعلام کرد که نتوانست هایزنبرگ را ترور کند. او کمی بعد از سازمان سیا استعفا داد و جاسوسی را برای همیشه بوسید و کنار گذاشت..

جاسوسی به عشق شهرت


هودینی، شعبده‌بازی که در ازای جاسوسی فقط یک خواسته داشت: شهرت

هری هودینی را می‌شناسید؟ همان شعبده‌بازی که به استاد فرار معروف است، او اواخر قرن ۱۹ و در آغاز مسیر حرفه‌ای زندگی‌اش شهرت زیادی به دست آورد و توانست زبانزد خاص و عام شود. می‌دانید چطور؟ او یک بار با رقص والس به اداره پلیس رفت و از آنها خواست بازداشتش کنند. این کار، فقط یک شیرین کاری تبلیغاتی بود که برای سرگرمی مردم برگزار می‌شد. هودینی برای این کار مزدی درخواست نمی‌کرد و کارش رایگان بود. او فقط دنبال یک چیز بود: مشهور شود!

برنامه فرار از زندان برای مردم جالب بود و او را خیلی سرِ زبان‌ها می‌انداخت. هری هودینی با تورهای مسافرتی به سراسر دنیا می‌رفت و برنامه‌اش را اجرا می‌کرد. روزی سرویس امنیتی جاسوسی آمریکا و انگلیس جداگانه او را به همکاری دعوت کردند. آنها از او خواسته بودند هنگام سفرهایش جاسوسی کند و اطلاعاتی به آنها بدهد. نه سازمان سیا می‌دانست هودینی با انگلیس هم همکاری می‌کند، نه اسکاتلندیارد از همکاری هری با سیا خبر داشت. هری هودینی برای این کار مزد عجیبی درخواست کرد: برای من تبلیغات کنید تا مشهور شوم!

"ویلیام ملویل"، سرپرست اسکاتلندیارد در خاطراتش از همکاری هری هودینی نوشته و از این همکاری به نیکی یاد کرده است. سازمان سیا نیز در گزارش‌هایش از فعالیت‌های جاسوسی هودینی تمجید کرده. در این میان هری نیز به خواسته خودش رسید و شهرتی را که می‌خواست، به دست آورد.

اخبار سِرّی زیر نُت‌های موسیقی

ژوزفین بیکر در سال ۱۹۰۶ میلادی در سنت لوئیز متولد شد. او که آوازه‌خوانی را دوست داشت

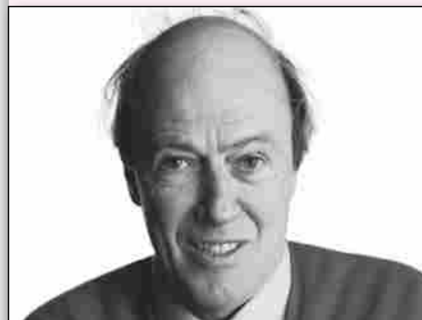


بازیگر بودن به بیکر کمک می‌کرد با خیالی آسوده جاسوسی کند

و در این کار مهارت بسـیاری هـم پیدا کرده بود.او خیلی زود راهش را به سوی تماشاخانه‌های معروف پاریس باز کرد. مخالفت و تحقیر نژادپرسـتی رایج در رژیم نازی و عشـق او به فرانسـه باعث شد که در جنگ جهانی دوم عضو فعال نهضت مقاومت شـود. بازیگر بودن بیکر به او کمک می کرد بدون سوءظن و با خیالی آسوده در سراسر اروپا سفر کند و به اهدافش برسد. او در بسیاری از مهمانی سفارتخانه‌ها شرکت می کرد و اطلاعات نظامی و سیاسی را ذره ذره جمع می کرد و این کار او کمک بسیار بزرگی بود به نهضت مقاومـت. ژوزفین اطلاعات محرمانه‌اش را با جوهر نامرئی روی کاغذ نُت‌های موسـیقی می‌نوشـت و با خیال راحت از مرز رد می کرد.

بیکـر از خانه بـزرگ و مجلل خـود در جنوب فرانسه برای پنهان کردن یهودی‌های فراری و انبار اسـلحه استفاده می کرد. پس از جنگ، او که محبوب قلب‌های بسـیاری در فرانسـه بود، تصمیم گرفت که جاسوسـی را کنار بگـذارد. کمی بعد در جنبش حقوق شهروندی مردم آمریکا مشغول فعالیت شد. همچنین ۱۲ کودک از نژادها و کشورهای مختلف را بـه فرزندخواندگی پذیرفت و بقیه عمرش را به این بچه‌ها اختصاص داد.

جاسوسی که پای آمریکا را به جنگ کشید



موریس برگ مامور شده بود فیزیکدان برجسته آلمانی را ترور کند

بیشـتر مارولد دال را با داسـتان‌های مشهوری مثل چارلی و کارخانه شـکلات سـازی می‌شناسیم اما جالب اسـت بدانید که او پیش از آنکه نویسـنده معروفی شـود، از اعضای گروه جاسوسـی بود که در واشنگتن در سیا فعالیت می کرد. دال در سال ۱۹۳۹ به نیروی هوایی سلطنتی انگلیس پیوست و به عنوان خلبـان جت‌های جنگنده آموزش دید. رولد دال در ۱۹۴۲ معاون وابسـته نظامی سفارت بریتانیا شد و به شـبکه جاسوسی بریتانیا پیوست. این شبکه که از اعضای مشـهورش می‌توان به "یان فلمینگ" خالق آثار جیمز باند اشاره کرد، کوشش می کرد پای آمریکا را هم علیه آلمان به جنگ بکشـاند. دال که ماموری قدبلند و شـیک‌پوش بود، با سردمداران آمریکایی از جملـه سیاسـتمداران، تجار رده بالای کشـور، روزنامه‌نگاران و بانـوی اول آمریکا الینور روزولت دوستی داشت و از این راه، اطلاعات محرمانه خوبی به دست می آورد. او با نفوذ زیادی که روی همسران سیاستمداران و تاجران داشت، به آنها تلقین کرد که آمریکا باید علیه آلمان وارد جنگ شود. البته اغراق اسـت اگر بگوییم فقط رولد دال بود که نظر آمریکا را بـه جنگ جلب کرد اما گفته شـده که نقش رولد دال کم نبوده.



گراهام گرین، جاسوسی که می خواست قصه‌های واقعی بنویسد

جاسوس شد تا قصه بنویسد

گراهام گرین انگلیسـی رمان نویسـی مشهور بود امـا از ماجراجویی هم بـدش نمی آمد بنابراین در ۱۹۴۱ مامـور اداره اطلاعات انگلیس شـد. او را برای ماموریت به سیرالئون فرستادند تا کشتی‌هایی را کـه از آفریقا به آلمان، الـماس قاچاق می کردند زیـر نظر بگیرند. گرین همچنین ماموریت داشـت موقعیت نیروهای فرانسـه را در خاک گینه گزارش کنـد. گرین در ۱۹۴۳ به لندن بازگشـت و زیر نظر کیم فیلبی، مامور عالیرتبه و رئیس شـبکه جاسوسی انگلیس مشـغول شـد. بعدها تجربه ماموریت مهم او در سـیرالئون درون مایه رمانی مشـهور و جذاب بـه نام "در قلب ماجرا" شـد. فیلبی بعدها به عنوان عامـل اتحاد جماهیر شـوروی لو رفت و به مسـکو گریخـت. واز آن پس گریـن هم تصمیم گرفت که جاسوسـی را برای همیشه کنار بگذارد. گرین بیش از ۲۵ رمان دارد که برخی از آنها جاسوسـی هستند و گفته می‌شـود فعالیت‌های جاسوسی‌اش، تِم اصلی این رمان‌ها بوده اسـت. او در خاطراتش گفته است دوسـت داشت داسـتان‌های جاسوسـی ملموسی بنویسـد به همین دلیل وارد سازمان‌های جاسوسی شـد تا خـودش ماجراها را از نزدیـک لمس کند و داستان‌هایش جذاب شوند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

بقیه از صفحه ۹

اومد و گـردن اصغر آقا رو شیکسـت بعدش...."

توجـه بفرماییـد که اینها از نظـرِ آن آقای راوی یعنی هیچ... و خوشی زده زیرِ دلشون!

صدای شکسـتنِ بشقاب می آید. زن می‌پرسد چی بود؟ مرد می گوید "هیچی!" وارد اتاق می‌شوید می‌بینید یک نفر دارد کشـوهای شـما را می گردد. می‌پرسـید: "چیکار می کنی؟" می گوید: "مـن؟ هیچ!" ایرج میرزا هم یک مثنوی کوتاه دارد که درباره هیچ است. اگر ایرج مرا بیامرزد، برخی از کلماتش را تغییر می‌دهم:

"شـد گذار عزبی بر در باغ" درستش عزب است امـا در سـایت‌ها و وبلاگ‌ها به جـای عزب (مجرد) می‌نویسند عرب. القصه:

"سر درون کرد و به هر سو نگریست / تا بداند به یقین خر، خرِ کیست

آدمی، پیش هوس کور و کر است / هر که دنبال هوس رفت، خر است

او چه داند که چه بد یا خوب اسـت / بیند آن را که بر او مطلوب است

هسـت غافل که فلک پرده‌در اسـت / پرده‌ها در پسِ این پرده در است

ندهد شـربت شـیرین به کسی / که درو یافت نگردد مگسی

نوش بی‌نیش میسـر نشـود / نیسـت صافی که مکدر نشود

ناگهان صاحب آن پیدا شـد / مشت بیچاره‌ی مردک واشد

بانگ برداشت که ای مردکِ قیچ (دوبین) / تو به باغم چه کنی؟ گفتا هیچ

گفت المنه لله دیدیم / معنی هیچ کنون فهمیدیم"

کـلاً در زبـان فارسـی هر کار عجیـب و غریب و غیرعادی و بزرگ و کوچک و هر چی که باشد، با کلمه به‌ظاهر توخالیِ هیچ بیان می‌شـود. و گاهی نیز معانی دیگری دارد. سعدی گفت بگو:

"این شکم بی‌هنرِ پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ"

اما مردم بلدند به هیچ بسـازند زیرا قانون بقا این اسـت که قدرت سازگاری خود را بالا ببریم و صورت را با "سـیلیِ هیچ" سـرخ کنیم. در کرمان هم وقتی که می‌خواهند گیاه زیره را آبیاری کنند، دو سه نفر کشاورز می‌آینـد و ادای آبیاری در می آورند حتی بلندبلند به هم می گویند حالا راه رو باز کن آب بیاد اون قسمت....

در حالی که هیچ آبی در کار نیست و آنها با حرف زدن درباره آبیاری خیالی، سـر زیره‌هـا کلاه می گذارند و خاک را با هیچ سیراب می‌کنند... چی؟ مثل وعده‌های دولت که هی می گوید تورم نداریم و همه چی ارزونه؟ این داستان به قطره نحیف ما ربط ندارد و جوابش هم همین اسـت: کاچی بِـه از هیچی زیرا وعده‌های خوبِ توخالی از وعده‌های بدِ توپُر بهتر است.

ادامه دارد

جز به یکی از سه نفر حاجت مبر به دیندار، یا صاحب مروت، یا کسی که اصالت خانوادگی داشته باشد ● امام حسین(ع)

سهراب صفادار



انعکاس؛ نیس-فرانسه: تصویر پسربچه‌ای که از کنار چرخ و فلک می گذرد در آب هایی که خیابان را فرا گرفته اند منعکس شده است. شهر نیس که به ورود آب درون شهر در هنگام جزر و مد معروف است، این روزها شاهد باران های شدید تر و هجوم بیشتر آب در معابر عمومی است که قبل از این آب به آنها نمی رسید.



سقوط ستاره؛ فرانکفورت-کنتاکی: یکی از هشت خودروی شورلت کوروت از حفره ایجاد شده در زمین بیرون کشیده می شود. بر اثر ایجاد یک حفره در موزه ملی کوروت در کنتاکی تعداد هشت دستگاه خودروی شورولت که از اجزای ارزشمند این موزه بودند درون حفره سقوط کردند.



پیانوی خاطره انگیز؛ لیورپول-انگلستان: یک پیانوی مدل اشتاین که توسط جان لنون و پاول مک کارتنی از گروه بیتل ها در سال ۱۹۶۵ استفاده شده بود برای حراج آماده می شود. این پیانو که مک کارتنی برای ساخت آهنگ "دیروز" نیز از آن استفاده کرده بود بخشی از حراجی است که در آخر این ماه برگزار و بیش از ۲۰۰ اثر ماندگار گروه بیتل ها در آن به فروش خواهد رسید.



پرندگان مهاجر؛ ریگ-اسکاتلند: آنچه می بینید منبع مشکلاتی است که بسیاری شهرهای اسکاتلند با آن درگیر هستند و از کشف دلیل آن متعجب شده اند. این دسته های بزرگ از پرندگان مهاجر که در حال سفر به مناطق دیگر هستند، در میان راه عبور خود از اسکاتلند علاقه خاصی به دکل ها و سیم های برق نشان داده و آنها را بهترین جا برای استراحت میان راه انتخاب کرده اند. اما وزن این تعداد پرنده موجب قطع برق کلی بسیاری از شهرهای اسکاتلند شده است و عملیات تعمیر و سیم کشی نیز تا زمانی که پرنده ها محل را ترک نکنند پیشرفت سریعی نخواهد داشت.



آب و خشک؛ سانفرانسیسکو-آمریکا: یک کارگر مسیر تونل "کانکاس ۲" را بررسی می کند. این تونل، کانال هایی را به همدیگر متصل خواهد کرد که برای آب رسانی از رودخانه سانفرانسیسکو به چهار ایالت کم آب برزیل استفاده خواهند شد.



سوزن در انبارکاه؛ فینکس-آریزونا: یک کارگر در حال جمع آوری محصولات سفارشی در انبار مرکزی آمازون است. این فروشگاه اینترنتی که مشتریان بسیاری دارد، خود را برای روزهای میانه بهار آماده می کند که از شلوغ ترین روزهای این فروشگاه در سال هستند. آنها برای پاسخگویی به حجم زیاد سفارشات در این مدت نیازمند نظم و نیروی کافی برای رسیدگی به موقع به تمام خریدها هستند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

هنگام درد رمزگشایی می کند تا میزان دقیق درد آنها را تعیین کند. این الگوریتم در افراد ۵ تا ۱۸ سال آزمایش شد. این افراد آپاندیس خود را جراحی کرده بودند و این الگوریتم، میزان درد بعد از جراحی آنها را به طور دقیق گزارش می کرد. نکته قابل توجه این بود که گزارش درد این الگوریتم بهتر از گزارش درد بیمار یا حتی دقیق تر از گزارش پرستاران بود.

محققان می گویند مزیت این تکنیک این است که می تواند همیشه درد بیماران را کنترل کند و اطلاعات مفیدی به پزشک معالج بدهد. اما پرستارها فقط در زمان‌های مشخص و مثلاً چند بار در روز درد بیمار را کنترل می کنند و ممکن است زمان‌هایی که بیمار درد بیشتری دارد، پرستار حضور نداشته باشد و آن را ثبت نکرده باشد. این برنامه کامپیوتری همه جا قابل استفاده است و با جنسیت، قومیت یا سن بیمار کاری ندارد. همچنین برای کودکانی که به دلیل سن کم قادر نیستند به خوبی با پرستار و پزشک ارتباط برقرار کنند، بسیار مفید است. و البته برای کسانی که تمارض می کنند و به دروغ اظهار درد می کنند، هیچ مفید نیست زیرا نمی توان سر این تکنیک کلاه گذاشت.

سبزی بخور جذاب باش

معمولاً وقتی کسی را با دست و صورتی برنزه می بینیم، فوری به این نتیجه می رسیم که او زمان زیادی را زیر آفتاب مانده. شاید کمتر به این فکر کنیم که رژیم غذایی حاوی سبزی‌ها و میوه‌های سرشار از کاروتنوئید می تواند روی رنگ پوست اثر بگذارد و به پوست ما زمینه زرد بدهد. کاروتنوئیدها دسته‌ای از رنگدانه‌ها هستند که در جذب نور در گیاهان نقش بسیار مهمی دارند.

روانشناسان دانشگاه لیدز در تحقیقی عکس‌های متفاوت هزاران غریبه را به داوطلبان نشان دادند. پوست صورت همگی طیف زرد یا برنزه داشت اما نیمی از آنها به دلیل آفتاب برنزه شده بودند و نیمی دیگر به دلیل تغذیه. داوطلبان از این موضوع اطلاعی نداشتند و محققان از آنها خواستند به عکس‌ها نگاه کنند و میزان جذابیت آنها را درجه بندی کنند. نتایج نشان داد افرادی که در اثر مصرف مواد غذایی حاوی کاروتنوئید چنین رنگ پوستی داشتند، نسبت به گروهی که در اثر تابش آفتاب برنزه شده بودند، جذابیت بیشتری داشتند.

شاید دلیل این نتیجه برایتان جالب باشد: محققان می گویند آنهایی که به دلیل این رژیم غذایی پوستشان برنزه می‌شود، برای ما جذاب‌ترند زیرا رنگ آنها نشانه سلامت آنهاست و ناخودآگاه ما از افراد سالم بیشتر خوشمان می آید.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

کند که زندگیمان را خراب نکند، اما زندگی ما خراب شده بود! کارهای من علیه خودم پرونده سازی شد. رفتم منزل همسرم تا دخترم را ببینم و ببرم، همسرم به پلیس ۱۱۰ زنگ زد و برایم پرونده درست کرد. خلاصه روزی که قرار بود برای طلاق به دادگاه برویم، من چند پرونده دیگر هم داشتم.

وکیل همسرم در دادگاه اجازه نداد من حرف بزنم، مرا مردی شکاک، بدبین، فحّاش و خشن نشان داد؛ کسی که به زور همسرش را وادار به هر کاری می کند! من هم سعی کردم با گرفتن وکیل از خودم دفاع کنم، اما با وکیلم هم دعوایم شد و او نه تنها دفاعی از من نکرد که حتی به عنوان شاهد، علیه من شهادت داد! نتیجه دو سال رفت و آمد به دادگاه، نه تنها طلاق همسرم و گرفتن حضانت بچه از من بود، که حتی همسرم مهریه‌اش را مطالبه کرد، همینطور نفقه و... از آنجا که مهریه همسرم نزدیک سیصد میلیون تومان می‌شد و من توان پرداخت آن را نداشتم، مهریه را تقسیط کردند.

روز محضر وقتی همسرم همراه و کیلش برای جاری شدن صیغه طلاق آمدند. بعد از طلاق نیشخندها و تمسخرهای همسرم آنقدر عصبی‌ام کرد که بیرون محضر، ناگهان تصمیم وحشتناکی گرفتم. داخل ماشینم نشستم و وقتی همسرم همراه با وکیلش بیرون آمدند و خواستند از عرض خیابان عبور کنند، با سرعت به سمتشان رفتم، واقعاً آن لحظه دلم می‌خواست او بمیرد.

اما خدا را شکر هیچ کدام نمردند، ولی به شدّت آسیب دیدند. وکیل همسرم دوباره برایم پرونده تشکیل داد و از آن روز تا حالا به جرم اقدام به قتل و تصادف عمدی در زندان هستم. فعلاً بلاتکلیفم و نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد!

دیگر الان برای سرزنش کردن من خیلی دیر شده. فقط این را بگویم که پدرم راست می گفت:

خشت اول گر نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

همسایه‌ها و دوستانی که سال‌هاست آنها را ندیده‌ایم، چند عکس از روزهای شیمی درمانی من، دوران بی‌پولی و فقر شدید، آخرین عکس از حلقه ازدواج، تولد بچه‌ها، و...

حالا که به آن سال‌ها فکر می کنم، خوب می‌دانم که ازدواج، فقط یک الماس خوش آب و رنگ نیست که از روز اول آن را درون ویترین بگذاری و هیچ آسیبی نبیند و تمام مدت همین طور بماند. باید از ازدواج و روابط پیچیده‌ای که بعد از آن بین دو خانواده و چندین نفر به وجود می آید مراقبت کرد. هم باید خوش‌شانس بود و هم زرنگ و هوشیار تا بتوان از این الماس گرانبها به خوبی مراقبت کرد. روزهای اول را خوب به یاد دارم. صدای فریادهای من و نیک بالا می‌رفت و هیچ کدام دوست نداشتیم کوتاه بیاییم. صدای داد و فریاد ما در این سال‌ها بارها بالا و پایین رفت اما عشق من و او هیچ وقت کم نشد و از بین نرفت. هر دوی ما انسان‌های مغرور و جاه‌طلبی بودیم که فقط قصد داشتیم به آرزوهای خودمان برسیم. پدر و مادر من و نیک می گفتند شما دوتا چگونه می‌خواهید پدر و مادر شوید؟

درست است... ظاهر عشق با گذشت زمان عوض می‌شود و هربار تغییر می کند؛ وقتی بی‌پول هستی و نمی‌توانی حتی کوچکترین هزینه‌های زندگی‌ات را تامین کنی... وقتی شریک زندگی‌ات به سرطان مبتلا می‌شود و همه زیبایی‌اش را از دست می‌دهد، زمانی که پدر و مادرها پیر و بیمار می‌شوند و از دنیا می‌روند... آری عشق تغییر شکل می‌دهد اما روزی می‌رسد که آنقدر رشد می کند و شاخ و برگ‌هایش آنقدر بزرگ می‌شود که سایه‌اش، پناهگاه امنِ تمام زندگی خواهد شد.

حالا که همه فرزندانم بزرگ شده‌اند و از خانه رفته‌اند، من و نیک می‌خواهیم خانه کوچکتری بخریم. گاهی وقت‌ها به گذشته نگاه می کنم و به این فکر می کنم که توفان‌های زندگی تمام شده‌اند و حالا وقت آن رسیده که من و همسرم روزهای باقیمانده را در آرامش سپری کنیم. حالا که کنار نیک نشسته‌ام، می‌دانم به مردی تکیه کرده‌ام که ۴۱ سال کوشش کرد تا تمام ترس‌های من را آرام کند. مردی که قبل از اینکه خودم، خودم را باور کنم، مرا پذیرفت و با تمام وجود باورم کرد. و فکر می کنم ازدواج همین است: بارها عاشق شوی و تنفر و بیزاری را تجربه کنی اما فقط با یک نفر. یعنی با همان کسی که روزی با او پیمان بسته‌ای در تمام عمر، در خوشی و ناخوشی، در شادی و غم و در تمام لحظه‌های دشوار با او باشی و هر گز زیر عهدت نزنی.

اگر طالب دشمن هستی خود را از دوستانت برتر بدان، ولی اگر دوست می خواهی بگذار دوستانت خود را از تو برتر بدانند

● دیل کارنگی

سهراب بختیاری زاده

حجازی و برومند به هم اطمینان نداشتند!

اگر بخواهیم به یکی از کم حاشیه ترین فوتبالیست‌های تاریخ ایران اشاره کنیم، باید از سهراب بختیاری زاده نام ببریم. مدافع خوش اخلاق و تکنیکی که سالیان سال در سطح اول کشور بازی کرد و با اینکه در استقلال حضور داشت اما پرسپولیسی‌ها هم دوستش داشتند. سهراب سرشار از خاطره است. خاطرات جالب و بعضاً تلخ! با وی خاطره بازی کردیم تا شما خوانندگان عزیز کمی بیشتر از حال و هوای این فوتبالیست و زندگی‌اش آگاه شوید.

شروع فوتبال با مخالفت پدر

یکی از مشکلات من برای فوتبالیست شدن، پدرم بود. پدر من یک کارگر بود و خیلی مخالف فوتبال ولی با همه این مسائل از گل کوچک آغاز کردم و قبل از سربازی به تیم جنوب اهواز رفتم. جنوب اهواز در زمینی تمرین می کرد که بزرگسالان یک طرف بودند و جوانان هم یک طرف دیگر. وقتی ما در حال تمرین بودیم، "**آقالفته**" من را صدا کرد و گفت با بزرگها تمرین کن. یک فوتبال برای ما گذاشت و به همه بازیکنان گفت یک لحظه بازی را نگه دارید و نحوه استپ کردن این جوان را ببینید. به تدریج فوتبال برای من جدی تر شد و چند سالی در لیگ دو بازی کردم. یک بازی مقابل پلی اکریل داشتیم که سه بر دو با مربیگری آقاجان آنها را شکست دادیم که یک گل از راه دور زدم. بعد از بازی‌ها در منزل نشسته بودم و آن زمان موبایل هم نبود. یک نفر زنگ خانه ما را زد و گفت من از اصفهان آمده‌ام و آقای آقاجان گفته اگر فلانی "بختیاری زاده" را دیدی بگو من او را می خواهم. اول فکر کردم شوخی می کند چون دلال‌ها تازه آغاز به کار کرده بودند. یادم افتاد هوشنگ لوینیان از اهواز به اصفهان رفت تا برای سپاهان تست بدهد. به سختی شماره خوابگاه آنها را پیدا کردم که لوینیان گفت: "**محمودخان یاوری**" تو را می خواهد. به سپاهان بیا و نمی خواهد به پلی اکریل بروی... من به آنجا رفتم و مسئولان پلی اکریل خیلی ناراحت شده بودند که سپاهان بازیکنان آنها را اغر می زند! آن زمان به تمرین سپاهان رفتم ولی باور کنید وقتی حالا می گویند سپاهان قوی است تعجب نمی کنم چون آن زمان هم قوی بود. جنوب اهواز که تیم دوم کشور بود و حتی در آسیا هم حضور داشت یک کلمن شربت سن کوئیک درست می کرد و به بازیکنان می داد. این کل تغذیه ما بود. بعد از آن وقتی سپاهان را دیدم آنها یک خوابگاه بسیار شیک داشتند و غذای بسیار عالی. شرایط اصفهان با اهواز زمین تا آسمان فرق می کرد. در سپاهان بعد مدتی مسابقه‌ای بین بازیکنان اصلی و تستی برگزار شد و خوب بازی کردم. وقتی بازی تمام شد، دیدم یاوری دوان دوان به سمت من می آید. مچ دستم را گرفت. گفتم محمود خان چه شده؟ گفت برویم باشگاه قرارداد ببندیم. گفتم من کفش فوتبال پایم است لباس تنم نیست... گفت نگران نباش، می گویم برایت لباس بیاورند باشگاه. یک برگه هم جلوی من گذاشتند و گفتند امضا کن. برای من یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان قرارداد نوشته بودند که ۵۰۰ هزار تومانش را نقد به صورت سپه چک به من تحویل دادند. گفت بلافاصله به اهواز برو و رضایتنامه را بگیر و بیا. خوشبختانه شب عید بود و یک ماشین دربست گرفتیم و به اهواز رفتیم. من به همراه هوشنگ لوینیان به باشگاه رفتیم و آنها به هوشنگ رضایتنامه دادند ولی هر کاری کردم به من رضایتنامه ندادند. آن زمان باقری نیا مدیر عامل شاهین بوشهر بود و به مسئولان گفته بود اگر به بختیاری زاده رضایتنامه بدهید من هم نمی مانم.

من و کمیته انضباطی

در لیگ دو برای آنکه سقوط نکنیم باید دو بازی را می بردیم اما در هر دو بازی شکست خوردیم و پسر عمه من هم در تیم حریف بود. پس از بازی مسئولان شاهین جلسه گذاشتند که بختیاری زاده (یعنی من) با پسر عمه‌اش تبانی کرده و نمی خواست تیم ما صعود کند! پسر عمه من در عملیات غیر صنعتی بازی می کرد. من خیلی ناراحت شدم. یادم می آید در آن بازی از نقطه کرنر شوتی زدم که توپ به سه کنج دروازه خورد و از پشت سر اورد شد. محتشم که دروازه بان حریف بود خودش می گوید فکر نمی کردم از آنجا آن ضربه را بزنی. بعد از این همه زحمت گفتند سهراب بختیاری زاده پول گرفته و تبانی کرده است. سه ماه در خانه نشستم و فوتبال بازی نکردم. بعد از سه ماه نامه‌ای در خانه ما آمد و گفتند باید به کمیته انضباطی بروی. به سختی به تهران آمدم و آن زمان مصطفوی رئیس فدراسیون بود. داخل اتاق رفتم و گفتم که آمده‌ام در خصوص شکایتم صحبت کنم. آقای فتحی مسئول کمیته انضباطی بود. به یکباره وقتی من را دید گفت تو همانی نیستی که در بوشهر فلان کاشته را تبدیل به گل کردی؟ گفتم چرا. دست من را گرفت و پیش مصطفوی برد. به او گفت آقای مصطفوی، سهراب بختیاری زاده که الان روبروی شماست از فلانی که الان در تیم ملی امید بازی می کند بهتر است. (نمی خواهم الان اسمی از آن شخص ببرم چون جز واسطوره‌های فوتبال ما است) مصطفوی گفت همین الان زنگ بزن به آقای حبیبی و بگو او را به تیم ملی دعوت کند. فتحی زنگ زد ولی حبیبی گفت تیمم را بسته‌ام و نشد در آن برهه به تیم ملی بروم. وقتی من برگشتم شاهینی‌ها نزدم آمدند و گفتند ما اشتباه کردیم نباید از تو شکایت می کردیم. من هم گفتم حالم از فوتبال به هم می خورد و دیگر نمی خواهم بازی کنم. کارم زیاد است و می خواهم به شرکت نفت بروم و آنجا کار کنم. مدام لجبازی کردم و زیر بار نرفتم. حتی یکی دو بار پدرم آنها را از خانه پرت کرد بیرون. بعد از ۶ ماه فولاد با شاهین مکاتبه کرد و من را به خدمت گرفتند. از آنجا بود که دیگر بازیکن فولاد شدم. آنجا لیگ دو بودیم و به لیگ یک صعود کردیم و بعد از آن هم به استقلال تهران آمدم.

مصدومیت لعنتی!

در استقلال روز خوب و بد زیاد داشتم اما هر چه بود اتفاقاتی افتاد که باعث از این تیم فاصله بگیرم. شاید شروع اتفاقات آن اخراج مشکوک ناصر خان حجازی از تیم استقلال بود. وقتی بازی با جوبیلو ایواتا را از دست دادیم، تیم خیلی از لحاظ روحی و روانی

افت کرد. درگیری ناصرخان با پرویز برومند خودش قصه‌ای بود. پرویز همیشه یک ساز برای خودش می‌زد و مرحوم حجازی هم انتظار داشت برومند بیشتر به او نزدیک باشد چون خودش یک دروازه‌بان بود و از شاگردش انتظار داشت. این یک شکاف بین آنها بود که همیشه مشاهده می‌شد. گل‌های بدی که پرویز در بازی با دالیان خورد به کنار ولی اختلافات در روز بازی با جوبیلو ایواتا بیشتر شد. یعنی از یک سال قبل که در امارات به مرحله بعدی صعود کرده بود این شکاف بین حجازی و برومند دیده می‌شد و می‌شد این مسئله را حس کرد. وقتی سرمربی تیم یک دروازه‌بان باشد قطعاً رابطه‌اش با گلر تیمش باید خوب باشد ولی چنین حالتی بین این دو نفر وجود نداشت و به نوعی شاید برومند خودش را به حجازی نزدیک نمی‌کرد. در خط عقب مادلسردی به وجود آمد و حتی در بازی با جوبیلو از این ناحیه ضربه خوردیم. متاسفانه در آن بازی من دو کارته بودم و نتوانستم در ترکیب تیم باشم. یادم می‌آید بعد از آن مسابقه به مشهد رفتیم و در دقیقه ۱۰ بازی روی سرحالی و جوانی یک بدن به عبدالجلیل گل چشمه زدم که مچ پایم کاملاً برگشت و داور هم پنالتی گرفت. خدا می‌داند مچ پایم در بازی ورم کرد ولی چون مسبب پنالتی بودم به بازی ادامه دادم و باور کنید فقط می‌توانستم مستقیم بدوم. پایم کج و راست نمی‌شد. دقیقه ۸۰ که شد ۲ بر یک که جلو افتادیم، آقای حجازی من را تعویض کرد. بعد از آن بازی سه ماه فیزیوتراپی می‌کردم. بعد از ناصرخان، سوکوموروخوف آمد و من هم در آن شرایط نمی‌توانستم پایم را چپ یا راست کنم. به همین دلیل مدتی در ترکیب نبودم چون فقط می‌توانستم مستقیم بدوم. در تمرینات با همین شرایط بازی می‌کردم. الان می‌بینم که اشتباه بزرگی کردم. حالا اگر جوانی از من سوال کند اگر مصدوم هستم تمرین کنم یا نه، به او صددرصد می‌گویم تا خوب نشدی تمرین نکن. حتی اگر مصدومیت تو ۶ ماه طول بکشد چون این گونه دید مربی نسبت به بازیکن خراب می‌شود و نمی‌توانی قابلیتت را نشان دهی. البته بعد که پایم خوب شد و به ترکیب برگشتم، همین سوکوموروخوف که در ابتدا فکر می‌کرد من به درد تیم نمی‌خورم مرتب به من توصیه می‌کرد که سعی کنم اخطار نگیرم که یک وقت در ترکیب نباشم.

پیش به سوی صبا

پس از استقلال راهی تیم صبا شدم. به هر حال بزرگتر و پیشکسوت باشگاه صبا بودم. قبل از اینکه آقای کربکندی به همراه ویسی به تیم بیاید مسئولان باشگاه با من جلسه گذاشتند و مشکل تیم را پرسیدند. مربی تیم به آنها گفته بود ما بازیکن نداریم. من به مدیران تیم گفتم ما بازیکن زیاد هم داریم! ما همه نوع بازیکن داریم ولی خوب تمرین نمی‌کنیم. مدیر عامل باشگاه به یکباره

به یکباره آقای یاوری عصبانی شد و گفت آقا سهراب من ۴۰ سال است مربی هستم و تمرینات ما به روز است! به آقای یاوری گفتم می‌توانم هرچه شما بگویی تایید کنم اما این کار خیانت به شما و تیم است...

تعجب کرد و پرسید اگر من تمرین‌دهنده بیاورم مشکل تیم حل می‌شود؟ که به او گفتم در این مسئله شک نکن. این دو نفر به تیم ما اضافه شدند، خدا شاهد است تیم‌ها را مچاله می‌کردیم! یکی دو هفته اول خوب نبودیم ولی پس از آن بردهای ما شروع شد، به شکلی که جایگاهمان به پنجم جدول رسید. فصل که تمام شد پیش خودم گفتم سال آینده با این نفرات و با این هماهنگی قهرمان می‌شویم ولی زهی خیال باطل. مسئولان باشگاه پس از پایان فصل آنقدر معطل کردند که کربکندی رفت. هر روز یک حرف می‌زدند و مثلاً می‌گفتند امروز تیم نمی‌خواهیم و فردا می‌گفتند تیم‌داری می‌کنیم. سپس



گفتند سهراب نظرت در مورد محمود یاوری چیست؟ که پاسخ دادم محمود خان بزرگ من است و تاج سرم اما... سپس مدیریت باشگاه گفت منظورت این است که از لحاظ فنی پیشرفت نمی‌کنیم؟ که پاسخ دادم نه و مدیرعامل باشگاه گفت ما او را به خدمت گرفتیم من هم گفتم نوش جان! که بماند در هفته سوم دعوای مدیران با آقای یاوری عزیز شروع شد. سه هفته مانده به پایان نیم‌فصل، آقای آذرنیا من را صدا زد و در حضور آقای یاوری از من پرسید چرا ناراحت هستی من هم گفتم وضع تیم خیلی بد است، آنها تعجب کردند، گفتند چرا؟ گفتم بازیکنان چاق شده‌اند، دل به تمرینات نمی‌دهند و... در این لحظه آقای یاوری عصبانی شد و گفت آقا سهراب من ۴۰ سال است مربی هستم و تمرینات ما به روز است. به آقای یاوری گفتم شما استاد من هستید، من هم می‌توانم هرچه شما بگویی تایید کنم و خودم را پیش شما عزیز کنم اما این کار خیانت به شما و تیم است... کار به جایی رسید که آقای یاوری در نیم‌فصل عوض شد. آنها فکر می‌کردند من در مورد آقای یاوری آن گونه صحبت کردم که خودم سرمربی صبا شوم که حقیقتاً در ذهنم همیشه این وجود داشت که تا ۴۰ سالگی بازی کنم، هر وقت به من می‌گفتند فوتبال را کنار بگذار افسرده می‌شدم. سردار شهریاری ۱۰ بار با من جلسه گذاشت و گفت سرمربی شو اما قبول نکردم. بعد از من سوال کردند که چه کسی را بیاوریم که گفتم عبدالله ویسی هم اینجا بوده و هم انگیزه زیادی دارد. خدا را شکر عبدالله ویسی آمد و کار کرد و بعد از آن آقای زاهدی مدیرعامل باشگاه شد. سال بعد هم ویسی یک تیم خوب بست و تیم چهارم شد و به آسیا رفت.

بی پولی در کشور غریب!

یکی از جالبترین خاطرات زندگی من حضور در کشور ترکیه برای ادامه فوتبال بود. سال ۲۰۰۰ بود و در آن سال کل تیم‌های ترکیه‌ای با مشکلات مالی عجیبی روبرو شده بودند. مثلاً همه تیم‌ها بیش از ۶ ماه حقوق نگرفتند. تیم ما هم تا زمانی که پول‌ها به موقع پرداخت می‌شد با آنکه ضعیف بود خوب نتیجه گرفت. مثلاً بورسا اسپورت را که تیم قوی هم هست ۵ بر صفر بردیم. بعد از اینکه پول نبود بازیکنان هم مصدوم شدند و به سراشیبی رفتیم. من فقط دو هفته نبودم و همیشه با پرواز به آنجا سفر می‌کردم، بعضی مواقع هم با ماشین از طریق مرز بازرگان به ترکیه می‌رفتیم. یکبار پولم را ندادند که به آنها گفتم اگر پولم را ندهید می‌روم. وقتی این کار را نکردند، سوار ماشین شدم و آن را در جایی قبل از مرز پارک کردم و از مرز به ایران آمدم. چندین بار با من تماس گرفتند و خواهش کردند به تمرینات باز گردم که من این کار را کردم. آنها محمد مومنی را هم جذب کرده بودند که گل بزند ولی او مدام پشت دروازه گرم می‌کرد و به من می‌گفت ماشاالله سهراب. به او می‌گفتم اینها تو را گرفته‌اند که گل بزنی آن وقت از بیرون زمین مرا تشویق می‌کنی؟ (با خنده) مومنی هم نیم‌فصل برگشت. البته بعد از بازگشتم خیلی تلاش کردیم که تیم نیفتد ولی تیم سقوط کرد. بعد از آن هم به استقلال برگشتم.

چرایی عدم موفقیت جام جهانی ۲۰۰۶

یکی از بزرگترین ابهامات تاریخ فوتبال ایران به چرایی عدم موفقیت تیم ملی در جام جهانی ۲۰۰۶ بازمی‌گردد. من دلیل اصلی نتیجه نگرفتن را به شما می‌گویم. در جام جهانی ۲۰۰۶ بازیکنان بسیار خوبی داشتیم و شاید تیم ما می‌توانست به مرحله بعد هم صعود کند ولی چند دلیل عمده باعث شد تیم ما موفق نشود. در آن زمان رئیس سازمان تربیت بدنی و رئیس فدراسیون هیچ هماهنگی با هم نداشتند و این را همه فهمیده بودند. آقای علی‌آبادی قبل از جام جهانی اعلام کرد که بعد از پایان جام جهانی تمامی ارکان فدراسیون و اعضای تیم ملی عوض خواهند شد. همین اظهار نظر باعث شد تا کل کادر فنی و بازیکنان بی‌انگیزه شوند. شاید من که بازیکن اصلی بودم خیلی برایم نتیجه گرفتن تیم اهمیت داشت ولی بازیکنی که ذخیره بود، با خود می‌گفت برانکو که می‌رود پس بهتر است بی‌خیال باشیم. این مسئله نظم و انضباط را از تیم ما گرفته بود.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

این رسم غلط را نهادینه نکنید!



اخیـراً در رختکن و یا هتل‌هایی که تیم‌های بـزرگ در آنجا حضور دارند، برای شخصی که در آن روز متولد شده، جشـن تولد برگزار کـرده و به عناوین مختلف با او شـوخی و یا مزاح کرده و با کیک صورت وی را نوازش می کنند!

خوب در حد شوخی و خنده در میان بازیکنان این قضیه زیاد جای تعجب و یا انتقاد ندارد، ولی اگر قرار باشد بازیکنان به صورت سرمربی تیم و یا از آن مهمتر رئیس باشگاه کیک مالیده و او را از جایگاهی که در آن قرار دارد جدا کنند، آنگاه خیلی حرمت‌ها شکسـته و به مرور سنگ روی سنگ بند نخواهد شد و ورزش بی‌در و پیکر ما از اینی که هست به مراتب بدتر و بدتر خواهد شد.

جالـب اینکـه "مهدی طارمی" "سـتاره بی‌چون‌وچرای این روزهای پرسپولیس نیز در نقش نقاش بیشترین سهم را داشته و او بود که بر روی صورت "برانکو ایوانکوویچ" و بعداً "علی اکبر طاهری" سرپرست تیم کیک تولد زد.

نمی‌دانم، شـاید ما قدیمی فکر می کنیم، ولی آنان که الفبای ورزش را به ما یاد داده‌اند، این قبیل مسـائل را چندان قشـنگ نمی‌دانند. راسـتی حالا که صحبت از مهدی طارمی شـیرمرد دیار رئیس علی بوشهری شد، بد نیست اشاره‌ای هم به امضای قـرارداد او کرده و نکته‌ای را گوشـزد کنیـم و آن اینکه چطور حالا که صحبت امضای قرارداد این بازیکن با پرسـپولیس شد، صحبت از درخواسـت دو تیم بزرگ لیگ برتر انگلیس مطرح شـد که وی را می‌خواهند و وقتی قرارداد امضا شد، دیگر حرفی از این مهاجرت زده نشـد و تنها این پرسـپولیس بود که مجبور شـد برای حفظ سـرمایه خود مبلغی بیشـتر از حد و عرف خود بپردازد تا او را برای فصل بعد حفظ کند؟



مرثیه‌ای بر مرگ ماهی طلایی سرخابی‌ها

دکتر سورنا نیک‌نژاد

مثل همیشـه درگیر درس‌هایم بودم که "دکتر رنجبر "از بیمارسـتان شهدای تجریش زنگ زد و خبرش را داد. "ماهی طلایی رفته بود."

"ماهی طلایی لشـکر سـرخ" یادش بخیر، ماهی ما آنقدر زحمت کشـیده بود که در دریا طلایی شده بود، وقتی درخشندگی‌اش همه را مسحور کرد، بزرگترها او را از دریا گرفتند و آوردند در برکه بلوری سرخابی رهایش کردند. که پر از زرق و برق بود. حالا ماهی طلایی هر جا می‌رفت همه تنها او را نگاه می کردند. فقط ۱۹ ساله بود که گل برتری لشکر سرخ را در "دربی" زد. وقتی گل زد و شد تیتر یک همه روزنامه‌های شهر، هیچ کدام از همان بزرگترها، به ماهی طلایی نگفت، این برکه ظاهرش بلوری اسـت. اگر یک نفر در آن شـد مثل علی دایی، هزاران نفر هم اسـیر انگل‌ها و زالوهای ته برکه شـده‌اند، مواظب خودت و باله‌های طلایی‌ات باش. انگار همه بزرگترها یادشـان رفته بود که ستاره شـهر ما جوانی ۲۰ سـاله است. ماهی طلایی مدتی رفت امارات و کلی پولدار شد. باز برگشت، هنوز ستاره بود ولی دیگر طلایی نبود. آرام آرام بزرگترها رهایش کردند و رفتند دنبال یک صید دیگر و ماهی طلایی ما مانده بود تنها، با کلی شهرت و کلی پول وسط آدم‌هایی که نباید، وسط آدم‌هایی که مواظبش نبودند. این پسر آرام آرام زرد شد، دیگر نه درخشش داشت، نه طلایی بود.

یک فصل اصلاً نبود، عاشـق فوتبال بود، برگشـت حتی حاضر شده بود با ۲۵ میلیون تومان برای یـک نیـم فصل در تیم محبوبـش بازی کند، نام او هنوز آنقدر بزرگ بود که آمدنش همه شـهر را امیدوار کند. ولی آن آدم‌هایی که نباید، اثر خودشـان را گذاشـته بودند. وقتی خبر جوانمرگ شدن ماهی طلایی لشکر سرخ پخش شد، همه بزرگترها گفتند خیلی خوب بود، حیف شد، بله حیف شد. کاش هیچ وقت به دسـت شـما کشف نمی‌شـد که اینقدر بی‌پناه در این برکه بلوری غریب رهایش کنید که امروز جنازه‌اش را برای پدرش ببرند. کاش هیچ وقت پولدار و مشـهور نشـده بود، حداقل هم اکنون زنده بود و کنار خانواده ایسـتاده بود... از مهرداد گذشـت، دیروز مجاهد خضیراوی بهای ایـن بی‌توجهـی را بـا تباهی فوتبالش داد و امـروز "اولادی" با جانش. چقدر و تا کجا باید این جوانان بها بدهند تا بزرگترهای فوتبال ما یاد بگیرند که کشـف یک سـتاره همه ماجرا نیست و قبل از آنکه نام آنها را بزرگ کنیم، باید ظرفیت و شـناخت لازم را در آنها ایجاد کنیم. این سـتاره‌ها جوانانی از شـهرهای کوچک و فرهنگ خاص خود هسـتند، نباید اینقدر بی‌پناه در این هیاهوی شـهر آشوب شهرت و ثروت رها شوند. امثال اولادی، خضیراوی و میرطوسی در فوتبال ما کم نبوده‌اند. آیا زمان آن نرسیده است که در رفتارمان با این ماهی‌های طلایی تغییراتی ایجاد کنیم؟

شکست یک رکورد شخصی

"زلاتان ابراهیموویچ" کاپیتان تیم ملی سوئد از جمله شاخص‌ترین بازیکنان دو دهه اخیر فوتبال اروپاست.

ایـن مهاجـم ۳۴ سـاله که بـا هفت تیم باشـگاهی مختلـف به جام‌های قهرمانی در کشـورهای مربوط به آن باشـگاهها دست یافته، همیشه آرزویش رسیدن به یک جام قهرمانی همانند جام باشـگاههای اروپا بوده که متاسـفانه تاکنون به این رویا نرسیده است و آخرین بار دو هفتـه قبـل بود که در مرحله یـک چهارم نهایی جام قهرمانی باشـگاههای اروپا مقهور منچسترسـیتی شد و باز هم به آرزویش دست نیافت. ابراهیموویچ یک مهاجم شش دانگ و تمام عیار محسوب می‌شود که کمتر بازیکنی توانایی‌های او را دارا اسـت و در آخرین بازی‌های این فصل فوتبال جام قهرمانی باشگاههای فرانسه در رویارویی با تیم کان دو گل زد تا جمع گل‌هایش در این رقابت‌ها را به ۳۱ گل رسـانیده و به یک رکورد شـخصی دست یابد. او که با قیمتی بسـیار گران در فصل فوتبال ۲۰۱۳ ـ ۲۰۱۲ از آ.ث. میلان جدا و راهی پاری.سن.ژرمن شد، در اولین فصل خودش به ۳۰ گل دست یافت.

این مهاجم بلندبالای سوئدی فصل ۲۰۱۵ ـ ۲۰۱۴ را با مصدومیت به پایان رسانید و به همین خاطر تنها زننده ۱۹ گل بود، ولی سال‌های قبل را با ۲۶ گل و ۳۰ گل به پایان رسـانید و امسـال اگرچه هنوز فصل به پایان نرسـیده، ولی با ۳۱ گل، بهترین رکورد در تمام دوران بازیگری‌اش را به ثبت رسـانده و این روزها بهتریـن تیم‌هـای اروپایی خواهان او بـوده و تنها دلارهای بی‌حد و حساب پاریسی‌ها می‌تواند در نظر او تغییر به وجود آورد، و وی را در "پارک. دو. پرنس" حفظ کند.



بعـد از حذف پاری.سـن.ژرمن از دور مسـابقات جام قهرمانـی باشـگاههای اروپا، خبرگزاری فرانسـه، تحلیلی دربـاره این مهاجم بـزرگ ارائه داده و آورده اسـت؛ آمار گلزنی این بازیکن در جام قهرمانی باشـگاههای اروپا نشـان می‌دهد که وی فاقد قدرتی همانند لیونل مسی و کریستین رونالدو در این رقابت‌هاست. چرا که آنان به زودی در مجموع به مرز گذار از یکصد گل در این بازی‌ها خواهند رسید، در صورتی که "ابراهیموویچ" در ۴۴ بازی تنها ۱۰ گل به ثمر رسانیده و در بیست و یک بازی اولیه‌اش اصلاً گلی به ثمر نرسـانیده اسـت و این در شرایطی است که "لیونل مسی" در ۴۸ بازی در مرحله حذفی این بازی‌ها ۳۳ گل به ثمر رسانیده است و "کریستین رونالدو" نیز در ۵۹ بازی در دور حذفی ۳۹ گل به ثمر رسـانیده و این آمارها قابل قیاس با رکورد این مهاجم سوئدی در جام قهرمانی باشگاههای اروپا نیست.

قرارداد اولادی با ملوان چقدر بود؟

مهرداد اولادی بازیکن شماره ۷۷ تیم ملوان سه‌شنبه هفته گذشته در تهران دچار ایست قلبی شد و دار فانی را وداع گفت! او که در تیم‌های پرسپولیس و استقلال بازی کرده بود و روزهای خوبی در الشباب داشت تلاش می‌کرد دوباره به تیم ملی برگردد! این فصل در حالی با تیم ملوان قرارداد بست که دستمزدش ۲۵ میلیون تومان تعیین شده بود! قراردادی که شاید برای بازیکنان تیم‌های دسته‌اولی هم خیلی قابل‌قبول نباشد! مهرداد در بازگشت از الشباب با تیم پرسپولیس ۷۰۰ میلیون تومان قرارداد بست که در زمان خود عدد قابل توجهی بود و هنوز هم هست! مهرداد در روزهای حیات یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات خود را عقد قرارداد با تیم استقلال عنوان کرد. هر چند با این نیت استقلالی شد که با ارائه بازی‌های خوب در ترکیب این تیم بار دیگر نگاه کی‌روش را به خود جلب کند. البته او گفته بود پیش از عقد قرارداد با استقلال خواهان حضور دوباره در پرسپولیس بود که علی دایی قبول نکرد!



به هر صورت مهرداد در سال‌های اخیر نزول پرسرعتی در فوتبال ایران داشت و در نهایت برای بازی دوباره در لیگ برتر مجبور به عقد قرارداد ۲۵ میلیون تومانی با تیم ملوان شد. این نشان می‌دهد بازیکن همان طور که به سرعت پله‌های پیشرفت را طی می‌کند، اگر مراقب خود نباشد و انتخاب‌های اشتباه داشته باشد به سرعت پایین می‌آید. مهرداد یکی از جوان‌های خوب فوتبال ما بود که خیلی بیشتر از اینها می‌توانست پیشرفت کند اما به آنچه که استحقاقش را داشت، نرسید. هر چند در این بین کسی قابل سرزنش نیست. روحش شاد و یادش گرامی

پزشک ایرانی کشتی‌گیر ازبک را نجات داد



در پی اعلام حالت بحرانی برای کشتی‌گیر ازبکستانی با اطلاع رسانی محمد بنا سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی، دکتر ملک محمدی با حضور در محل و انجام اقدامات پزشکی و تزریق سرم پتاسیم به درمان این کشتی‌گیر می‌پردازد و در نهایت کشتی‌گیر ازبکستانی پس از چند دقیقه به حالت عادی باز می‌گردد و خطر از بیخ گوشش می‌گذرد. ماجرا به این گونه بود که روز پنج‌شنبه و در جریان وزن کم کردن کشتی‌گیران در سونا، فرنگی‌کار ۶۶ کیلوگرم کشور ازبکستان به دلیل وزن کم کردن زیاد، تعادل خود را از دست می‌دهد و زمین می‌خورد و دچار اسپاسم عضلانی شدید می‌شود که تلاش پزشک اتحادیه جهانی و دو پزشک مغولستانی حاضر، ثمربخش نبوده و در نهایت با اطلاع رسانی محمد بنا سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی، دکتر ملک محمدی با حضور در محل و انجام اقدامات پزشکی و تزریق سرم پتاسیم به درمان این کشتی‌گیر می‌پردازد و در نهایت کشتی‌گیر ازبکستانی پس از چند دقیقه به حالت عادی باز می‌گردد و خطر از بیخ گوشش می‌گذرد.

بازیگر سینما هم در اهواز کتک خورد



رامین راستاد بازیگر سینما و تلویزیون که برای تئاتری در اهواز که از ۱۰ تا ۲۰ اردیبهشت اجرا می‌شود، به این شهر سفر کرده روز گذشته برای دیدن بازی پرسپولیس و استقلال اهواز به استادیوم رفت و البته اسیر اتفاقات این دیدار شد. راستاد با پیراهن قرمز که نشانه پرسپولیسی بودن است از سوی برخی افراد و هواداران ناراحت استقلال اهواز مورد ضرب و شتم واقع شد. بعد از این اتفاقات مسئولان هیأت فوتبال خوزستان او را شناختند و به اتاق امن بردند و سپس همراه با اتوبوس پرسپولیسی‌ها از ورزشگاه خارج شد تا اتفاق بدتری برای این هنرمند سینما نیفتد.

در المپیک کدام کشورها دست و دلباز می‌شوند

وزارت ورزش و جوانان در خبری اعلام کرد به مدال‌آوران طلا در المپیک ریو ۳۰۰ سکه، نقره ۲۰۰ سکه و برنز ۱۵۰ سکه اهدا می‌کند و البته این تعداد سکه نسبت به المپیک لندن افزایش داشته است. اگرچه محمود گودرزی وزیر ورزش اعتقاد دارد سیستم افزایش پاداش یک بیماری است که رسانه‌ها ایجاد کرده‌اند، اما پاداش به قهرمانان المپیک فقط مختص به ایران نیست. گودرزی در مصاحبه‌هایش در این باره گفته بود: زمانی که برای استقبال به فرودگاه می‌رویم، خبرنگار میکروفن را در حلقوم ما فرو می‌کند و می‌گوید به فلان ورزشکار چقدر سکه می‌دهید؟ آیا باید به ورزشکار فقط پول داد یا بهتر است برای او شغل ایجاد کنیم؟ کدام بهتر است؟ خبرنگارها بدون اینکه تحلیلی داشته باشند از ما می‌پرسند چقدر سکه می‌دهید؟

این در حالی است که گزارش‌های مختلفی در خصوص پرداخت پاداش به ورزشکاران المپیکی وجود دارد که بر اساس این گزارشات آذربایجان در صدر جدول قرار دارد. این کشور به ورزشکاران المپیکی‌اش به ترتیب مدال‌های طلا، نقره و برنز ۵۱۰ هزار دلار، ۲۵۵ هزار دلار و ۱۳۰ هزار دلار پرداخت می‌کند. البته همه کشورها پاداشی که به ورزشکاران‌شان می‌دهند بر اساس دلار نیست. به عنوان مثال، سوئد تا سال ۲۰۱۴ برای مدال‌آوران و سهمیه‌بگیران المپیک تسهیلات دانشگاهی را در نظر می‌گرفت. ورزشکاران می‌توانستند از وام و بورسیه بیشتری برای تحصیل استفاده کنند. البته از سال ۲۰۱۴ با اعتراض مردمی این موضوع به رأی گذاشته شد که در نهایت مردم اعلام کردند بهتر است پاداش به قهرمانان حذف شود. درواقع مردم سوئد با تشکیل کمپینی اعلام کردند در لیست مالیات آنها بخشی در نظر گرفته شود که مخصوص تهیه امکانات برای ورزشکاران است. در کانادا هم کمیته المپیک این کشور بودجه سال ۲۰۱۵-۲۰۱۶ را ۳۶ میلیون دلار اعلام کرد که این رقم بین فدراسیون‌ها تقسیم می‌شود. رئیس جمهور این کشور پیشنهاد داد تا اجازه دهند این مبلغ اضافه شود و بخشی را برای پاداش به قهرمانان المپیک در نظر بگیرند. با نظرسنجی از مردم در نهایت ۸ میلیون دلار به بودجه کمیته المپیک کانادا اضافه شد و شرط اضافه بودجه این بود که فدراسیون‌های ملی خودشان پاداش قهرمانان را در نظر بگیرند. نکته جالب اینجاست که برای المپیک ۲۰۱۲ لندن سنگاپور اعلام کرده بود به مدال‌آوران طلا ۸۰۰ هزار دلار پاداش می‌دهد و در مقابل انگلیس کشوری است که پاداش نقدی به ورزشکارانش نمی‌دهد.

در لیست پاداش المپیکی‌ها را در کشورهای مختلف مشاهده می‌کنید:

کشور	طلا(دلار)
آذربایجان	۵۱۰ هزار دلار
قزاقستان	۲۰۰ هزار
تایلند	۳۱۴ هزار
فیلیپین	۲۳۷ هزار
قرقیزستان	۲۰۰ هزار
لتونی	۱۹۰ هزار
ایتالیا	۱۸۰ هزار
ازبکستان	۱۵۰ هزار
بلاروس	۱۵۰ هزار
اوکراین	۱۵۰ هزار
روسیه	۱۳۵ هزار
استرالیا	۱۲۶ هزار
تاجیکستان	۶۳ هزار
فرانسه	۶۵ هزار
چین	۳۱ هزار و ۴۰۰ دلار
آمریکا	۲۵ هزار

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

عمه کوثر عزیزم، تو را با همه مهربانی‌هایت دوست دارم، بابت محبت‌های خداپسندانه‌ات دستتان را می‌بوسم و از خدای بزرگ سلامتی وجودت را می‌طلبم، از لطف و محبتت بی‌نهایت سپاسگزارم

زهرا صفرپور ـ شهرضا

آقای سید محسن حسینی عاشقی آبادی، پیوندتان با خانم حسینی را تبریک گفته و برای شما آرزوی خوشبختی و سعادت و سلامتی را داریم

داوود، امید، مهدی کیماسی و حسین بخشی ـ اصفهان

همسر مهربانم، مهدی جان، مهربانی، شکوه و آراستگی آن به همراه و صفای دل‌انگیز محبت، مدیون بزرگی و گذشت توست، هم نفسم روز پدر و همسر مبارک باد

مهتاب حسینی ـ آزادشهر

آقا نعمت خوبم، همسر عزیزم، تا دنیا دنیاست دوستت دارم، هفتم اردیبهشت بیست و هشتمین سالروز میلادت مبارک، از خدای تبارک و تعالی آرزوی سلامتی‌ات را دارم

همسرت شهلا خسروی ـ مشهد

زهرای مهربانم، دختر عزیزم، ای گل گلدان ما هزار سال زنده باشی، بسته به تو جان ما، این هدیه تولد پیشکش چشم‌های تو، تولدت مبارک

مادر و پدرت حسین افراسیابی ـ اصفهان

پدر جان، ارزش بودنت را همیشه با اندیشه یک لحظه نبودنت می‌توان فهمید. بهترین تبریک‌ها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزوها برایت پیچیده‌ایم و هزاران شاخه گل مریم را به تو پدر عزیز و مهربانمان تقدیم می‌کنیم، ۱۲ اردیبهشت تولدت مبارک

سیده فرشته و سیده فاطمه خسروی ـ تهران

سرکار خانم خلیلی، مدیر دبستان حجاب و کادر دفتری، بدینوسیله مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را نسبت به برخورد منطقی و آموزنده اولیای مدرسه در برابر دانش آموزان ابراز می‌دارم. موفق و مؤید باشید

سیده نیلوفر موسوی ـ قزوین

خواهر عزیزم، نازنین، بهار با تولد تو شروع می‌شود و آفتاب با بیدار شدنت طلوع می‌کند، تو تمنای وجود دنیا هستی و زادروزت، اولین روز عشق است

ایمان و نیلوفر ماهر ـ شیراز

خاله عزیزم، نازنین، کنار تو بودن برای من آرامش است و مهربانی‌هایت را هرگز فراموش نمی‌کنم. دوستت دارم

باران ماهر ـ شیراز

نوگل وجودمان، مهناز خانم، ۱۱ اردیبهشت هجدهمین سالروز تولدت مبارک، امیدواریم که در زندگی و تحصیلات دانشگاهی موفق باشی

مادر و پدرت زهره و محمود خیراندیش ـ کرج

همسر عزیزم، مسلم جان، روز پدر به شما پدر مهربان و دوست داشتنی و همسر مهربان مبارک

همسرت و فرزندانمان مجید و معراج حاتمی

شراره خانم، خاله جان، هشتم اردیبهشت دومین سالگرد ازدواجتان با آقا مجتبی مهربان را تبریک می‌گوییم. شاد و خرّم و سربلند باشید

آزیتا کوثری ـ زنجان

همسر عزیز و پدر مهربان، پنج اردیبهشت سالروز تولدت، روز شادی زندگی ماست، دوستت داریم تا دنیا دنیاست

همسرت شهناز و فرزندمان امیرحسین کریمی ـ میانه

سرکار خانم وزیری عزیز، معلم مهربانم، یاد تو همیشه در ذهنم، عشق تو در قلبم و عطر مهربانی‌ات همیشه در وجودم جاری است

دانش آموز رکسانا نصری ـ پایه دوم ـ قزوین

ریحانه جان، تو این روز طلایی، تو آمدی به دنیا، وجود پاکت آمد تو جمع خلوت ما. تو تقویم‌ها نوشتیم تو این ماه و تو این روز، از آسمان فرستاد خدا یه ماه زیبا ۲۳ اردیبهشت دومین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت سمانه و هادی بیاضی ـ گرگان

پسر عزیزم، مجید جان، هشتم اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز به تو گل عزیز و مهربان تبریک می گوییم

مادر و پدر و برادرت معراج حاتمی

شقایق عزیزم، دختر نازم، ۹ اردیبهشت تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ بهاری به تو گل شقایق تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادر و خواهرت شراره زاهدی ـ قائمشهر مازندران

مهیار جان، برادرزاده عزیزم، کمترین آرزویم این است که هرگز با چشمان مهربانت نامهربانی روزگار را نبینی و بالاترین خواسته‌ام اینکه حاجت دلت با حکمت خدا یکی باشد. ۹ اردیبهشت تولدت مبارک

نگار عرفان و عمه شیرین نجار ـ تهران

داداش امید عزیزم، فارغ التحصیلی‌ات در مقطع کارشناسی ارشد را با معدل عالی و از بهترین دانشگاه کشور، به شما و پدر و مادر عزیزتر از جانمان تبریک می گویم. امیدوارم مثل همیشه در تمام مراحل زندگی موفق باشی

آقا مسعود و خواهرت ملیحه بابایی ـ قم

سوسن عزیزم، همسر مهربانم، ۹ اردیبهشت سی و هشتمین سالگرد ازدواجمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت شهرام صنوبری ـ رشت

هانیه عزیز، تبریک فراوان ما را به مناسبت اخذ مدرک کارشناسی ارشد پذیرا باشید، امیدواریم ثمره تلاش فراوان شما راهگشای آینده زندگیتان باشد

امیر و خواهرت فاطمه عفیفی نیا

یلدا جان، اگر تو برای همه دنیا یک نفری، برای ما تمام دنیایی، ۹ اردیبهشت تولدت را تبریک می گوییم

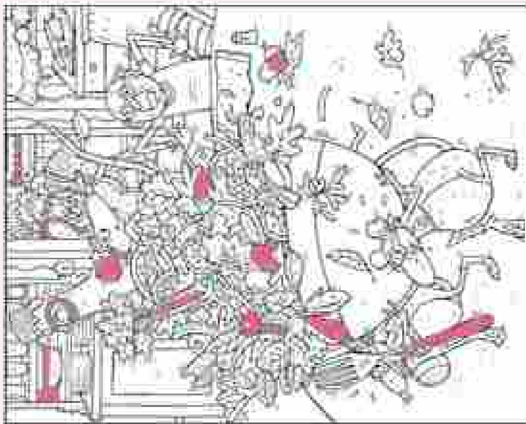
پدر و مادر و برادرهایت میلاد و محمد عباس زوج ـ گراش استان فارس

مادر عزیزم، همواره شاکر خداوند متعال هستم که فرشته‌ای چون شما را برای مادری‌ام برگزید ۷ اردیبهشت سالروز تولدت گلباران و سایه محبت شما بر سرمان مستدام باد

دخترت دکتر عطیه کامیاب

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر موشهای غارتگر



یازده اختلاف در تصویر خرگوش ورزشکار

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



این روزها مسئولیت‌های زیادی بر سرتان سرازیر شده طوری که گاهی گیج می‌شوید و نمی‌دانید از کجا کارهایتان را شروع کنید و در این گیر و دار گاهی به زبان می‌آورید که کم آورده‌اید، اما هیچ توجه کرده‌اید که شگفتی آفرینی شما به سختکوش بودنتان است و تا به حال هم بارها آن را ثابت کرده‌اید و اگر با توکل به خدا پیش بروید نتیجه‌ای که برایتان خواهد داشت فوق‌العاده خواهد بود. پس شما فقط به فکر سلامتی‌تان باشد و به اعتمادی که تا به حال شکسته نشده.

اردیبهشت



حرف‌هایی که این روزها بر زبان می‌رانید تاثیر منفی و مثبت زیادی بر اطرافیانتان می‌گذارد، به این دلیل که در شرایطی قرار دارید که قبلاً نبودید و نکته بعدی اینکه به نظر می‌رسد بسیار سنجیده‌تر سخن می‌گویید. پس امیدوارم متوجه این تفاوت رفتاری در خود و دیگران شده باشید و به سوی هدفی گام بردارید که مدت‌هاست درصدد به اجرا درآوردنش باشید زیرا افزایش دادن خودآگاهی برای شما کار سختی نیست و معمولاً تجربه را بر احساس ترجیح می‌دهید.

خرداد



طی این روزها مجبور هستید واکنش‌های متفاوتی را تجربه کنید و دم نزنید و این نشانه رشد فکری و روحی شماست. هر چند که شما جزو آن دسته افرادی بودید که ترجیح می‌دادید درک و صریح در مورد نیازهایتان حرف بزنید و دیگران را مجبور کنید که آن را بپذیرند، اما این روزها تغییرات شگرفی را صورت داده‌اید و این بسیار ارزشمند است. در مورد وعده‌ای هم که عملی نشده، هم امیدوارم سخت نگیرید.

تیر



می گویید حرف‌هایی زده‌اید که اگر امروز بخواهید به آنها عمل کنید با مشکل روبرو خواهید شد و انگار این روزها همه توان و انرژی‌تان را می‌خواهید صرف یک موضوع کنید و همین شیوه رفتاری منجر به بروز بی‌قراری و نگرانی در شما شده است. ولی اگر تمام انرژیتان را برای موضوعی گذاشته‌اید که در آینده هم شما آرامش خواهید داشت و هم اطرافیانتان با توکل به خدا پا پیش بگذارید، اما خوب فکر کنید.

مرداد



خیلی خوب می‌دانید اطرافیان شما را به عنوان فردی خلاق می‌شناسند و انرژی کافی برای دنبال کردن برنامه‌هایتان را هم دارید، اما می‌گویید این روزها گویی چیزی جلوی شما را گرفته و نگران هستید که مبادا ایده‌هایتان کافی و ارزشمند نباشد و این حساسیت‌ها هست که انرژی شما را تحلیل می‌برد و در قضاوت‌هایتان دچار اشتباه می‌شوید. ولی من مطمئن هستم اگر بخواهید و در ذهنتان تصور درست را زنده کنید به نتیجه رسیدن خیلی نزدیک است.

شهریور



وزن سنگین، مسئولیت کاری مربوط به گذشته را بر روی دوش خودتان احساس می‌کنید و این موضوع لحظه‌ای رهایتان نمی‌کند، اما در همین شرایط شما توانسته‌اید چند حرکت را در چند وجه متفاوت انجام دهید و جبران خسارت کنید و امروز تنها زمان به نتیجه کار نگریستن است و شما ثابت کرده‌اید که می‌توانید اما در مورد احساسات بهتر است بدانید لبخند از لب‌های شما صادر می‌شود تا لبخند در زندگیتان جریان یابد.

مهر



دوست عزیزم! باور کنید تغییرات یک شبه اتفاق نمی‌افتد و وقتی می‌توانید منتظر به وقوع پیوستن آنها باشید که با خیالی راحت به خداوندتان اعتماد کنید و مسایل حاشیه‌ای را برای همیشه دور بریزید و وقار و متانت را در رفتارتان به نمایش بگذارید، چون چیزی که انرژی‌های مثبت را به سمت شما جذب می‌کند اراده مستحکم شماست در تغییر شرایط و شما آن را دارید.

آبان



حس می‌کنید جلوی پیشرفت شما را گرفته‌اند و حس دلسوزی و عصبانیت رهایتان نمی‌کند و گاه می‌گویید اصرار و پافشاری هم بی‌نتیجه است، اما دوست خوبم! اگر این انرژی را که برای قانع کردن دیگران پیرامون رفتارتان می‌گذارید با خودتان همراه کرده و آگاه‌تر عمل کنید. خود به خود خواهید دید که خواسته‌ها به بار می‌نشینند و صبوریتان نتیجه می‌دهد، مطمئن باشید.

آذر



این روزها شرایطی برای شما فراهم شد که چون کیمیاست و می‌بینید که انرژی که قبلاً برای جنگ و جدال می‌گذاشتید تبدیل به انرژی سازنده‌ای شده و شما را سربلند هم خواهد کرد اگر بپذیرید که کنکاش‌های بیهوده چیزی جز ضرر برای شما ندارد. پس امیدوارم ابتدا به زندگیتان علاقه‌مند شوید و یقین بدانید این علاقه در مرحله بعد به اطرافیانتان منتقل خواهد شد و همه چیز زیر و رو خواهد شد.

دی



روزهایی که می‌اندیشیدید بی‌هیچ فشاری آنها را سر خواهید کرد فرا رسیده‌اند و همانطور که انتظارش را داشتید با اما و اگرهایی همراه هست و انرژی که برای متفاوت کردن زندگیتان کنار گذاشته بودید حالا به کار می‌آید و امیدوارم منطقی بودن را مانند گذشته مدنظر قرار دهید و اجازه ندهید حرف‌هایی که می‌شنوید بر روی آرامش‌تان تاثیر بگذارد که این زمان‌ها بسیار ارزشمند هستند.

بهمن



بودجه‌ای که برای متفاوت کردن زندگیتان کنار گذاشته بودید و فکر می‌کردید امکان یک حرکت را برایتان فراهم می‌کند هنوز هست! پس اگر موفق به عمل در جهت آنچه می‌اندیشیدید نشدید تلاشتان را برای اجرا در جهتی دیگر امتحان کنید. البته هیچ جای نگرانی نیست زیرا آنچه به نظر شما مشکل می‌آید، ترسی غیر منطقی است که یقیناً در آینده زندگی شما مطابق آنچه که می‌پسندید شکل خواهد گرفت.

اسفند



خیلی خوب بود که قبل از پذیرفتن مسئولیتی جوانب آن را می‌سنجیدید، اما اگر حالا شرایط کمی پیچیده شده خیلی نگران نباشید چون هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده و اگر همین حالا هم تصمیمی اشتباه را پی بگیرید در آینده این شما هستید که باید بهای آن را بپردازید. پس در تصمیم گیری کاری را که دشوار یا ناممکن می‌دانید دوباره بررسی کنید و توانایی‌تان را برای ادامه مسیر بسنجید.

فردای آفتابی که تو را می خواند، نور امید بر چهره دارد، نفس گرم در سینه
●دکتر هرمز انصاری

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

آدم اینجا تنهاست



قبلاً در بگوسیب عکسی دیده بودید که طرف زیر قیچی آرایشگر بود و پیشبند پلاستیکی بسته بود و زیر پیشبندش گوشی بازی می‌کرد. این هم یک عکس دیگر که طرف رفته حمام، گوشی را هم برده. این یک داستان خنده‌دار نیست. این طنزی است که پر از افسوس است. این یعنی اوج تنهایی انسان معاصر. صبح که بیدار می‌شویم، اول به گوشی نگاه می‌کنیم. سوار تاکسی و اتوبوس و مترو که می‌شویم، به گوشی نگاه می‌کنیم. در محل کار هر وقت چشم رئیس و همکاران آنتن را که دور می‌بینیم، گوشی را بغل می‌کنیم. وقت غذا خوردن، تلویزیون دیدن، آرایشگاه و حمام و دکتر رفتن و در هر وقتی که گیر بیاوریم، گوشی روشن می‌شود. اگر ما را ول کنند، تا کله سحر با گوشی هستیم. این گوشی چنان ما را افسون کرده که غیر از گوشی هیچ کس و کاری نداریم و حالا طوری شده که آدم از آدم‌های دیگر دور افتاده و تنها مانده. یکی از مخترعان کامپیوتر سال‌ها قبل درباره اختراعش گفته بود "اگر می‌دانستم این مادمازل تا این حد دلرباست، هرگز ازدواج نمی‌کردم." آره؟ گوشی علتِ ازدواج نکردنه؟ پس این همه آگهی چیه که توی گوشیا هست و میگن لایک! یعنی زنم میشی؟ یا چرا راه دور؟ همین جا توی خیابون نفتِ خودمون یک بابایی روی جعبه برقِ کنار پیاده‌رو نوشته خواهان ازدواج با زنی چنین و چنان هستم. موبایلش را هم نوشته. نگو سیب بگو امشب چه شبی است، شب مراد است امشب.

درخت در علوم پنجم دبستان

اینجا جنوب شهر است البته نه خیلی جنوبِ جنوب. خاصیت جنوب شهر این است که تابلوهایش نمایشی است و کسی به پیام تابلوها وقعی نمی‌گذارد. تابلو زده توقف مطلقاً ممنوع، جلوش دوبله پارک می‌کنند. تابلو زده‌اند چسباندن آگهی پیگرد قانونی دارد، روی خود پیگردِ قانونی‌اش همچین می‌چسبانند که قانونش مفقود می‌شود. تابلو زده‌اند ورود ممنوع، گازش را می‌گیرند و برایت یک طرفه می‌روند عین تراکتور. تابلو زده‌اند رستوران تمیز، تویش موش دکه طاعون فروشی زده و سوسک زایشگاه باز کرده. تابلو زده‌اند لعنت بر پدر و مادر کسی که اینجا آشغال بریزد، زیرش غیر از آشغال چیزهایی می‌ریزند که به‌دردِ آزمایشگاه ناشتا می‌خورد. تابلو می‌زنند توقف بی‌جا مانع کسب است، لج می‌کنند و همراه با توقف بی‌جا، پوست تخمه هم می‌ریزند. تابلو زده‌اند محل تخلیه و بارگیری، جلوش سطل زباله می‌گذارند. آن درختی را هم که در عکس می‌بینید که کنار سطل زباله سر بر آسفالت گذاشته، درختی بود که تا چند روز پیش زیر بار مشکلات سلولزی کمر خم کرده بود و فریاد می‌کشید زیرم پایه بذارین، من ریه‌های طبیعت هستم، من در کتاب علوم پنجم دبستان قدر و مقامی دارم و در باره تنفسم در روز و شب و فوایدم پنج تا سؤال می‌آید... من درختم و حیفم اما مردمی که به تابلو وقعی نمی‌گذارند، به ناله‌های درخت هم وقعی نگذاشتند و کمرش شکست و درختِ به این خوش‌برگی، قاطی زباله‌ها شد. اینجا شهر فرنگ است و کسی به آن وقعی نمی‌گذارد.



اهل کجایی ای درخت؟

اینجا خیابان ولیعصر تهران است. از پیاده‌روهای پهن و تمیزش معلوم است که شمال ولیعصر است. اینجا هم یک درخت می‌بینید که به مشکلات سلولزی دچار است و نرمی آوند گرفته. احتمالاً کمبود ویتامین دی هم دارد زیرا سایه درختان دیگر رویش چتر باز کرده. این درخت هر مشکلی که داشته باشد، شانس آورده که بچه بالای شهر است. به او احترام می‌گذارند نه به این دلیل که درخت است زیرا درخت جنوب شهری را دیدید و فهمیدید اصل، درخت بودن نیست. اصل این است که درختِ کجا باشی. شهرداری به بالاشهری‌ها احترام می‌گذارد و چون این درخت هم مال بالاشهری‌هاست، برای شهرداری قابل احترام است و وقتی که کمر خم می‌کند، زیرش یک مجسمه می‌سازد و به مجسمه می‌گوید هوای این درخت بالا شهری رو داشته باش. یادم باشد اگر قرار شد درخت شوم، هسته خودرا در جوب بالاشهر یا بندازم و بگم سیب.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

ماهی بود نه نهنگ

سعید ساحلی، ۴۶ ساله، متأهل، شاغل، دره‌گز

قبلاً خوابی دیدم و در تعبیرش گفتید کاری را که می‌خواهم انجام بدهم، انجام ندهم. گوش نکردم و به مشکل افتادم. حالا خواب دیده‌ام یکی از همکارانم به ماهیگیری رفته بود. من با فرزندانم در ساحل کنار دیوار کاهگلی نشسته بودم. همکارم ماهی‌ها را رام می‌داد طرف ساحل. انگار نهنگ بودند. ترسیدم دهان باز کنند و من و بچه‌ها را قورت بدهند اما خودم می‌دانستم اینها ماهی هستند و نهنگ به نظر می‌رسند. نهنگ کمی حرکت کرد. دستم را بردم توی آب و دُمش را گرفتم. انداختم بیرون. دیدم دو تا ماهی بزرگ هستند و نهنگ نیستند. بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید همچنان مشتاقید در کاری شریک شوید و سودی ببرید اما نگرانید که مبادا زیانی برسد. کنار ساحل نشستن و به ماهیگیری همکار نگاه کردن، به معنی احتیاط است. دیوار کاهگلی در ساحل نماد ترس‌ها یا شکست‌های گذشته است. وجود بچه‌ها در ساحل نماد تمایل شماست برای ارتقای اقتصاد خانواده. شوراندن ماهی‌ها از طرف همکار و نهنگ به نظر رسیدن آنها نماد خلق و خوی دوست شماست که مسائل را بزرگ می‌کند و برای چیزی کم‌هیجان، هیجان زیادی نشان می‌دهد. برای مثال از آنهایی باشد که بگوید یه زمین پیدا کردم اکازیون، بیست، امروز بخر مفت، فردا بفروش دو برابر... یا برعکس باشد. کلاً اهل بزرگنمایی است. و اولزوماً در این خواب، خودِ او نیست و نماد کسانی است که مثل او هستند و شما هیجانات آنها را باور می‌کردید اما حالا منطقی‌تر شده‌اید و از ماهی‌های نهنگ‌نما پرده برداری می‌کنید و نشان می‌دهید که در باغِ سبز، نشانه باغِ سرسبز نیست. پس بیدار می‌شوید.

مادرم از من ترسید

حسین صادقی، ۳۶ ساله، مجرد، شاغل، رشت

من تقریباً ناشنوا هستم و لحن حرف زدنم طبیعی نیست. خواب دیدم مادرم نگاهم می‌کند و می‌ترسد. پرسیدم چرا؟ گفت پایین تنه تو خوک است و بالاتنه‌ات آدم.

تعبیر: کم‌شنوایی می‌تواند به انزوای افراد منجر شود زیرا اگر آموزش ندیده باشد، نمی‌تواند با دیگران خوب ارتباط بگیرد و در رد و بدل کردن نظر مشکلاتی پیش خواهد آمد بنابراین فرد ناشنوا یا کم‌شنوایی که آموزش ندیده باشد، کم کم از دیگران منزوی می‌شود. ممکن است دیگران زخم زبان بزنند یا خانواده‌ای به بچه‌های دیگرشان بیشتر توجه و محبت کنند و بچه ناشنوا باز هم منزوی‌تر شود. اگر همه اینها را کنار هم بگذارید، آن‌وقت متوجه می‌شوید که چرا مادرتان در خواب شما چنان نگاه و چنان تصوری از شما داشت. یک معنی دیگر خواب شما این است که بالاتنه خوب است و بالاتنه نماد انسانیت است. پایین‌تنه خوک است و پایین‌تنه نماد بخشِ حیوانیِ انسان است و اینها یعنی بخش انسانیِ شما که همان روح و شخصیت است، خوب و سالم است و فقط بخشی از یکی از بخش‌های جسمانی شما نقص دارد. پیشنهاد می‌کنم نقص خود را با کمالات دیگرِ خودتان برطرف کنید. کلاس‌های آموزشی هم بروید و روی لحنِ حرف زدنِ خودتان کار کنید و مطمئنم که خواهید توانست بهتر حرف بزنید.

به خواست خود شما این خواب را چاپ کردم اما اسم شما را مستعار نوشتم.

لباسش لک شد

طاهره نیمایی، ۲۳ ساله، مجرد، لیسانس در خانه، بندرعباس

ترم آخر که بودم، با پسری آشنا شدم. بعد از تمام شدن درس به هم زدیم زیرا هر دو به شهرهای خود برگشتیم. من به او گفته بودم بیا اصفهان را هم ببینیم. او ساکن تهران است. قبول نکرد. بحثمان شد. می‌گفت با هم باشیم ولی من هیچ تعهدی به تو نداشته باشم. خواب دیدم با گروه دانشجوها به اصفهان رفته‌ام. او هم بود. هوا ابری و تیره بود. سرد بود. من تابستانی پوشیده بودم یعنی پالتو و شال گردن نداشتم. نسکافه دستم بود. او به من نزدیک شد. با لیوانم او را اهل دادم. لباسش لک شد. گفت جلو بچه‌ها بده! بعد صحنه عوض شد. زن داداشم داشت با کسی دیگر ازدواج می‌کرد. داداشم هم دعوت بود. دوستان من هم آمده بودند. این داداشم خیلی گیر می‌دهد ولی وقتی که خانه باشم و دوستانم بیایند، گیر نمی‌دهد. او هم بود. گفت بیا کنارم بنشین. گفتم اگه می‌خوای، خودت بیا. بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما از بیداری شما تأثیر گرفته و نشان می‌دهد دلتان از او بسی شکسته و انتظار دارید منت کشی کند. هوا ابری و سرد است ولی شما واقعیت را قبول نمی‌کنید و تابستانی می‌پوشید. او جلو می‌آید و این یعنی دوست دارید بیاید اما چون دل شما شکسته، دوست دارید خیلی ناز کشی کند. می‌گوید جلو بچه‌ها بده، این هم حرف خود شماست که مدتی با هم بودیم و ترکم کردی و فکر نکردی جلو بچه‌ها ضایع می‌شوم؟ ازدواج دوباره زن‌داداش نماد این است که از آن پسر دل بکنید تا بتوانید دیگری را در دل جای دهید و به این معنی نیست که زن داداش و داداش مشکلی پیدا کرده‌اند. وجود داداش در خواب به این معنی است که دارید از مشکلات خلاص می‌شوید زیرا در خواب گیر نداد. آخر خواب هم مثل اول خواب است: دلتان می‌خواهد او ناز شما را بکشد. پیشنهاد می‌کنم کلاً فراموشش کنید. او تکلیف خودش را روشن کرده و گفته یا دوست نمی‌شوم یا تعهد نخواهم داشت ضمناً چون شهرم از شهر تو دور است، فایده ندارد.



کسی که شرم ندارد وجدان هم ندارد
● مَثَل آمریکایی


امیدعلی قبادیان
۶ساله


علی محمدی
۶ساله


زهرا اصلاحی


محدثه حق‌وردی
۶ساله


دانیال فلاحیان
۶ساله


امیرمحمد احمدی
۶ساله


مبینا محمدی


ریحانه سادات خاهی


آراد عالیخانی
۵ساله


مهدیسا شریفی
۵ساله


روژینا سادات خاتمی


سیده شبنم شهابی